

بهاء الله

مجموعه ای از اشعار شمرای بهائیه



بهاء الله

مجموعه ای از اشعار شعراى بهائى

بهاء اللہ، مجموعہ ای از اشعار شعرای بهائی

گردآورنده: داریوش واحدی خویدکی

تعداد: ۵۰۰ نسخه

حق طبع محفوظ

چاپ اول ۲۰۱۷ میلادی - ۱۷۴ بدیع

ناشر: مؤسسہ چاپ و انتشارات مرآت دہلی نو ہندوستان

شابک: ۹۷۸-۹۳-۸۳۰۸۹-۱۴-۷

www.miratpublications.com

miratpublications@gmail.com

فهرست مطالب

۱۱	۱ پیشگفتار
۱۵	۲ ابو الحسن میرزا متخلص به حیرت
۲۰	۳ احمد انصاری متخلص به تسکین
۲۱	۴ احمد علی نیریزی متخلص به فانی
۲۳	۵ اختر شیرازی
۲۵	۶ اردشیر خدا بخش متخلص به بهجت
۲۷	۷ امّ السلمه متخلص به روحانیه
۲۸	۸ باقر قزوینی متخلص به مسعود
۳۰	۹ برهان خالص اردستانی
۳۱	۱۰ بهاء الدین محمد عبّدی متخلص به عبّدی
۳۵	۱۱ بهیه صفائی آباده ای متخلص به بهیه
۳۹	۱۲ ثنا
۴۲	۱۳ جعفر متخلص به خازن
۴۷	۱۴ حسن طالقانی متخلص به ادیب
۴۹	۱۵ خیاطه
۵۰	۱۶ سلیمان معروف به سلیمان خان شهید
۵۳	۱۷ سیّد ابو الحسن متخلص به شهاب
۵۸	۱۸ سیّد اسدالله متخلص به حیرت

- ۵۹ ۱۹ سید اسماعیل متخلص به سینا
- ۶۱ ۲۰ سید شکرالله روحانی متخلص به آزادی
- ۶۲ ۲۱ سید علی روحانی رفسنجانی متخلص به ایطاء
- ۶۶ ۲۲ سید غلامرضا روحانی متخلص به روحانی
- ۷۲ ۲۳ سید محمود متخلص به نیر
- ۷۸ ۲۴ سید نعمت الله ورتا متخلص به ورتا
- ۷۹ ۲۵ شاهزاده خانم شمس جهان متخلص به فتنه
- ۸۰ ۲۶ شهربانو خانم متخلص به حمامه
- ۸۴ ۲۷ صبوری اراکی متخلص به صبوری
- ۸۵ ۲۸ عباس طاهری متخلص به طاهری
- ۸۶ ۲۹ عباس علی بینش متخلص به بینش
- ۸۷ ۳۰ عبد الحسین متخلص به نداد
- ۸۹ ۳۱ عزیزالله مصباح متخلص به مصباح
- ۱۰۰ ۳۲ عصمت خانم متخلص به طاهره
- ۱۰۲ ۳۳ عطا الله آباده ای متخلص به عطا
- ۱۰۳ ۳۴ علی اشرف لاهیجانی متخلص به عندلیب
- ۲۰۸ ۳۵ علی اکبر رفسنجانی متخلص به روحانی
- ۲۰۹ ۳۶ علی اکبر متخلص به سیار
- ۲۱۱ ۳۷ علی اکبر یزدی متخلص به بنا
- ۲۱۳ ۳۸ علی محمد متخلص به ادیب بیضائی

۲۲۴	۳۹ علی محمد یزدی متخلص به ورقا
۲۳۰	۴۰ علی ممتازی متخلص به رونق
۲۳۱	۴۱ فاطمه قره العين متخلص به طاهره
۲۳۸	۴۲ فاطمه متخلص به درويشه
۲۳۹	۴۳ فخرالدين هوشنگ روحانی متخلص به سرکش
۲۵۰	۴۴ فرج الله فنائیان متخلص به جنون
۲۵۱	۴۵ کاظم متخلص به زارع
۲۵۳	۴۶ ليلا خانم متخلص به ليلا
۲۵۸	۴۷ ماشاءالله کاشانی متخلص به لقائی
۲۵۹	۴۸ محمد ابراهيم متخلص به حکيم
۲۶۲	۴۹ محمد ابراهيم مسگر کاشانی متخلص به منصور
۲۶۵	۵۰ محمد اردستانی متخلص به ناطق
۲۸۹	۵۱ محمد باقر رشتی متخلص به بصّار
۲۹۴	۵۲ محمد تقی شیرازی متخلص به شوریده
۲۹۵	۵۳ محمد حسن متخلص به روشن
۳۰۰	۵۴ محمد حسين محمد آبادی متخلص به طائر
۳۰۳	۵۵ محمد رضا متخلص به انوار
۳۰۹	۵۶ محمد زرندي متخلص به نبيل
۳۱۵	۵۷ محمد علی سنگسری متخلص به خموشی
۳۱۶	۵۸ محمد علی معروف به استاد سلمانی

۳۴۶	۵۹ محمد متخلص به نعيم
۳۵۵	۶۰ محمد مصور قزوینی متخلص به مصور
۳۵۷	۶۱ محمد ملقب به نبیل اکبر
۳۶۰	۶۲ مریم
۳۶۲	۶۳ مصطفی بیک بابان متخلص به کردی
۳۶۷	۶۴ مهدی بروجنی متخلص به شارق
۳۷۱	۶۵ مهدی صغادی متخلص به تاشی
۳۷۳	۶۶ مهدی متخلص به روحانی
۳۷۵	۶۷ نظام فراهانی متخلص به نظام
۳۷۸	۶۸ نوشیروان قاسم آبادی متخلص به نوش
۴۰۲	۶۹ وثوق الله بلبل معانی متخلص به بلبل
۴۰۹	۷۰ هوشمند فتح اعظم
۴۱۱	۷۱ یونس افروخته متخلص به افروخته
۴۱۲	۷۲ فهرست منابع

پیشگفتار

با طلب تائید از ساحت پروردگار و به پیشنهاد برخی دوستان گرامی، اقدام به جمع‌آوری بعضی از اشعاری نمودم که شاعران بهائی در ستایش محبوبشان حضرت بهاء‌الله، بنیان‌گذار آیین بهائی سروده‌اند. امید آنکه این مجموعه که همچون خوشه‌ای است از خرمن این اوصاف عاشقانه، در جشن‌های دویستمین سالگرد تولّد حضرت بهاء‌الله، ارمغانی برای اهل دل باشد.

از اهمیت شعر در دیدگاه شخص حضرت بهاء‌الله همین بس که نخستین اثری که از قلم ایشان جاری شده قصیده‌ای بوده به نام «شرح عما» در نوزده بیت که در زندان سیاه‌چال طهران سروده شده است. این قصیده، سرود سرور، پیروزی و شادمانی است. از «سرّ وفا»، «بحر صفا» و «موج لقا» سخن می‌گوید و با به تصویر کشیدن «نالۀ مستان»، «حالت بستان» و «جذبۀ هستان» مژده ظهور قوای معنوی و بهار روحانی جدید را می‌دهد. از دیگر اشعار حضرت بهاء‌الله می‌توان به قصیده عزّ و ورقائیه و مثنوی مبارک نام برد. ایشان همچنین از اشعار شاعرانی چون مولوی، شیخ عطار، حافظ، سعدی و شیخ بهائی در آثار خود شاهد و مثال آورده‌اند که نشان از توجه ایشان به اشعار ارزشمند و پرمحتوای سرزمین عزیز ایران است.

در فصل بهار، طبیعت سبز و خرم می‌شود و حرارت آفتاب، معتدل و نسیم بهاری مطبوع. ابر بهاری به آبیاری باغ و بوستان می‌پردازد، گل‌ها شکفته می‌شوند، درختان شکوفه می‌دهند و عاقبت به ثمر می‌نشینند. دوران نشو و نمای ادیان الهی در بین بشر نیز همچون چرخش فصول است. فصل بهار، هنگام طلوع خورشید حقیقت یا همان ظهور پیامبران الهی است، قیامت است، موعد تغییر و خلق جدید است، هنگام درک حقائق روحانی است، زمان بروز استعدادهاست و آغاز تمدنی نوین. در این میانه نفوسی ندای الهی را لیک گفته، عاشقانه مجمر دل را به آتش عشقش روشن می‌کنند. عشقی که پرهای بسته را می‌گشاید و مرغان خسته را به غزلخوانی وا می‌دارد تا سرود عشق و آهنگ دلبری را چنان بنوازند که هر

افسرده‌ای برافروزد و هر خفته‌ای بیدار شود. این عشق نه تنها به خود، بلکه به دیگران می‌اندیشد، موجب حرکت است و موجد تغییر و تقلیب فرد و اجتماع، انگیزه‌ای است برای فداکاری و ایثار تا با گام نهادن بر مسیری جدید با ایجاد تحوّل در جامعه، مدنیتهی نوین ساخت که در آن بنی آدم اعضای یک پیکرند.

این کتاب، نمونه اشعار هفتاد تن از این خیل عاشقان است که از دست تطاول ایّام در امان و از ایشان به یادگار مانده است. یازده تن از این شعراء بانوان فرهیخته‌ای هستند که در دورانی که زنان ایران از هرگونه حضور در اجتماع محروم بودند، با الهام از آموزه‌های آیین حضرت بهاءالله، از زمانه خود فراتر رفتند و با ورود به عرصه‌های مختلف اجتماعی از جمله ادب و هنر با سرودن اشعاری، افکار روشن و پیشرو خود را از ضرورت‌های زمانه نشان دادند. تأثیر شاعران بهائی نظیر فاطمه برغانی معروف به طاهره قرّة‌العین از زنان شجاع و پیش‌آهنگ و میرزا نعیم سدهی اصفهانی سخنور توانمند عصر خویش، در شعر و ادب فارسی انکارناپذیر است.

جناب نعیم اصفهانی چه خوش می‌سراید:

شمس جمالت چو گشت به عالم افروخته به هر کسی عاشقی به نوعی آموخته
یکی چو حربا دو چشم به مهر بردوخته یکی سراپا چو شمع ساخته و سوخته
یکی پی سوختن پرزده پروانه‌وار

خانم روحانیه بشرویه متخلّص به روحا به زیبائی می‌گوید:

یاران چه نویسم ز وفا و کرم دوست عالم شده حیران ز صریر قلم دوست
هر لحظه شود زنده جهانی ز دم دوست آید به دل الهام ز طرفِ حرم دوست
خواهم فکنم جان و سر اندر قدم دوست

خانم طائره طهرانی متخلّص به طائر در غزل قربانیه با بی‌قراری می‌سراید:

عید است و به قربان تو من جان کنم امروز

دشواری مردن به خود آسان کنم امروز

پیش تو کنم جامه جان پاره و خود را

یکباره خلاص از غم هجران کنم امروز

در خاتمه از دوستان عزیزى كه مرا در تهیّه این كتاب كمك كرده‌اند نهایت امتنان را دارد.

داریوش واحدی خویدکی

سپتامبر ۲۰۱۷ میلادی

ابوالحسن میرزا معروف به حیرت طهرانی متخلص به حیرت ملقب به شیخ الرئیس قاجار

قصیده

نگاری آمد از بیدا ز رویش نور حق پیدا
جهان بر حسن او شیدا تمشی کن تماشاکن
پیمبر آمد از یثرب طلوع خور شد از مغرب
زوجه‌الله مشو هارب تمشی کن تماشاکن
بیامد عیسی از گردون برست از بطن نون ذوالنون
چو یوسف شد ز چه بیرون تمشی کن تماشاکن
شعیبی پاک از عیبی کلیمی ماه در جیبی
رسید از مکنم غیبی تمشی کن تماشاکن
چو صبح جان تنفس زد دم از نور تقدس زد
به آفاق و به انفس زد تمشی کن تماشاکن
به می منگر به ساقی بین به وجه‌الله باقی بین
حجازی را عراقی بین تمشی کن تماشاکن
گهی پشت حمار آید گهی اشترسوار آید
گهی توسن بیاراید تمشی کن تماشاکن
جهان مست از مدام او روان هست از کلام او
قیامت در قیام او تمشی کن تماشاکن
یکی خورشید پنهانی دمید از صقع روحانی
بیا انوار یزدانی تمشی کن تماشاکن
شب قدر و فتوح آمد تنزل کرده روح آمد
دم فجر و صبح آمد تمشی کن تماشاکن

بکوب آن طبل آزادی که آمد نوبت شادی

جهان را از نو آبادی تمشّی کن تماشاکن

همان بّأس شدید آمد همان خلق جدید آمد

همان رجع بعید آمد تمشّی کن تماشاکن

قمیص یوسف ثانی دو چشم پیرکنعانی

دو باره کرد نورانی تمشّی کن تماشاکن

جمال عالم بالا نمود از آن رخ والا

تعالی ربّناالأعلی تمشّی کن تماشاکن

ز شطر وادی ایمن گرفته آتشی در من

درخت سبز شد روشن تمشّی کن تماشاکن

چو شد دریای جان ز آخر در آمد گوهری فاخر

یکی دان اول و آخر تمشّی کن تماشاکن

برون جست از حجر ناقه غنا رست از بن فاقه

یکی شد صدر با ساقه تمشّی کن تماشاکن

شده آئینه خاکی جمال غیب را حاکی

که می گوید به بی باکی تمشّی کن تماشاکن

خلیل بت شکن آمد کلیم کوه کن آمد

صبی اندر سخن آمد تمشّی کن تماشاکن

زمین پر عدل و پراحسان خدا در هیکل انسان

تجلّی کرده است انسان تمشّی کن تماشاکن

حجاب ملک چون شق شد ضمیرش غیب مطلق شد

انا اللهش هو الحق شد تمشّی کن تماشاکن

همان سلطان عادل را همان احسان شامل را

همان انسان کامل را تمشّی کن تماشاکن

بوحدت کن ز دل غوری بین حقرا به هر دوری
 به هر دوری به یک طوری تمشی کن تماشا کن
 بجنّ و انس و نیک و بد به وحش و طیر و دیو و دد
 سلیمانی بنامیزد تمشی کن تماشا کن
 چه می جوئی سوای خود بمیر آخر برای خود
 خدا را در فنای خود تمشی کن تماشا کن
 نشین ای عاجز اندر ره ز دست پاک روح اله
 شفای ابرص و اکمه تمشی کن تماشا کن
 مخوان نقش متون خود نظر کن در بطون خود
 پس آن دارالفنون خود تمشی کن تماشا کن
 چه تشبیهی چه تعطیلی چه تنزیلی چه تأویلی
 تو خود اجمال و تفصیلی تمشی کن تماشا کن
 به صاد صدق کن فکری که گویم نکته بکری
 تو والقران ذی الذکری تمشی کن تماشا کن
 تو زاقلیم بقا دوری خراباتی و مخموری
 ز دل جو بیت معموری تمشی کن تماشا کن
 به جز در نقش انسانی خدا را دید نتوانی
 در این مرآت سبحانی تمشی کن تماشا کن
 به بی فری و بی عونى چه داری کبر فرعونى
 چو موسى رنگ بی لونی تمشی کن تماشا کن
 رها کن جنگ جالوتى در این طالوت ناسوتى
 همه اطوار لاهوتى تمشی کن تماشا کن
 به سختی آهن ارباشی ز دست او زهم پاشی
 بنه رندی و قلاشی تمشی کن تماشا کن

ادر کأسا و ناولها بمستی رو در دلها
 خدا در بنده منزلها تمشی کن تماشاکن
 بهشت عدن اگر خواهی به غیب خود بجو راهی
 اگر از خویش آگاهی تمشی کن تماشاکن
 گشوده روضه رضوان پر از روح و پر از ریحان
 همه مرغان خوش الحان تمشی کن تماشاکن
 مرا یک جذبه در قوچان رسید از کشور جانان
 که سرزد این سخن از جان تمشی کن تماشاکن
 شمیمی از چمن آمد نسیمی از یمن آمد
 خبر از من به من آمد تمشی کن تماشاکن
 بنه کلا و حاشا را بین شاء کما شاء را
 اگر خواهی تماشا را تمشی کن تماشاکن



یکی از غزل‌های او

تا به سربازی عشقت به سر دار شدیم ما همان روز که سرباز تو سردار شدیم
 بار سر هم سرباری است در این ره باری سر سنگین بفکنیم و سبکبار شدیم
 تا که نخل قد آن خسرو شیرین گفتار جلوه گر شد بر ما میثم تمّار شدیم
 سال‌ها بی‌خبر از سرّ قیامت بودیم دوست برپا شد و زین نکته خبردار شدیم
 کاروانی سوی اقلیم بقا می‌شد دوش خفتگان از جرس قافله بیدار شدیم
 ما بخود نامده شد مرد جهانگرد نهان عاقبت دور از آن قافله سالار شدیم
 گرچه از مصطبه می‌کده دوریم ولی باز صد شکر که از مدرسه بیزار شدیم
 ما بدیدیم جمال قدم از صقع وجود لن ترانی مشنو فائز دیدار شدیم



غزلی از کتاب چاپی منتخب نفیس او

باز گیسوی تو در دست صبا می بینم
 با که گویم که ز دست تو چها می بینم
 قصه حسن تو را از همه کس می شنوم
 جلوه روی تو را در همه جا می بینم
 محتسب فتنه در این شهر ز می داند و مست
 گرچه من این همه از چشم شما می بینم
 هرگز از کوی خرابات نگردانم روی
 که من این طایفه بی روی و ریا می بینم
 پای از دائره دردکشان می نکشم
 صدقش این است در این حلقه صفا می بینم
 قوت بارقه عشق بزد در دل سنگ
 موسی عصم و در برق سنا می بینم
 بت پرستان حذری آیت توحید رسید
 احمدی آمده از کوه حرا می بینم
 زاهد کوردل دیده ز حق بسته برو
 که تو خود بینی و من نور خدا می بینم
 تو نمی بینی و من حرف ندارم باری
 توبه من بحث مفرما که چرا می بینم
 ما نترسیم ز شمشیر که عمری است دراز
 من سر خود ز تن خویش جدا می بینم
 من همان روز که در زلف تو پابست شدم
 خویشتن را ز همه قید رها می بینم



احمد انصاری معروف به تسکین آباده‌ای

متخلص به تسکین

قسمتی از ساقی‌نامه

شوم محو و مبهوت ذات بها	مناجات آرم بسوی سما
که در ذات ابھی کند فانیم	بده ساقی آن راح روحانیم
ز عشق بها کامیابم کند	از آن می که مست و خرابم کند
به رقص آورم عرش و لوح و قلم	شوم مدح‌خوان جمال قدم
که عبدی ستاید خدای جهان	ستایم من آن شاه جان را چنان

چو آن شه بود خالق مهربان

منش کمترین عبدی از بندگان



احمد علی نیریزی معروف به فانی نیریزی متخلص به فانی

تضمین غزل شیخ اجل سعدی

ثابتین در دو جهان پیش خدا محترمند
 چون سبق خوان دبستان جمال قدمند
 ناقضین خوار و ذلیل ار چه ز اهل حرمند
 دلبرای پیش وجودت همه خوبان عدمند
 سروران در سر سودای تو خاک قدمند
 دل عشاق ز سودای دو زلفت زده جوش
 چشم نرگس شده از گردش چشمت مدهوش
 بلبل زار ز شوق گل رویت بخروش
 در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش
 که اگر قامت رعنا بنمائی نچمنند
 سر من در خم چوگان تو افتاده چو گوی
 کرده شیدا دلم آشفتهگی آن سر موی
 برده از نافه چین سنبل گیسوی تو بوی
 حرف های خط موزون تو پیرامن روی
 گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
 به خیالت همه عشاق تو آموختگان
 از تف آتش هجران تو افروختگان
 دیده از دیدن غیر تو بهم دوختگان
 گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان
 تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند

چه خیالی به دل انگیختی ای کعبه حُسن
 خاک هجران به سرم بیختی ای کعبه حسن
 بلکه با غیر من آمیختی ای کعبه حسن
 خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
 قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
 هر یک از ناوک مژگان تو پیکان دلی است
 هر یک از لعل لب آتش سوزان دلی است
 هر یک از طره طرار تو چوگان دلی است
 هر خم زلف پریشان تو زندان دلی است
 تا نگوئی که اسیران گمند تو کمند



اختر شیرازی

یار از پرده در این فصل هویدا شده است
 دم روح‌اللهیش رشک مسیحا شده است
 عالم مرده ندانی ز چه احیا شده است
 شمس رخسار بهاء‌الله پیدا شده است
 باید از باده وحدت همه سرمست شویم
 نیست گردیم در ابهی همه تا هست شویم

دست از دامن مخلوق رها باید کرد
 قلب خود را به جهان پر ز بها باید کرد
 دوست یکتا بر او پشت دوتا باید کرد
 در گلستان رخسار نشو و نما باید کرد
 دارم امید که از لطف بها شاد شوم
 سرخط بندگیم بخشد و آزاد شوم

شاه ماتِ رُخ او هست به چندین دستور
 صد سلیمان نبی در بر او هست چو مور
 از لسانش کلماتی که رسیده به ظهور
 به ز تورا و ز انجیل و ز قرآن و زبور
 نیک بنگر که جز او نیست دگر دیّاری
 چشم دل باز کن ار اهل دل هشیاری

مهر و مه گرده‌ئی از مائدهٔ خوان بهاست

حلقه در گوش فلک حاجب و دربان بهاست

بحر و کان قطره‌ای از رحمت و احسان بهاست

بر سر عرش برین پایه ایوان بهاست

یکدمش زنده کند روح دوصد عیسی را

ید بیضاش خجل کرده دوصد موسی را

نه همین چشم دل اهل بیان سوی بهاست

عرفات عُرفا طوف سرکوی بهاست

قبله ما همه محراب دو ابروی بهاست

آیتی کوثر و خلد از لب و از روی بهاست

مهر و مه پرتوی از عکس جمالش باشد

بر سر عرش برین پای جلالش باشد

هر که سرمست شد از ساغر پیمانه او

تا ابد هست گدای در میخانه او

عاقلانند عجب واله و دیوانه او

او بود شمع شبستان همه پروانه او

خاصه آن سرخ‌گل گلشن باغ توحید

که از آن مه شده پُرنور چراغ امید



اردشیر خدابخش بهجت ایرانی معروف به بهجت بمبئی متخلص به بهجت

ترجیع بند

بشری که خدای آسمانی	آمد به زمین ز مهربانی
چون دید که موسی کلیمش	بر گله نمی کند شبانی
چون هر یک از انبیای او را	شد ختم زمان پاسبانی
آمد که بنا نماید از نو	بیغولۀ این سرای فانی
آمد که به مردگان ببخشد	از لطف حیات جاودانی
بر سر ز ظهور خویش بگذاشت	آنماه کلاه خسروانی
بنشست و نقاب بسته بگشاد	برخاست صلای شادمانی
آن کز سر جان پاش برخاست	بنشست همی به کامرانی
بشنو که هر آنچه روید از خاک	گوید به زبان بی زبانی

امروز بدیع گشت و خرّم

عالم ز لقای غصن اعظم

آمد که آنکه روی دلدار	بی پرده عیان شود به بازار
آن دلبر نوش لب برآید	بالعلل شکرشان به گفتار
از مهر شود به عاشق خویش	معشوق ز جان و دل خریدار
بی خویش بیا که آن پری روی	از پرده نمود رخ پری وار
گر عکس رخس بدل ندیدی	حقا که دلت گرفته زنگار
جهدی بنما چو خضر و موسی	تعمیر کن این شکسته دیوار
رو دست طلب به دامنش زن	دیدی که ندیدیش دگر بار
سر مست من و نگار امروز	گشتیم به طرف باغ و گلزار
برخاست ز روی شاخه گل	این نغمه ز بلبلان افگار

امروز بدیع گشت و خرّم

عالم ز لقای غصن اعظم

ای بی‌کرمت چو خار و خاشاک
 آواره تست نور و ظلمت
 بر قد شهان قبای شاهی
 بر خاک تو را مقام و هستند
 ای پرده‌نشین غیب بردار
 تا هر که به کام دل ببیند
 ما ساجد آفتاب رویت
 گر آنکه دلم به پیش تو نیست
 گر هر سر موی من زبانی
 این سخت‌بنای خطه خاک
 پرورده تست زهر و تریاک
 چاکست و به قامت تو چالاک
 جویای تو خاکیان بر افلاک
 این پرده ز پیش چشم و ادراک
 آن مطلع نور و طلعت پاک
 خفاش ز دیدنت به امساک
 آن چیست که بسته‌ای به فتراک
 گردد سخنی نگوید الاک

امروز بدیع گشت و خرّم

عالم ز لقای غصن اعظم

ساقی بده آن می مغانه
 یک جرعه ز آب آتشین ده
 ای بحر بر این غریق موجی
 رسیم ز جام صبحگاهی
 دنیا به خیال شخص سیراب
 ای تیر کمان ابروی تو
 باز آمد و آشیان بنا کرد
 در مجلس قدسیان ز مستی
 مالید چو گوش چنگ مطرب
 کاواز برآمد از چغانه
 چون آتش ما کشد زبانه
 کافتم به کنار ازین میانه
 از درد سر می شبانه
 باشد چو سراب بیکرانه
 بر سینه مرغ جان نشانه
 این طائر دور از آشیانه
 افتاده بدم در آستانه
 برخاست ز چنگش این ترانه

امروز بدیع گشت و خرّم

عالم ز لقای غصن اعظم



امّ السّلمه معروف به روحانیّه بشرویه متخلّص به روحا و روحانیه و معروف به بی بی روحانی

منظومهٔ مخمس

یاران چه نویسم ز وفا و کرمِ دوست عالم شده حیران ز صریرِ قلمِ دوست
 هر لحظه شود زنده جهانی ز دمِ دوست آید به دل الهام ز طرفِ حرمِ دوست
 خواهم فکنم جان و سر اندر قدمِ دوست
 هر لحظهٔ به نوعی رخ او جلوه نماید هر دم به تجلایِ دگر دل بر باید
 هر سو در جنّت به رخ ما بگشاید زنگِ غم و آلام ز دل‌ها بزداید
 یاران دل ما رفت به باغ ارمِ دوست
 در بندگی دوست ز هر بند رهائیم چون شیر به زنجیر سر زلف بهائیم
 هم مست ولای وی و هم محو لقائیم افکنده هیاهو ز ولایش به سمائیم
 افروخت به جان مشعلهُ صهبای خُمِ دوست
 یاران به خود آئید که ایام عطا شد مفتوح به روی همه ابواب لقا شد
 روزی که به ساغر می الطاف بها شد آن می به جهان قسمت ارباب وفا شد
 سرمست شدند اهلِ دل از جامِ جمِ دوست
 ای دوست نگاهی به سوی اهل صفا کن مشرق مه و مهر از افق صفحهٔ خاکن
 چون ذرهٔ مرا در بر خورشید فنا کن یاران همه را مست می جام لقا کن
 تا مست کشند از دل و جان بار غمِ دوست
 عاشق نیم ار سر به ره عشق نبازم ای دوست مکن رد ز درخویش نیازم
 در نار فروزنده بین سوز و گدازم در درگه محمود بخوان همچو ایازم
 خواهم که کنم جان به فدای کرمِ دوست
 یارب چه سروراست در این شب به دل من کز آن شده چون شمع فروزنده گل من
 مندک شد ازین شعله خدایا جبل من احیا شدم از یکدم و گم شد اجل من
 روحا عدم آمد به فنای قدمِ دوست

باقر قزوینی معروف به مسعود قزوینی

متخلص به مسعود

تضمین غزل حضرت ورقا

ای نقطهٔ موحد با می‌شناسمت ای کثرت از تو گشته بپا می‌شناسمت
هم در ظهور و هم به خفا می‌شناسمت ای مشرق جمال خدا می‌شناسمت
جان و سرم ترا به فدا می‌شناسمت

اندر سیل وصل تو با این دل پریش نوش است گر خورم ز رقیبان هزار نیش
گاهی به سوی شیخ دوم‌گه سوی کشیش گر صد هزار پرده پوشی به روی خویش
ای طلعت خدا بخدا می‌شناسمت

جاناتوئی که جان‌زتو بر جسم ماست وین جانبازی است در ره عشق تو فرض عین
ای کائنات را ز فروغ تو زیب و زین تو رب مغربینی و سلطان مشرقین
ای آفتاب رجوع و بدا می‌شناسمت

گه بر مسیح می‌کنی امر مجرّدی گه سر سخن کنی به لسان محمّدی
گاهی ز نخل طور زنی بانگ ایزدی ای نار قدس سدرهٔ سینای سرمدی
هرجا بر آوری تو ندا می‌شناسمت

گه در قلوب پاک درخشندگی کنی گه از عیون تجلی بیندگی کنی
گه نار عشق سازی و سوزندگی کنی شاهی اگر نمائی و گر بندگی کنی
بر عرش هر مقام جدا می‌شناسمت

بر هر مکان تو مالکی ای شاه لامکان در هر زمان تو صاحبی ای صاحب زمان
در هر لسان تو ناطقی ای خالق لسان ای موجد معانی و ای مبدع بیان
ازلحن و قول و صوت و صدا می‌شناسمت

موسی صفت گهی کشیم بر فراز طور گاهی ز سرّ غیب به جان بخشیم سرور
تو جنت منی چکنم سلسبیل و حور ای طلعت معانی و ای هیکل ظهور
در هر لباس و شکل و ردا می‌شناسمت

من مرده‌ام تو روح دمی می پرستمت من قطره‌ام تو ژرفیمی می پرستمت
 گر در کنشت یا حر می می پرستمت گر خود صمد و گر صنمی می پرستمت
 و اندر لباس شاه و گدا می شناسمت

ای گل که شمع انجمنی و فروغ طور مسعود بلبل است که افغان کند ز دور
 پروانه عاشق است که گشته فنای نور ورقا بگو به نغمه بر این سدره ظهور
 ای مشرق جمال خدا می شناسمت



برهان خلص اردستانی

بهاء الله

من چه گویم لایق آن نور ربّانی شود یا نشان از حشمت و جاه سلیمانی شود
 خس نداند قعر دریا، نبی مگس اوج فلک آنچه گویم قطره در دریای دانائی شود
 او که موعود جمیع انبیای سالف است جلوه گاه نور حقّ در چهر انسانی شود
 منجی عالم سرآغازی در این عصرِ نوین داور کور جدید و عصر رحمانی شود
 او همان ربّ الجنود حضرت موسی بُود با ظهورش رجعت نور مسیحائی شود
 او حسین است آمده بر شیعیان نکته‌دان اهل سنت را چو روح الله جهان‌بانی شود
 «شاه‌بهرام» آمده از وعد زرتشت‌نبی آسمان علم و دین را شمس نورانی شود
 از ندای امر او پیوسته می‌آید به گوش نار بغضاء در جهان از درد نادانی شود
 مذهب و دین الهی بهر الفت آمده دشمنی‌ها باعث رنج و پریشانی شود
 آیه «قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ» از قرآن نمود تا فضای دل به آن پاک و چراغانی شود
 وحدت نوع بشر از جلوه‌های امر اوست در پناهش امنیت فرمان سلطانی شود

در جهان آئین ابهی هدیه بر عالم بُود

هدیه از ایران زمین تاج نیاکانی شود

(مرداد ماه ۱۳۹۶)



بهاء الدین محمد عبدی

متخلص به عبدی

نازم آن شمس جمال بهی الأبهایت اختر دولت این نظم جهان آرایت
 طرح ابداع تو با جوهر میثاق وفا شاهکاریست ز فیض قلم اعلایت
 کاخ عدلی که بود کنگره اش نظم بدیع علم افراخته از شوکت مهر آسایت
 سایه قدرت عنقای بقای ملکوت لرزه افکنده به قلب سپه اعدایت
 انبیا جمله برآند که از روز نخست نیست در پرده لاهوت کسی همتایت
 جُرحه نو شان نبوت به سر دوش کشند در سبوی طرب انگیز جنان صهبایت
 در پی حکم تو بر حرمت بوسیدن دست بعد از این عرش فلک بوسه زند بر پایت

عبدی از نغمه مستانه دل سرخوش و مست

دل ز آهنگ روان بخش فرح افزایت



تا سلاسل حلقه در موی دل آرای تو زد
 آتش اندر خرمن عشاق شیدای تو زد
 آنچنان زنجیر شد از تاب زلفت بی قرار
 کز سرگردن فتاد و بوسه بر پای تو زد
 همچو نیلوفر که پیچد گردِ سرو بوستان
 عاشقانه حلقه بر آن سرو بالای تو زد
 چون صبا می خواست گلشن را عبیر افشان کند
 شد نسیم و شانه بر زلف سمن سای تو زد
 بامداد روز خلقت صانع غیب و شهود
 خلق اول را ز روی نقش سیمای تو زد

جبرئیل از عرش اعلیٰ چهار تکبیر جلی

در صوامع بر جمال قُدس ابهای تو زد

گر کلیم‌الله شد مدهوش در طور طلب

صیحه از یک جلوۀ نور تجلّی تو زد

چشمۀ خورشید عالمتاب تا گیرد فروغ

خیمه در کوی جمال عالم‌آرای تو زد

عبدیِ سرمست با خیل ملائک در سماع

پای‌کوبان جرعه‌ای از جام صهبای تو زد



آن سلاسل که خم از زلفِ دل‌آرای تو بود

رشته‌ای از سرگیسوی سمن‌سای تو بود

روز محشر که زن و مرد به فریاد آید

بامدادش همه جا شورش و غوغای تو بود

این قیامت که در اقصای دو عالم برخاست

از خرامیدن آن قامت رعنا‌ی تو بود

آنچه را کنز خفی دید در آئینهٔ عشق

یک تجلّی ز فروغ رخ زیبای تو بود

گنج عرفان و شناسائی اسرار وجود

گوهری از صدف بحر گهرزای تو بود

لیلة‌القدس که خورشید بیان خطبۀ نوشت

از همان سورۀ اول به تولّی تو بود

آیهٔ ختم نبوّت به نهانخانه راز

در پس پرده‌ای از سرّ معمای تو بود

قمر طالع میثاق که شد چشمه مهر

پرتوی از کرم طلعت ابهای تو بود

عبدی آن می که ز میخانه فردوس گرفت

جرعه‌ای از لب جام طرب‌افزای تو بود



ما سوختگان داغ گل روی تو داریم چشم از دوجهان بسته نظر سوی تو داریم
 زاهد به در مسجد و صوفی به خرابات ما روی به خاک حرم کوی تو داریم
 آنجا که ملائک همه در جوش و خروشدند شوری دگر از نغمه یاهوی تو داریم
 در حلقه عشاق تو زنجیر محبت بر پای دل از سلسله موی تو داریم
 این عطر مسیحانفس باد بهاری از نفحه آن زلف سمن‌بوی تو داریم
 بر درگه عشقت همه پیشانی اخلاص افتادگی از قامت دلجوی تو داریم

اینجا نه همین طایر عشقیم چو عبدی

بر بام فلک نیز هیاهوی تو داریم



تقدیم به شیفتگان اسم اعظم و دلباختگان

جمال قدم ارواح العاشقین لهم الفداء

ای جلوه‌نمای ذات اقدم وی نام تو نقش اسم اعظم
 روش‌نگر قدسیان افلاک طالع ز سماء کشور جم
 ای قدر و جلالت تو از قبل بر جمله انبیاء مسلم
 در پرده لامکان اسرار از عصمت ذات خویش ملهم
 ای شمس فلک که شام معراج مجذوب تو شد رسول اکرم
 آن دل که به راز عشق پی برد در کوی تو شد امین و محرم

با باده عشق تو سرشتند از روز نخست خاکِ آدم
 تا از می ساغر محبت شور و شعفی فتد به عالم
 تا هست جهان و عشق باقی است تا عاشق تست عیسوی دم

بر هر دو جهان توئی شهنشاه

باقی همه بندگان درگاه

ای قبله حاجت سلاطین وی کعبه عاشقان مسکین
 ای گلبن بوستان توحید ای مظهر حق به چشم حقیین
 یکسر سر سروران گیتی است بر درگه تو ز روی تمکین
 ساقی ازل رحیق مختوم بگشوده از آن دهان شیرین
 تا باد صبا شود معطر بگشای تو زلف عنبر آگین
 از تربت پاک عاشقانت هر صبح رسد پیام مشکین
 گر شیخ عنود کافر خواند مؤمن نبود به مالک دین
 ای مالک یوم دین که گیتی از امر تو شد بهشت آئین
 وصف تو چه گویم ای که گفتند در عجز به وصف تو نیین

بر هر دو جهان توئی شهنشاه

باقی همه بندگان درگاه



بهیّه صفائی آباده‌ای معروف به بهیّه آباده‌ای متخلص به بهیّه

غزل

ای دوستان بشارت حق آشکار آمد
آن طلعت الهی با صد وقار آمد
افکند پرده از رخ ماهی میان عالم
کر وجهه منیرش مه شرمسار آمد
شد وقت شادمانی هنگام کامرانی
کان مطرب معانی با چنگ و تار آمد
گه شد علی اعلی گه شد بهی ابهی
گاهی ز مصر توحید خود بنده‌وار آمد
ای بلبلان معنی شد موسم تغنی
گل گشت آشکارا فصل بهار آمد
در گلستان وحدت اکنون گلی شکفته است
کز نکه‌ش دو عالم کل مشکبار آمد
در آستان قدسش ساجد هزار عیسی
در بارگاه انش موسی هزار آمد
تاکی به خواب غفلت باشید ای خلایق
چشم خرد گشائید پروردگار آمد
در آستان ابهی با صدق دل بهیّه
جان را گرفته بر کف بهر نثار آمد



غزل

الا ای عاشقان بشری جمال یار می بینم
 مهی را جلوه گر از هر در و دیوار می بینم
 شب هجران به سر آمد حبیب پرده در آمد
 کنون صبح سعادت زان پری رخسار می بینم
 خلیلان سر کویش ز عشق طلعت رویش
 درون آتش سوزان سمندروار می بینم
 مقیم خاک ایوانش مطیع امر و فرمانش
 دو صد چون ماه کنعانش درین بازار می بینم
 مسیح از آسمان آمد خدای مهربان آمد
 مسیحانِ درش را بر فراز دار می بینم
 خزان رفت و بهار آمد به هر سروی هزار آمد
 نوای بلبلان را در صف گلزار می بینم
 چو یوم عید اعظم شد جهانی سبز و خرم شد
 غزلخوان قمریان را بر سر اشجار می بینم
 بیاور ساقیا می را بده جام پیایی را
 که آرم در نوائی را که روی یار می بینم
 ز یکسو صوت یا بشری ز مشتاقان بود برپا
 ز یکسو مطرب روحا به چنگ و تار می بینم
 ز یکسو عاشقان سرمست خمر طلعت جانان
 ز یکسو ناقضان را خوار و بی مقدار می بینم
 بهیه روز و شب هر دم به الحان طرب گوید
 الا ای عاشقان بشری جمال یار می بینم



مخمس ترجیع

دلا با صد طرب برخیز و عزم کوی ابهی کن
 سرو جان را بنه بر کف به راه دوست سودا کن
 چو عاشق در غم معشوق راه عشق پیدا کن
 ندای یا بهاء الحق به گوش عرش اعلیٰ کن
 ز غیر حق تبرّا کن تمشی کن تماشا کن
 به خلقی داده جان از نو شمیم نکهت مویش
 ربوده طاقت از دلها هلال طاق ابرویش
 منور گشته آفاق جهان از جلوه رویش
 مسخر کرده عالم را بنازم زور بازویش
 تو ای زاهد بصر واکن تمشی کن تماشا کن
 گل روی بها کرده معطر باغ و بستان را
 بیا باد صبا یکدم گذر کن کوی جانان را
 بگو با صد خوش الحانی نقیض عهد و پیمان را
 صدای کوس یا بشری گرفته کون و امکان را
 تو گوش خویش شنوا کن تمشی کن تماشا کن
 چو شمس طلعت سبحان گشود از مشرق رحمان
 نقاب از چهره تابان نمود آفاق را حیران
 سروجان در ره جانان به کف بنهاده در میدان
 دو صد چون موسی عمران شده در راه او قربان
 گذر بر ساحت یا کن تمشی کن تماشا کن
 بهیه وجد و شادی کن چه غم در این جهان داری
 که چون غصن الله اعظم رثوف و مهربان داری
 چه غم داری که اندر سایه قدسش مکان داری
 درین عالم مشو خاموش تا در جسم جان داری

ثنای امر ابھی کن تمشی کن تماشاکن



غزل در صنعت جناس مکوّر

مژده ای اهل بها فصل بهار است بهار
 هر طرف غلغله از صوت هزار است هزار
 این نسیمی که معطرّ وزد از طرف چمن
 همه از جنبش گیسوی نگار است نگار
 صد چنان آدم و نوح آمده بر خاک درش
 همه جانها به کف از بهر نثار است نثار
 گر بگویم تو خلیلی به درت صد چو خلیل
 به ره عشق تو افتاده به نار است به نار
 گر بگویم مه کنعانی و ظاهر شده ای
 یوسف از شوق تو بی صبر و قرار است قرار
 گویم ار موسی عمران شده از طور عیان
 صد چو موسی به درت زار و فکار است فکار
 گر بگویم که مسیحی ز سما آمده ای
 عیسی اندر ره عشق تو به دار است به دار
 گر بگویم که محمد ز نهان گشت عیان
 همچو احمد به تو آشفته هزار است هزار
 چون بهیه به ره عشق بها گشت فنا
 قائل مدح بها لیل و نهار است نهار



ثنا

قصیده

الا ای طایر روحا تو را وقت فغانستی
 که اکنون گاه فریاد و فغان روحیانستی
 صفیرت می‌زنند از آشیانِ قدس هر ساعت
 چرا ای طایر قدسی تو دور از آشیانستی
 نمی‌دانم چرا این‌گونه پابستی به تن جانا
 در این دامِ طبیعت از چه با غم تو امانستی
 زحق نصرت تمنا کن پس آن‌گه رو به عکا کن
 رخ دلبر تماشا کن اگر از عاشقانستی
 رسیدی چون در ایوانش شدی از فضل مهمانش
 بکن خود را به قربانش که قربت اندر آنستی
 چونی بخروش از نائی ز عشق روی ابهائی
 بگو ای سرِّ یکتائی تو مقصود جهانستی
 گروهی ظاهر ت دانند و بعضی غایت خوانند
 تو خود هم ظاهر و هم غائب و هم غیب دانستی
 به ظاهر عبدِ مسجونی به باطن غیبِ مکنونی
 به ظاهر گر چنین آستی به باطن آنچنانستی
 در اینجا کی توان گفتن که ای یا چیستی مولی
 نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی
 به هر شیئت کنم تعریف خود خلاق آن شیئی
 به شمس ار سازمت توصیف خود شمس جهانستی
 قمر در قوس عشق از خم ابروی تو می‌سوزد
 هلال اندر پی تعظیم آن خم قد کمانستی

شب یلدا چو باد آورد از تاری ز گیسویت
 از این ره شد که از تاری بهر تارش نشانستی
 قلم بر لوح قدرت می‌کند مشق از دماغ تو
 به عدل از راستی چون خط بسم‌الله کشانستی
 مبارک چیست جنت جز رخ زیبایت ای مولی
 هزاران باغ جنت را از این رخ ضمیرانستی
 تعالی چیست کوثر غیر لعل سلسبیل تو
 که از هر موج آن صد چشمه جنت روانستی
 چه باشد نکهت جنت به جز نکهات زلفینت
 که از هر جنبشی از شش جهت عنبرفشانستی
 ز عشق قد رعنایت به رنات آمده طوبی
 که از هر شاخ و هر برگی به صوتی نغمه خوانستی
 به غیر از قامت دیگر قیامت چیست یا ابهی
 که در وقت قیامت صد قیامت زان عیانستی
 چگویم وصفت ای مولی که در عقلم نمی‌گنجی
 غلط نبود گرت گویم خدای انس و جانستی
 بشر با شور و شر اندر زمین بر ذکر تو ذاکر
 ملک در نه فلک بر حمد تو تسبیح خوانستی
 نمودی خلق از یک حرف کن کون و مکانی را
 اگر خود لامکانی خالق کون و مکانستی
 زمانی نفخه در مریم دمی بر خلقت عیسی
 دمی عیسی صفت در گیر و دار دشمنانستی
 گهی از چوب ثعبان می‌دهی اندر کف موسی
 گریزان گاه چون موسی ز سحر ساحرانستی

زمانی از محبت بر خلیلت آذر افروزی
 چو ابراهیم گاهی در میان گلستانستی
 گهی چون شیر غرّان گیری از دست نبی خاتم
 زمانی خود محمّد خاتم پیغمبرانستی
 گهی بنت اسد را سازی از چنگ اسد ایمن
 زمانی اندر آغوشش بسان کودکانستی
 یکی جسم تو در تابوت اندر دوش فرزندان
 سوار دلدل از جسمی امیر مؤمنانستی
 به جسمی قیس را سازی ز شرّ لیث مستخلص
 به جسمی دیگر اندر زیر تیغ شامیانستی
 ز اعجازت در این ایام هم این یک سخن کافی
 که هم ناطق به تیانی و هم ربّ بیانستی
 زبانی کی توان با حضرتت لاف محبت زد
 قلوب اهل عالم را تو سنگ امتحانستی
 خرد گردیده لایعقل چو خر وامانده پا در گل
 مرا در دل در این منزل بسی راز نهانستی
 ثنا خاموش شو دیگر مجال دم زدن نبود
 تو را این فخر بس چون بنده این آستانستی



جعفر معروف به خازن بختیاری

متخلص به خازن

قسمتی از ترکیب‌بند

و هو هذا

عاشقان مژده که آن طلعت محمود رسید
 عارفان مژده که آن شاهد مشهود رسید
 روز وصل است و شب هجر به پایان آمد
 یوم میعاد شد و مظهر موعود رسید
 زاهدان را که دهد مژده ایام لقا
 عابدان را که برد مژده که معبود رسید
 هر که سرباخت درین دور سر افراز آمد
 آنکه جان داد درین کور به مقصود رسید
 پی اسرار وجود این همه بیهوده مگرد
 باخبر باش که آن حضرت موجود رسید
 ای خردمند مجوسایه ز هر شاخه خشک
 دیده بگشای و بین سایه ممدود رسید
 از پی جیفه فانی چه بری این همه رنج
 گنج باقی بطلب لؤلؤ منضود رسید
 پایداری کن و بر عهد خدا ثابت شو
 خیز و بشتاب که آن وجهه معهود رسید
 طالب راه هدی ناجی و رهبر گردد
 تابع نفس و هوی عاصی و کافر گردد



به جهان جلوه دلدار عیان می‌نگرم
 جمله اسرار نهران را به جهان می‌نگرم
 باز آئینه گیتی ز کجا یافت صفا
 که درو پرتو خورشید زمان می‌نگرم
 اوج افلاک پر از فرّ و بها می‌بینم
 مرکز خاک پر از روح روان می‌نگرم
 جمله ذرات پر از زمزمه توحید است
 همه آفاق پر از نغمه جان می‌نگرم
 شمس لاهوت که در غیب لقا پنهان بود
 روشنی بخش همه کون و مکان می‌نگرم
 شرق را مهبط اشراق حقیقت دیدم
 غرب را منزل آیات و بیان می‌نگرم
 آنچه موسی نتوانست که بیند در طور
 ای عزیزان به خدا بنده همان می‌نگرم
 فی الحقیقه که شنیدن نبود چون دیدن
 ایکه گفتمی نه چنین است چنان می‌نگرم
 که شده کشور ناسوت سریر لاهوت
 ملک شد بار دگر آینه دار ملکوت



گر تو را حس وطن خواهی روحانی بود خاک پاک تو پر از جلوه رحمانی بود
 گرچه این پاک شجر شرقی و غربی نبود لیک این دفعه ز شرق آمد و ایرانی بود
 اینهمان روح حیات است که در هر دوری جای او آینهٔ هیکل انسانی بود
 گر که این نور درخشنده نمی شد سرگون از کجا خانه ما روی به ویرانی بود
 گشت از جلوه او مشرق و مغرب روشن با وجودی که تن واحد و زندانی بود
 گر نبودی اثر شمس جمالش به جهان ما سوی اوّل و آخر همه ظلمانی بود
 آن جفاپیشه که زد تیشه بر ریشه خویش هوشمندان همه دانند ز نادانی بود
 همه بایست به ویرانی خود فخر کنیم زانکه این پاک گهر مطلع یزدانی بود
 گر کنی ترک جفا باز گلستان گردد عاقبت اختر اقبال درخشان گردد



چند فقره از انواع اشعار دیگرش

قصیده

دوش در بزم می پرستانش مست گشتم چنانکه مستانش
 گاه سیّاح بحر توحیدش گاه سیّاح ملک امکانش
 متذکر به ذکر آیاتش متحیر ز فیض پنهانش
 متشکر به شکر انعامش متنعّم ز خوان احسانش
 اندر آن حال ناگهان دیدم عالمی را که نیست پایانش
 پنج کشور جوی ز پهنایش هفت دریا نمی ز طوفانش
 آسمان و زمین و جمله کرات گشته معدوم در بیابانش
 شهریای در او سریر آرای کون و امکان مطیع فرمانش
 عالم ملک و کشور ملکوت روشن از شمس وجه سبحانش
 اهل عالم ز مالک و مملوک مجتمع بر بساط الوانش
 مردم شرق و غرب سرتاسر همه مفتون چشم فتانش
 سینه عاشقان هر کشور گشته آماج تیر مژگانش
 جان و وجدان و عقل و روح و فؤاد جمع در طرهٔ پریشانش

صد هزاران چو خضر و اسکندر
 شاهبازان اوج رحمانی
 همه ارواح انبیاء و رسل
 بحر عرفان حکمت و دانش
 بودم از خویش لحظه‌ای فانی
 ناگهان زد صفیر روحانی
 که جمال بها ز غیب لقا
 هله ای فیلسوف دانشمند
 رو بیاموز درس فلسفه را
 تو که از سرّ خویش بیخبری
 تا توئی پای بند محسوسات
 باش تا بنگری درین عالم
 گرچه با چشم خویشان دیدی
 باش تا بنگری دوگیتی را
 باش تا بنگری تمام بشر
 باش تا بوسه گاه پادشهان
 باش تا پرچم بهائی را
 باش تا بنگری به روی زمین
 دیدی از شرق تا ممالک غرب
 باش تا بیت عدل او بینی
 عنقریب است مستوی نگری
 هر که بینی به نام حق خوار است
 عنقریب خدای خواهی خواند
 شوکت غصن اعظمش دیدی
 باش تا حکمت الهی را

زنده از ماء عذب حیوانش
 واله اندر هوای عرفانش
 طائف حول عبد پیمانش
 مترشح ز کلک و تیانش
 به تماشای باغ رضوانش
 عندلیب هزار دستانش
 پرده در شد ز چهر رخشانش
 تو چه دانی رموز الحانش
 از یکی بچه دبستانش
 چه زنی دم ز راز پنهانش
 نشوی باخبر ز وجدانش
 جذب گفتار و روح و ریحانش
 شور و غوغای جان نثارانش
 از زمین تا سما ثناخوانش
 یکدل و یکزبان بدورانش
 بنگری آستان ایوانش
 بنگری بر سپهر و کیوانش
 دین واحد تمام ادیانش
 الفت و اتحاد یاران
 کوهسان استوار بنیانش
 بر فراز سپهر ارکانش
 در دوگیتی بدان جهان بان
 آن که دیدی به چشم انسانش
 نظری کن به غصن ریانش
 بشنوی از لب سخندان

جسم کیهان اسیر امراض است امر ابهی علاج و درمانش
 گرنه‌ای محتجب ز خورشیدش رو بین نور بدر تابانش
 تا که خازن به زیر پرچم اوست
 غم نباشد ز کید عدوانش



از یک قصیده دیگر او

سحر چون طایر شب شد مغرّد در آمد یار با زلف مجعّد
 رخس زد طعنه بر خورشید گردون لبش زد خنده بر یاقوت و بسد
 دو چشمانش دو ترک خنجر انداز دو ابرویش دو شمشیر مهتّد
 لبی چون لعل تر اما مبسم رخی چون برگ گل اما مورّد
 صفی بر بسته از مژگان و ابرو جهان آشوب و سرمست و معربد
 ز خدش کوثر و تسنیم پیدا ز قدش نخله طوبی مخلّد
 ز نورش ساحت جنت منور ز نارش نار دوزخ گشته ابّرّد
 ز نار عشق او در طور دل‌ها هزاران شعله سینا موقّد
 مسیح آسا اشارت کرد با من که هان ای مرده بیرون آ ز مرقد



غزل

تو کاندر لعل لب پیوسته کان‌های شکر داری
 چه خوش باشد رسوم جور را از پیش برداری
 بگرد عارضت دیدم خطی چون سبزه نوری
 به دل گفتم همانا هاله برگرد قمر داری
 نشان می‌داد تیر غمزه‌ات از جنگ و خونریزی
 اشارت کرد ابرو صلح کل اندر نظر داری
 زدی برهم صف مژگان گرفتی چین و ترکستان
 کنون ای سرو قد بر سر هوای کاشمر داری

به چین طره‌ات دیدم پریشان مجمع دل‌ها
 یقین تشکیل بیت‌العدل اعظم زیر سر داری
 طیور اوج اسما را چو دیدم طائف کویت
 گمان کردم که پرواز دگر در زیر پر داری
 چو دیدم اتحاد عالم دل در خم زلفت
 بدانستم سر آزادی نوع بشر داری
 عیرآمیز بنگر خاک را از خون مشتاقان
 ز بس کز کشتگان افتاده در هر رهگذر داری
 پی وصلت به کف دارد مهیا جان و سر خازن
 چه گوید شرح هجران را که از حالش خبر داری



حسن طالقانی معروف به ادیب العلماء طالقانی
متخلص به ادیب ملقب به ادیب العلماء

مستزاد

این مدعیان در طلب یار به هر سو
کردند تکاپو
چون گشت عیان خود نمودند بدو رو
کردند هیاهو
گر مرد رهی ای دل از او هام حذر کن
ز استار گذر کن
اینک به وثاق آمده آن یار پری رو
با طلعت نیکو
از اول ابداع نهان بود جمالش
در ستر جلالش
در طور لقا موسی جان در طلب او
ربّ ارنی گو
امروز شد از مشرق توحید نمایان
چون شعله فاران
شد جلوه گر انوار جمالش ز همه سو
از هر در و هر کو
ای طالب دیدار خدا خیز و به یکبار
دل از همه بردار
بشنو ز من این نکته باریکتر از مو
تا بگذری از جو

آن جوهر جان بینی و هم سرّ خفا را
 هم عین بقا را
 آن طلعت یزدانی و آن قامت دلجو
 وان قدرت بازو
 هر لحظه جمالی و جلالی و کمالی
 از حال بحالی
 گه رمز هُو هُو و گهی راز انا هُو
 گه نغمه یا هُو
 از عرش ندای لمن الملک بلند است
 سرها به کمند است
 بر پای شده محکمۀ عدل به عگّو
 بشتاب بدان سو
 تا نیک بسجد همه اعمال خلائق
 از کاذب و صادق
 بنهد همه را کيفر اعمال به پهلو
 برگو به جفا جو
 عاجز بود از وصف رخس عالم و عارف
 هر مادح و واصف
 هیئات ادیبانرسد مور به آهو
 اندر تک و در پو
 وصف رخ خورشید کجا ذره تواند
 بی شبهه نداند
 ای ذره ناچیز منه پای در این کو
 بنشین و ثناگو



خیاطه

سوزنی دارم کز آن ثوب بها می دوختم جامهٔ محبوب و تن پوش خدا می دوختم
می بریدم اطلس افلاک را بر قامتش چون تأمل رفت دیدم نارسا می دوختم
از گل باغ جنان وز تار زلف قدسیان جامه بر اندام غیب لایری می دوختم
پرتو خورشید خاور را به جای خط زر بر ردای انور مولی الوری می دوختم
کهکشان آسمان جذب را زنجیروار بر میان آن ملیک ذوالعطا می دوختم
جوهر جان زلیخای بقا را از وفا بر قمیص یوسف مصر لقا می دوختم
یاد ایّامی که مژگان غلامان بهشت بهر اغصان بها بر حله‌ها می دوختم
یاد ایّامی که بس با رشتهٔ گیسوی حور ثوب آن خلاق فردوس علا می دوختم
یاد ایّامی که بس پیوسته با خیط نگاه چشم را بر طاق ابروی بها می دوختم
یاد ایّامی که من با سوزن مجذوب جان دست و دل بر دامن آن دلربا می دوختم
قرص ماه و مشتری راهمچو مروارید و لعل بر گریبان شهنشاه بقا می دوختم

گر نمی آوردم آن ذیل مقدّس را به دست

من نمی دانم دل خود بر کجا می دوختم



سلیمان معروف به حاجی سلیمان خان شهید

منظومهٔ مخمس

ای به سر زلف تو سودای من وز غم هجران تو غوغای من
 لعل لب شهید مصفاً من عشق تو بگرفته سراپای من
 من شده تو آمده بر جای من

گرچه بسی رنج غمت برده‌ام جام پیایی ز بلا خورده‌ام
 سوخته‌ام اگر افسرده‌ام زنده دلم گرچه ز غم مرده‌ام
 چون لب تو هست مسیحای من

گنج منم بانی مخزن توئی سیم منم صاحب معدن توئی
 دانه منم مالک خرمن توئی هیکل من چیست اگر من توئی
 گر تو منی چیست هیولای من

دست قضا چون گل آدم سرشت مهر تو در مزرعهٔ سینه کشت
 عشق تو گردیده مرا سرنوشت فارغم اکنون ز جحیم و بهشت
 نیست به غیر از تو تمنای من

من شده از بهر تو چون ذره پست وز قدح بادهٔ عشق تو مست
 چون به سر زلف تو دادیم دست تا تو منی من شده‌ام خودپرست
 سجده‌گه من همه اعضای من

خرقه و سجاده به دور افکنم باده به مینای بلور افکنم
 شعله در وادی طور افکنم کوه و در از عشق به شور افکنم
 بر در میخانه بود جای من

شایفتهٔ حضرت مولاستم عاشق دیدار دلاراستم
 رهرو این وادی سوداستم از همه بگذشته تو را خواستم
 پرشده از عشق تو اعضای من

چند به عشق تو خموشی کنم تا کی و کی پندنیوشی کنم

چند نَهان بلبله‌نوشی کنم پیش کسان زهدفروشی کنم
تا که شود راغب کالای من

شوق تو زد شعله به جان و تنم سوخته بادیه ایمنم
برق تجلی زده در خرمم من متحیر که خود این کی منم
این سر من هست و یا پای من

ساقی میخانه بزم الست ریخت به هر جام چو صهبا زدست
ذره صفت شد همه ذرات پست باده ز ما مست شد و گشت هست
از اثر نشئه صهبا ی من

بر در دل چون ارنی گو شدم جلوه کنان بر سر آن کو شدم
هر طرفی گرم هیاهو شدم او همگی من شد و من او شدم
من دل و او گشت دلارای من

دل اگر از توست چرا خون کنی ور ز تو نبود ز چه مجنون کنی
دم به دم سوز دل افزون کنی تا خودیم را همه بیرون کنی
جای کنی بر دل رسوای من

تا ز خم ابروی خود چین گشاد صد گره از روی دل و دین گشاد
چون به تکلم لب شیرین گشاد عقده دل همچو نخستین گشاد
"ناطقه بلبل گویای من"

عشق علم کوفت به ویرانه‌ام داد صلا بر در میخانه‌ام
باده حق ریخت به پیمان‌ام از خود و عالم همه بیگانه‌ام
حق طلبد همت والای من

مشعله افروز جهان روی تو قبله دل طاق دو ابروی تو
سلسله جان خم گیسوی تو جان و دلم بسته به یک موی تو
زلف تو هم دیر و چلیپای من

عشق به هر لحظه ندا می‌کند بر همه موجود صلا می‌کند
هر که هوای ره ما می‌کند گر حذر از موج بلا می‌کند

پاننهد بر لب دریای من

باقیم از یار و ز خود فانیم جرعه کش باده ربّانیم
ساکن هجران و پریشانیم راهرو وادی حیرانیم

تا چه رسد بر دل رسوای من

آتش عشقت چو برافروخت دود سوخت مرا مایه هر هست و بود
کفر و مسلمانیم از دل ربود تا به خم ابرویت آرم سجود

فرق نه از کعبه کلیسای من

کلک ازل تا به ورق زد رقم گشت هم آغوش چو لوح و قلم
نامده خلقی به وجود از عدم بر تن آدم چو دمیدند دم

عشق تو بُد بر دل شیدای من



سید ابوالحسن معروف به شهاب (شیخ الاسلام نیریزی) متخلص به شهاب مشهور به سید اشرف ملقب به شیخ الاسلام

قسمتی از بهاریه

قوموا شرب اللقا لقاء ربّ غفور ادرک وجه الحبيب لشرب خمر طهور
و ماتری غیره من لمعات الظهور صبح ازل شد پدید صباحکم بالسرور^(۱)
روز قیامت رسید یومئذ تحشرون
از لمعات ظهور شد انشقاق قمر کورت الشمس^(۲) گشت نجومنا انتشر^(۳)
فانظر اجداثنا جرادهم منتشر^(۴) و کل ما فی الكتاب تذکرة للبشر
و جاء يوم التناد فمالکم تنکرون
ذکک لاریب فیه هدی لاهل الیقین فاتوا من مثله ان کنتم صادقین
کتاب مسطور را اقرء للمتقین که رق منشور گشت تذکرة الموقنین^(۵)
سبح باسم العلی لعلکم تفلحون
ماه من آمد به باغ و ما لیدیه رقیب بنعمة فاکهین ز طین و زیتون و طیب
جام مرادش بکف لكل عبد منیب تمنوا الموت گفت مرا بوصل حبيب
فدیته باللقاء ما کنتم تکنزون
ز کشف نور ظهور جمال مستور بین یوم تسیر الجبال^(۶) ز جذبہ نور بین
تجلی نور ربّ در جبل طور بین ز کعبه کوی او بیت المعمور بین
بیت المعمور چیست مفاد ما یعمرون

۱- اشاره است به حدیث مشهور کمیل بن زیاد نخعی در سؤال او از حضرت امیرالمؤمنین ع از حقیقت که از جمله به وی می فرمایند: «الحقیقه نور اشرق من صبح الازل فیلوح هیاکل التوحید آثاره».

۲- اذا الشمس کورت سورة ۸۱ التکویر آیه ۱ ۳- و اذا الکواکب انتشرت سورة ۸۲ الانفطار آیه ۲.

۴- سورة القمر آیه ۷. ۵- و کتاب مسطور فی رق منشور سورة ۵۲ الطور آیه ۲ و ۳.

۶- يوم تمور السماء موراً و تسیر الجبال سیراً سورة ۵۲ الطور آیه ۹ و ۱۰.

دل که شد از هجر یار اماته فاقبره زنده شود از لقائهم اذا انشره^(۱)
گر نشود کامیاب تلک اذا خاسره^(۲) رایت وجه الحیب بعینه ناظره

ابهی من کل شیء لولا یتهزئون

الا بشروا ذلک فصل الخطاب یات بخلق جدید یوم یقوم الحساب^(۳)
منزل آیات غیب مظهر ما فی الکتاب قائم امراله قادر مالک رقاب

معنی نون و القلم مظهر مایسطرون

فاتحه امر او بسم الله الرحیم خاتمه قهر او ذق انت الکریم^(۴)
سر که نه در راه اوست بشره بالرحیم دل که نه در بند اوست له عذاب الیم

ذرم فی خوضهم حتی هم یلعبون

هذا عین الحیوة جاریة فی الجنان سائرة فی القلوب لائحة فی البیان
عمت نعمائه یداه مبسوطتان^(۵) فاذا ذکر الائه اقرء مدها متان^(۶)

و مارتت عیننا نظیره فی القرون

چندی در پرده مانده لیبلی المومنین برخی در غیبتش لفی ضلال مبین
خلقی در خدمتش فاصبحوا ظاهرین جمعی قالوا و ما نحن بمستیقین

الا الا انهم قوم لایشعرون

به بزم توحید او ساقی و من هر دو مست او ز می لعلگون من ز لب می پرست
او شده از می زپا من شده از وی ز دست خنده او دلنشین غمزه او دل نشست

هر دو ز آیات غیب مبشر منذرون

۱-اماته فاقبره ثم اذا شاء النشرة سورة ۸۰ عبس آیه ۲۱ و ۲۲

۲- قالوا تلک اذا کره خاسره سورة ۷۹ النازعات آیه ۱۲

۳- سورة ابراهیم آیه ۱۹ خلق جدید، آیه ۴۱ یوم الحساب

۴- سورة ۴۴ الدخان آیه ۴۹ و اشاره به این بیان مبارک است در کتاب ایقان بند ۲۰۹ که در باره شخص معلوم می فرماید «و در مراتب علم و جهل و عرفان و ایقان او در کتابی که ترک نشد از آن امری (مقصود قرآن است) ذکر شده این است که می فرماید ان شجرة الزقوم طعام الاثیم و بعد بیانات دیگر می فرماید تا اینکه منتهی می شود به این ذکر ذق انت الکریم» الی آخر بیانه الاحلی.

۵- سورة ۵۵ الرحمن آیه ۶۴

۶- سورة ۵ المائدة آیه ۶۴

مرا دل از جوش عشق فارالتنور شد^(۱) طبع من از موج مدح بحر مسجور شد^(۲)
جرائد وصف او رقی منشور شد جهان ز آیات غیب کتاب مسطور شد
نور شمس البهائم لعلکم تومنون

بر اوج عرش استوی سریر آن شاه بین والشمس والضحی چهره آن ماه بین
ز درد من آگه است خدای آگاه بین وانما یعمر مساجدالله بین^(۳)
هو العلیم الخیر لکل ما یعلمون

آدم و نوح و خلیل رهسپر کوی او شعیب و شیث و ذبیح شیفته موی او
یوسف و خضر و کلیم زنده دل از بوی او عیسی گردون نشین مبشر روی او
و کل من فی السماء بابه یسجدون

حلقه زن باب اوست کعبه و بیت الحرام تشنه لب آب اوست زمزم و رکن و مقام
مسجد و دیر و کنشت سبحه و زنار و جام بذکر تقدیس او روز و شب و صبح و شام
مهر و مه و مشتری فی فلک یسبحون

ز پرتو روی اوست فروغ ایقان و دین لاتک فی مریة^(۴) هذا حق الیقین
فکذبوا عبدنا^(۵) نزل روح الامین قالوا فی حقه ما هو افک مبین
سیعلمون غدا بانهم کاذبون

ای تو مرا روح دل وی تو مرا جان جان ملح اجاج فراق سوخت مرا استخوان
عذب فراتم بده ز سلسبیل بیان برافکن از رخ نقاب ادخلنی فی الجنان
لنشتهی باللقاء ممام یشتهون

شراب وصلم چشان که سوختم سوختم شرار هجرم نشان که سوختم سوختم
شکر ز لعلم نشان که سوختم سوختم بسوی خویشم کشان که سوختم سوختم
صبرت نار العذاب و منه لایصبرون

بهار و نوروز من راست بگویم توئی ماه دل افروز من راست بگویم توئی

۲- سورة ۵۲ الطور آیه ۶

۴- سورة ۱۱ هود آیه ۱۷

۱- سورة ۱۱ هود آیه ۴۰

۳- سورة ۹ التوبه آیه ۱۸

۵- سورة ۵۴ القمر آیه ۹

کوکب فیروز من راست بگویم توئی مقصد امروز من راست بگویم توئی
 ارفع عنک الحجاب لعلهم يعرفون
 کعبه کوی تو شد مطاف جنّ و ملک شعشعه روی تو غیرت شمس فلک
 قومی گفتند مانتبع قبلتک فاصبحوا لکافرین مکانهم فی الدرک
 ترهقهم ذلة^(۱) لائهم خاسرون
 لو خلت الارض شد مرا چو ورد زبان گرفتم آفاقرا بضرب تیغ بیان
 کمند فضلّم ربود خصم تو را از میان گسستمش بند دل شکستمش استخوان
 فکندمش در عدم جزاء ماینکرون
 طوبی طوبی لکم من سبحات الجلال بخ بخ لکم من لمعات الجمال
 هاتوا هاتوا لنا من رشحات الوصال حیوا حیوا لنا من روحات الکیمال
 هوالبهی الجمیل ان کتم تعرفون
 هرچه نظر میکنم در دو جهان اوست اوست مالک اقلیم دل جهان جان اوست اوست
 خدیوکون و مکان شاه زمان اوست اوست سر سویدای عشق رازنہان اوست اوست
 وکل مافی الوجود بذاته یطهرون
 فاز بنور اللقا اشرف خلق زمان^(۲) نجل نعیم الکریم سید اهل جنان^(۳)
 کنز بیان بدیع فاتح باب بیان سحاب گوهر نثار شهاب گوهر فشان^(۴)
 مظهر مایسترون ساتر مایظهرون



۱- سورة ۱۰ یونس آیه ۲۷
 ۲- اشاره به اسم خودش می باشد که سید اشرف است.
 ۳- اشاره به اسم پدرش که سید نعیم است.
 ۴- سحاب تخلّص پدرش و شهاب تخلّص خودش می باشد.

غزل

چو شانه زد مه من زلف عنبرین بورا ز مشکِ غالیه افشانند باغ مینو را
 به چنگِ غمزه دلم را چنان گرفت از عشق که باز گرسنه گیرد به چنگ تیهو را
 چو دست بر سر زلفش زدم به گوشه چشم اشاره کرد به قلم کمان ابرو را
 چو دیدمش که ز ابرو کشد به رویم تیغ نهادمش سر طاعت کمند گیسو را
 یکی غزال غزلخوان نموده صید دلم که تیر غمزه اش از پا فکنده آهو را
 عیان شد آتش زردشت چون ز آب رخس ز خال چهره در آتش فکند هندو را
 ز بسکه سیلِ سرشگم روان شد از غم هجر ببرد از نظر خلق رود آمو را
 مرا که قبله دل غیر روی جانان نیست چرا بجان نپرستم جمال نیکو را
 شهاب بسکه بیارد ز سوز هجر سرشگ ز آب دیده روان بین به دامنش جو را



غزل دیگر

فروغ باده ز عکس جمال جانان است جهانیان همه جسمند و جسم او جان است
 ز یک تجلی جانان جهان پدید آمد پدید هر دو جهان از جمال جانان است
 به غیر یار کسی نیست در سرای وجود درست چون نگری یار عین اعیان است
 نهان بظلمت از آنرو شدست آب حیات که کفر طره زلفش قرین ایمان است
 دلی که بسته چوگان زلف او گردید زجان گذشته شب و روز گوی میدان است
 سخن ز نقطه موهوم در میان آمد بگفت پیر خرد کو دهان جانان است
 سؤال کردم ازو نکته ای ز معنی عشق جواب داد که اینجا عقول حیران است
 ز سر عشق بجز عشق نیست کس آگاه که عشق مظهر ذاتست و ذات پنهان است
 بریز باده ز مینا به ساغر ای ساقی که خضر جان مرا باده آب حیوان است
 کمند زلف زلیخا گرم رها نکند مدام یوسف دل در چه زنخدان است
 به تیر غمزه جانان شهاب مشتاقم که مرهم دل ریشم به زخم پیکان است



سید اسدالله معروف به حیرت قمی متخلص به حیرت

چند بیت از یک غزل او

فلک بین به زمین مهر مه جبین مرا هزار اختر و صد شمس و صد قمر دارد
کسی که دید رخ و خلق و خوی دلجویش به حور و جنّت و فردوس کی نظر دارد
نگر به ساعد شاه بها که شهبازش هزار صید معانی به زیر پر دارد
بخوان عشق صلا می زنند انسان را دواب و دیو و دد از عشق کی خبر دارد
حذر مکن ز بلاگر مجاهد عشقی که عشق کرب و بلا باشد و خطر دارد
گره گشاده ز ابرو نموده شق قمر بگو به غیر بها کیست کاین هنر دارد
بگو به حضرت یعقوب یوسف ابهی عزیز مصر عما شد سر سفر دارد
کلاه عصمت و اکلیل کبریائی را
نموده تاج عبودیت و به سر دارد



چند بیت ذیل از یک غزل اوست که بعد از

کتک خودن در اردبیل ساخته است.

در چاره دلم نیست جای امیدواری بیچاره کی برد جان زین زخم های کاری
هرجا که مینهی پای دست و سر امیری است زنهار تا نبینی بر خاک ره بخواری
بر دوست ره چو بُردی پس صادق امین باش این نکته را نگهدار از من به یادگاری
از من مپرس حرفی غیر از درست قولی از من مخواه کاری غیر از درست کاری
منصور بر سردار گفתי انالحق الحق مردان حق نمودند این گونه پایداری
تا طلعت بها شد خود خون بهای عشاق
حیرت بسر ندارد جز عشق جان نثاری



سید اسماعیل معروف به سینا سدهی اصفهانی

متخلص به سینا

قصیده

گرت هواست که بینی رخ مسمی را به نار عشق بسوزان حجاب اسما را
 بیا مشاهده کن در قمیص قدس بدیع تجلیات ظهور جمال ابهی را
 به چشم سر بنگر در تغنیات بها تشعشات طلوعات شمس اعلی را
 ای طوایف عشاق فی دیارالله بنام دوست بگیرد ملک دلها را
 هلاچه جای شکایت ز ظلمت است که نور^(۱) چو آفتاب منور نموده دنیا را
 شکست رونق کل ملل چنانکه شکست ولادت نبوی بارگاه کسری را
 بها ز غیب بقا برقع از جمال گشود برآر هلله یا بهی ابهی را
 زوال دوره ظلم است ایها الاحباب برآورید به گردون صفر بشری را
 که عنقریب ببینید حال ذنب ظلوم بدان طریق که دیدید حال رقشا را^(۲)
 سرشگ دیده من از حساب بیرون است که کس به کیل نیموده است دریا را
 سراغ گوشه نشینان ز شیخ شهر مگیر که پشه پی نبرد آشیان عنقا را
 ز اهل قال مقالات اهل حال می پرس خبر مگیر ز خفاش حال حربا را
 ز چشم غیر مبین بر شمائل محبوب بسین ز دیده مجنون جمال لیلی را
 سکون و سیر مرا در مدار عشق ببین اگر ندیدی پرگار پای برجا را
 کنون که شهره بمستی شدم بده می عشق ز طعن خلق چه باک است رند رسوا را
 بشست اشگ من از عشق او ز صفحه دهر حدیث یوسف و افسانه زلیخا را
 فروغ طلعت ابهی روان سینا سوخت چنانچه شعشعه نور طور سینا را

۱- مقصود نور مازندران است.

۲- مقصود از ذنب شیخ محدباقر اصفهانی معروف به نجفی و مراد از رقشاء میر محمدحسین امام جمعه اصفهانی است که به دستگیری یکدیگر حضرتین سلطان الشهداء و محبوب الشهداء را در اصفهان شهید کردند و جمال مبارک در لوح برهان آن دو نفس ظلوم را بدین دو نام خطاب فرموده اند. (ذنب یعنی گرگ و رقشاء به معنی مارگزنده).

غزل

گر بند بند من اجل از هم جدا کند هر بند من ز عشق تو چون نی نوا کند
 جز وصف یار هیچ طبیعی به روزگار درد فراق را نتواند دوا کند
 فردا به خون نگیرمش اندر صف جزا امروز اگر به وعده قتل و وفا کند
 هر کس که بشنود سخن پیر می فروش دیگر به قول شیخ کجا اعتنا کند
 شمشادِ خوش خرامِ قیامت قیامت من در هر قدم هزار قیامت به پا کند
 پیغام یار با دل من آن کند ز شوق کاندر چمن به غنچه نسیم صبا کند
 گر یاد ما نکرد نرنجیم ما ز دوست سلطان کجا تفقد حال گدا کند
 بعد از بها هرآنکه بود عاشق بها باید نظر به طلعت عبدالبهاء کند
 سینا ز آتش غمش آخر به مثل شمع

تن را تمام سوزد و جان را فدا کند



غزل دیگر

دوشم سروش اعلی برگوش هوش زد هی کای مست روی ابهی شرب الیهود تا کی
 در بزم هو بکش ها صهبا ز ساغر با تا بر هویت هو عارف شوی ازین می
 ناری پیره دل از عشق هو برافروز تا خیزدت نواها از بندبند چو نی
 ضوضای معرضین را صوت الذباب انگار زنهار ازین هیاهو وحشت مکن هلاهی
 غیب منیع امنع ذات بدیع ابداع طالع ز مطلع طا مُشرق ز مشرق ری
 از نور وجهه با از تار طره ها صبح وصال سرزد شام فراق شد طی
 بستان سرای دل را وجه بها بهار است لیکن چنان بهاری کز پی نباشدش دی
 از تار عشق ابهی وز جام شوق اعلی مطرب بزن دمام ساقی بده پیایی
 خاکِ قدوم جانان عین الحیات دلهاست بردیم ما ازین خاک بر آب زندگی پی

سینا معجو به عالم غیر از رضای محبوب

یعنی زکون و امکان از وی مخواه جز وی



سید شکرالله خان روحانی معروف به آزادی متخلص به آزادی

غزل

جز دیدن رویت بدو عالم هوسم نیست
مفتون رخت هستم و پروای کسم نیست
کوته نکنم دست ز دامان وصال
هر چند که بر دامن تو دسترسم نیست
تا جان به نثار قدمت در بدنم هست
عهد تو فراموش ز دل یک نفسم نیست
در سینه تنگم به فغان مرغ دلم گفت
من طائر لاهوتم و جا در قفسم نیست
هر گُل ز تو بشگفت به گلزار محبت
بر آن نظرم هست و به هر خار و خسم نیست
آزادی از آن دم که اسیرم به کمندش
پروا به دل از بندم و باک از عسسم نیست



سید علی روحانی رفسنجانی
معروف به ایطاء رفسنجانی
متخلص به ایطاء

مخمس مسمت بهاریه

بریز باده ساقیا که موسم بهار شد
شکوه پادشاه گل به باغ آشکار شد
ز گونه گونه لاله ها چمن پر از نگار شد
ز مرغزار بر فلک نوای مرغ زار شد
خدایو حسن و دلبری به صحن باغ زد لوا

بهار شد بهار گل بگو به بلبل حزین
به صحن بوستان نگر ز سبزه گشته دلنشین
بین به شاخسار گل که از حلول فرودین
بریده جامه های نو ز اطلس زمردین
گزیده از شکوفه ها نگین و تکمه قبا

عروس نوبهار را نگر چگونه در چمن
نشسته روی شاخ گل به عشوه و به ناز و فن
بریده ذیل مقنعه دریده جیب پیرهن
به دام حسن روی خود ز بلبلان خوش سخن
به غمزه صدهزارها نموده سخت مبتلا

بریز باده دمبدم به شادی لقای گل
 به حکم آنکه شد عیان به بوستان لوای گل
 اگرچه جان و دل مرا خوش است از صفای گل
 مباد دست من رها ز دامن خدای گل
 که نیست جای دیگرم امید و مآمن و رجا

گر از بهار دم زخم مرا توئی بهار جان
 غرض توئی اگر کنم حدیث باغ و بوستان
 لب تو آب زندگی رخ تو روضه جنان
 جمال دلپذیر تو مرا بهشت جاودان
 توئی که محفل دلم ز مهر تست پر بها

توئی که برده‌ای ز کف به یک نظر قرار من
 توئی که کرده‌ای سیه ز زلف روزگار من
 به دست تست ای صنم زمام اختیار من
 هر آنچه می‌کنی بکن که هست افتخار من
 به دوستی نام تو به جان خریده‌ام بلا

نشانه‌ای به دست خود تو شاخه وجود من
 به دست جود تو بود زمام هست و بود من
 به حکم تست از ازل قیام من قعود من
 دعای من ثنای من رکوع من سجود من
 نبوده جز به سوی تو ز ابتدا و انتها

از آن زمان که آمدم به گوش جان ندای تو
 دلم گشوده بال و پر چو مرغ در هوای تو
 نبوده آرزو مرا به عمر جز لقای تو
 زبان گواه دل بود که می‌کند ثنای تو
 اگر چه نزد علم تو گواهی است بس خطا

از آن زمان که دل تو را به دلبری شناخته
 به جستجوی روی تو به هر کرانه تاخته
 به بوته فراق تو بسان مس گداخته
 به یاد وصل عارضت به نار هجر ساخته
 که کام آرزوی او شود ز میل تو روا

تو ساختیم عاقبت ز ملک عقل در بدر
 تو بردی از کفم برون زمام دل به یک نظر
 تو ساختی ز حسن خود مرا ز خویش بیخبر
 ز راه لطف و مکرمت چه می‌شود کنون اگر
 به دست خویشتن مرا ز قید غم کنی رها

توئی که گشته جلوه گر به شرق و غرب نور تو
 توئی که داده انبیا بشارت ظهور تو
 توئی که زنده شد جهان به یمن نفخ صور تو
 جنان جان جوار تو نعیم دل حضور تو
 توئی ملیک ملک دین توئی جمال کبریا

توئی که جنگ و دشمنی به امر تو حرام شد
 ندای صلحت آشنا به گوش خاص و عام شد
 یگانه غصن اعظمت سفیر این پیام شد
 به اهل ارض حجت ازین ندا تمام شد
 چو وی صلاهی عام زد بصلح و وحدت و صفا

شها ز حُسنِ روی خود چه کرده‌ای که هر طرف
 سپاه عاشقان تو ز پیش و پس کشیده صف
 پی نثار راه تو نهاده نقد جان به کف
 سبق ربوده‌اند از فدائیان ارض طف
 دوان دوان نهند رو به سوی مشهد فدا

قسم به زلفت ای صنم که بسته پای جان من
 به رشته‌ای که بسته‌ای بگردن روان من
 کنند ریز ریز اگر چو خردل استخوان من
 اگر به غیر وصف تو ادا کند زبان من
 ز بیخ و بن چو شاخ نی بریده باد از قفا



سید غلامرضا خان روحانی

معروف به روحانی طهرانی

متخلص به روحانی

قرن یزدان

نخست قرن بدیعی که قرن یزدان بود

از آن بدایع اسرار حق نمایان بود

ز یک طرف همه اشراق مهر داد و دهش

به یک طرف همه ظلمات ظلم و طغیان بود

ز یک طرف همه نام خدا و راه هدی

به یک طرف همه دام فریب شیطان بود

به یک طرف ز افق نور صلح و سلم عیان

ز یک طرف به فلک نار حرب و عدوان بود

وفور نعمت ایمان ز یک جهت لیکن

ز یک طرف همه قحط و غلای ایمان بود

ز یک طرف ادوات جهنمیه پدید

ز یک طرف نسماات ریاض رضوان بود

ز لطف این چه بسا کشور قلوب آباد

ز قهر آن چه بسا شهرها که ویران بود

بدایعی که به عمران ارض شد ایجاد

همه وسیله تخریب و هدم بنیان بود

به خرمن بشریت ز فرط جهل و جنون

تعصبات بشر آتشی فروزان بود

جدال بهر نژاد و وطن فزونی داشت

نزاع از پی خط و زبان فراوان بود

چه فتنه‌ها که ز احزاب مختلف ظاهر
 چه جنگ‌ها که به پا ز اختلاف ادیان بود
 تفرعات امم از پی سیادت خویش
 ز هر یکی دگری را هزار چندان بود
 بدین جهات و علل شد علیل جسم جهان
 وزو بلند همه ناله بود و هذیان بود
 به جای آنکه پذیرد پزشک دانا را
 اسیر کید طیبیان گول و نادان بود
 نبود مصلح عالم تمدن بشری
 که خود فساد روانگاه کون و امکان بود
 فروخت گر همه نمرود جهل نار حسد
 خلیل حق را آتش ولی گلستان بود
 کنون ز مطلع نو سر کنم حدیث که چون
 شب حدوث حوادث به کار پایان بود
 علی الصبح که عید وصال جانان بود
 جهان به چشم حسودان چو شام هجران بود
 نشد نصیب سکندر ولیک در هر عصر
 به کام خضر ره دوست آب حیوان بود
 ضیاء مشرق و مغرب ز مهر ایران است
 از آنکه مطلع انوار ملک ایران بود
 جمال حضرت اعلی به فارس تابان گشت
 طلوع طلعت ابھی به ارض طهران بود
 طلوع کرد جمالی که نور طلعت او
 بهاء کرمل و شارون و مجد لبنان بود

الا که کوی تو شد قبله گاه کل امم
 الا که روی تو برتر ز مهر رخشان بود
 هم از قیام تو قائم قیامت کبری
 هم از ظهور تو ظاهر صراط و میزان بود
 بشیر یوم لقای تو ای لقاء الله
 بیان واضح و نص صریح قرآن بود
 چه شد که آن همه جان فدیہ گشت در قدمت
 مگر که عید وصال تو عید قربان بود
 اگر امید لقایت نبود ملک وجود
 فضای ماتم و محنت سرای حرمان بود
 ز نفعه دم جان پرور تو یافت علاج
 و گرنه درد جهان را چگونه درمان بود
 جهان به نظم بدیع تو یافت روح حیات
 و گرنه لاشه بی روح و جسم بی جان بود
 قوام نظم جهان حل مشکلات امم
 عقول عادیه را خود نه سهل و آسان بود
 چگونه زد به اقالیم شرق و غرب علم
 شهی که بسته زنجیر و قید و زندان بود
 ظهور این همه آیات بینات از کیست
 به غیر حق که توانست منزل آن بود
 کسی نیافت مکان در سفینه حمرا
 جز آنکه ثابت و راسخ به عهد و پیمان بود
 غبار راه احببای اوست روحانی
 اگر چه مدعی این مقام نتوان بود



موطن محبوب

ای موطن محبوب من ای کشور ایران
 ای کعبه مقصود من ای مهد دلیران
 هم منشاء علم و هنر و فضل و کمالی
 هم مرکز شعر و ادب و حکمت و عرفان
 ای مکتب رومی و سنائی که به هر قرن
 صدها ز تو برخاست اساتید سخندان
 هم گشت عجم زنده ز فردوسی طوسیت
 هم تازه شد از بوعلیت حکمت یونان
 در طبله عطار تو اسرار الهی
 در مخزن اسرار تو گنجینه رحمان
 عشاق تو در میکده سعدی و حافظ
 از ساغر معنی همه سرمست و غزلخوان
 خود گلشن رازی تو و چون شیخ شبستر
 بازار تو دمساز هزاران خوش الحان
 از خامه نقاش هنرمند تو نقش است
 آثار هنر بر در و دیوار صفاهان
 زینت شود ار عرش ز فرش تو عجب نیست
 با منزلت قالی و قالیچه کرمان
 حجاری و معماری استخر و مدائن
 صاحب هنران را کند انگشت به دندان
 کاین کاخ زداراست بدین پایه سرافراز
 وان قصر ز کسری به فلک برشده ایوان
 آوازه حسنت بود آنگونه جهانگیر
 کاندر ره اوصاف تو عقل همه حیران

هرچند نه تنها کنم از حُبِّ وطن فخر
 بل فخر بود دوستیِ عالم امکان
 ما اهل زمینیم و زمین هم وطن ماست
 ابناءِ وطن نیست به جز دودهٔ انسان
 هرچند که عشق همه عالم به سر ماست
 زیرا همه عالم بود از ایزد مئان
 لیکن به تو ای کشور ایران بودم چشم
 تا خاک تو در دیده کشم از پی درمان
 تو موطن محبوبی و چشمم به تو روشن
 تو کعبهٔ مقصودی و جانم به تو قربان
 از ساحل رود ارس و منزل سلمی
 بوسم به ادب خاک تو تا ساحل عمان
 ای مشرق امید همه مردم گیتی
 کز پرتو خورشید تو روشن شده کیهان
 ویران شدی از ظلم ولی در تو عیان گشت
 آن گنج عدالت که نهان بود به ویران
 حق ساخت تو را ایمن از اهریمن و آری
 خود رانده شود اهرمن از درگه یزدان
 هم بارگه عشقی و هم مشهد عشاق
 جانهاست به خاک تو نثار ره جانان
 هر ناحیت از خاک تو صد جنت موعود
 هر گوشه ز گلزار تو صد روضهٔ رضوان
 تابنده در آفاق تو خورشید سعادت
 جوشنده به ظلمات تو سرچشمهٔ حیوان

بسیار عظیمی و در انظار اعظام
 خاکت سر مجد و عظمت سوده به کیوان
 از عرش ملک گوش فراداده به سویت
 تا صوت رجال تو برآمد ز خراسان
 مرغ دل من می‌پرد از شوق ز تبریز
 گاهی سوی شیراز و زمانی سوی طهران
 روحانی اگر جان به رهن داد عجب نیست
 ای جان جهان داده جهانی به رهن جان



سید محمود معروف به نیر سدهی اصفهانی

متخلص به نیر

قصیده

خوش بشنو از طیور سدرهٔ اعلی
 قد ظهر المنظر الکبیر الأکبر
 هاتمسک مشو باسم که گردید
 خامه فطرت به لوح سازج قدرت
 وجه خدا منجلی به ساحت اقدس
 بر شجر اخضر بها مترنم
 وجهه غیبیه بین به ساحت اقدس
 از خم اسرار کلّ شیء برآمد
 یا ملاء الارض هللوا و تغنوا
 طیر بقا می کشد صفیر هوالهو
 ها که مشرف نموده عرصهٔ عالم
 محیی روح آفرین معلّم عیسی
 از غمرات فنا نجات کجا یافت
 زد چو سرافیل عشق، صور محبت
 از جلوات جمال شمس مجلی
 و از شجر نار و نور کوکب درّی
 ناظر حق شو به عین حق که بینی
 انت رفیع علی رفارف الامنع
 ذات تو از غیب و از شهود مقدّس
 در همه دوری شمس غیب بقا را
 هاء بهاء تو شد در اول توحید

نغمهٔ بسم الله البهی الأبهی
 قد برز المظهر العلی الاعلی
 جلوه گر از شرق اسم شمس مسمی
 شد متحرّک به اذن مالک انشا
 شمس بها جلوه گر ز مشرق عکا
 طایر روحا به لحن ابداع ابهی
 جلوهٔ نوریّه بین به بقعهٔ نورا
 رنهٔ انت البها بالسن فصحا
 سوف تری کلّ الارض جنت ابهی
 مزرع وفا می زند صدای انا الها
 ها که مزین نموده ساحت غربا
 مصلی نار الیقین مکلم موسی
 هر که نشد راکب سفینهٔ حمرا
 شد به مقابر نفوس میته احیا
 شد همه ذرات کائنات مجلا
 انفس و آفاق شد زجاج مصفا
 صرف خدا را به عرش جسم خود آرا
 انت ملیک علی ممالک الاسما
 وجه تو از سرّ و از ظهور مبرا
 فیض لقای تو بوده غایت قصوی
 منفی لائیکه بود بر سر الا

طوطی طبعم بوصف آب شده ابکم بل شود از مدح ابن ناطق و گویا

غزل

نگشود عقده دل مرا ز دل از تفرج دلگشا
 صنما طلیعه طلعتی بنما و عقده دل گشا
 همه کس بساحت دلگشا ز پی گشایش دل رود
 منم آنکه از غم روی تو دل من گرفته ز دلگشا
 نه خیال ملک جهان کند نه هوای باغ جنان کند
 لرجاء حبّک من سلک بفضاء شوقک من مشی
 خوشم این دقیقه که دمبدم به سیل عشق تو خیزدم
 ز دل این ترانه بهر قدم که خوشا جمال قدم خوشا
 مه روحیان شده جلوه گر ز سپهر یحکم مایرید
 شه نوریان شده تکیه زن بسریر یفعل مایشا
 همه شب ز غصه نخفته ام بکس این فسانه نگفته ام
 چکنم که سر نهفته ام لمن الدموع فقد فشا
 همه دم به بوته عشق او بود این نحاس دلم مگر
 دم کیمیا اثرش کند مس قلب من زر بیغشا
 تو بهاء ارض مقدسی که ز فیض جلوه اقدس
 ز عیون و قلوب جهانیان کشف الغطا رفع الغشا
 ز ضیاء بدر تو نیرم نکند ظلم متغیرم
 شده ام ز مهر تو بی خبر ز طلوع و افول غدا عشا



ایضاً

ای خوشا مرغی که در خاطر نیارد لانه را
 در هوای دام از شادی نبیند دانه را

در خراب آباد عالم طالب گنج مراد
 خوشتر از معموره داند منزل ویرانه را
 بگذرد از اختلاف صورت دیر و حرم
 هر که آگه شد به معنی قصد صاحبخانه را
 طرح خُم ریزد بدست خود ز خاک مدرسه
 گربداند شیخ ماکفیّت میخانه را
 این عجب نبود که فضل کبریا سازد قبول
 بهتر از تکبیر زاهد ناله مستانه را
 حاصل آبِ عنب بیهوشی و مستی بود
 از میِ توحید پُرکن ساقیا پیمانہ را
 برفشاندم آستین از جان و دل بر کفر و دین
 تا گرفتَم دامن آن دلبر جانانه را
 جز حدیث عشقِ او در انفس و آفاق نیست
 نشنود جز گوشِ اهلِ هوش آن افسانه را
 بر امید آنکه روزی پانهد بر دیده‌ام
 می‌کنم جاروب با مژگان در کاشانه را
 رو بجو آبِ لقا ای خضر از درگاه عشق
 زانکه خاکِ آن حرم محرم کند بیگانه را
 مستی ما از دو لعل بادهنوش دلبر است
 ورنه صہبا کی چنین شیدا کند فرزانه را
 گردِ روی آتشینش گشتم و جان یافتم
 لوحش اللہ شمعِ ما جان می‌دهد پروانه را
 دانہ خال رُخش را نیّر شوریده حال
 چون بدید انداخت از کف سجدہ صد دانه را



غزل دیگر

آتش طُور، برافروخته روی تو بود
 سدره نَار، نشان قد دلجوی تو بود
 آنچه شمس از افق غیب بقا کرد طلوع
 عکسی از پرتو انوار مه روی تو بود
 آنچه بدر از افق بُرج لقا کرد ظهور
 برقی از بارقه طلعت نیکوی تو بود
 بود روی همه بر کعبه به هنگام سجود
 روی ما بود که بر قبله ابروی تو بود
 خُنک آن سینه که از ناوکِ مژگان تو خست
 خرّم آن سر که به میدان وفا گوی تو بود
 رنج بیهوده به ظلمات کشید اسکندر
 چشمه آب بقا خاک سر کوی تو بود
 مرغ و دامی که بهم انس و تعلق دارند
 دل شیدای من و حلقه گیسوی تو بود
 به تمنای وصال شده محکم چون کوه
 رشته عمر که باریکتر از موی تو بود
 نه همی دم زند از وصف تو نیر امروز
 که به هر دور ثنا گوی و ثناجوی تو بود



قصیده ایضاً

گر به جسم ناتوان باشد هزاران جان مرا
 ننگ باشد گر نباشد قابل جانان مرا
 تا شدم در کشور جان آشنای کوی او
 صحبت بیگانگان بر دل بود سوهان مرا

طرّه آشفته و موی پریشان مدام
 گه ز غم دارد پریشان گاه سرگردان مرا
 موی او چوگان و دل چون گوشت در میدان عشق
 در چنین میدان خوش است این گوی و این چوگان مرا
 چونکه میل آن کمان ابروست بر آزار من
 خوش بود بر دیده از تیر قضا مژگان مرا
 ای که گفתי جای در ویرانه باشد گنج را
 کنز مهر اوست مخزون در دل ویران مرا
 اینقدر بگذشته از سر آب در دریای عشق
 که بود از قطره کمتر لجه و عمان مرا
 نیست در دل خوف و بیم از کید شیطان رجیم
 زانکه بر اهریمنان بخشد ظفر یزدان مرا
 جوهر آیات ربّانی کتاب عهد اوست
 جان گروگان است بر آن عهد و آن پیمان مرا



قصیده دیگر

منجلی کون و مکان از وجه ابهی نیست هست
 قلب عالم از بهای او مبّهّا نیست هست
 آیت شمسیت او جمله ذرات وجود
 حجت حقیّت او کلّ اشیا نیست هست
 از ظهور و سرّ جمالش را حجابی نیست
 وز شهود و غیب ذات او مبرّا نیست هست
 یک تجلی کرد سلطان مجلی از قدم
 زان تجلی تا ابد عالم مجلاً نیست هست

جلوه ذات است و طی شد دوره اسم و صفات
 کلّ اسما محو آن وجه مسمّا نیست هست
 پادشاهان را به دربار عبودیت دوتا
 پشت طاعت بهر آن سلطان یکتا نیست هست
 تا شده فرش قدوم مظهر غیب الغیوب
 وادی عگا طراز عرش اعلا نیست هست
 در مقام جلوه ذاتش به طور معرفت
 منصعق از یک تجلی صد چو موسی نیست هست
 از مبارک لهجه آن محیی روح آفرین
 هر طرف احیای او صد چون مسیحا نیست هست
 با براق عقل در معراج عرفان بها
 عقل کل ناطق به ذکر ما عرفنا نیست هست
 با وجود آنکه اظهار الوهیت نمود
 وجه ابهی را مبشّر ربّ اعلی نیست هست
 پیش رخسار و دهان و قامت اغصان او
 انفعال جنّت و تسنیم و طوبی نیست هست
 قرب و سودا شعر و بیضا وجه غصن اعظمش
 اقتران صبح عید و شام یلدا نیست هست
 گر به یکدم صد هزاران جان نثار او کنیم
 سود عالم اندرین سودا مهیا نیست هست
 در دل من غیر مهر او خیالی هست نیست
 وز فراقش ناله من تا ثریا نیست هست
 تا بود نیّر غلام آستان خادمش
 ننگش از تخت قباد و تاج دارا نیست هست



سید نعمت‌الله ورتا معروف به ورتا طهرانی متخلص به ورتا

غزل

جلوهٔ ظهور انگیخت باز نور ربّانی
یافت واجب بالذات باز طور امکانی
ماه و انجم و خورشید طور هستی افلاک
از تجلی باقی گشت سربر فانی
آینه شد از بسیار شمس غیر واحد نیست
برتر از عدد باشد ذات فرد سبحانی
لمعه‌ای ز رخسارش تافت بر همه گیتی
رشک جام جم گردید این مگاک ظلمانی
قافِ قربِ وصل او شاهباز دل جوید
باز شه نگیرد جای جز به دست سلطانی
دفترکهن طی ساخت دست قدرت بیچون
نقش نو به کار آورد کلک صنع یزدانی
موعد لقا آمد دورهٔ بها آمد
ذات کبریا آمد در لباس انسانی



شاهزاده خانم شمس جهان معروف به فتنه قاجار متخلص به فتنه

چون نبودى هيچكس را چشم آن
هيكلى از دست قدرت خلق كرد
من كجا و وصف آن هيكل كجا
آنقدر دانم نزول آنجا نمود
آنچه از وصف خدا بشنیده‌ام
جود حق چون وصف سازم ای كيا
كه ببيند طلعت سرّ نهان
جمله اطوارش ز عالم كرد فرد
ذره را چه وصف خورشيد بقا
آن خداوندی كه ميكردم سجود
يكسر از احوال اين شه دیده‌ام
كمترين جودش بهشت عدن ما

ای بها لالم چگویم زین قبیل
گو بگوید از زبان من نبیل^(۱)



خدمت مریم^(۲) رسیدم آن زمان
گفتم آری چند سالی قبل ازین
كردم اقرار خداوندی او
حال براین راز بگشایم زبان
گفت بشنیدی حدیث این و آن
كه رسیدم خدمت آن شاه دین
حکم شد لب بندم از این گفتگو
جز بها حقی نباشد در جهان

او هم این ساعت براین اقرار کرد^(۳)
گوئیا خرق همه استار کرد



۱- مقصودش جناب نبیل زرنندی است كه اشعار وصفیه زیاد دارد.

۲- مقصود جناب مریم دختر عمه جمال قدم است. ۳- یعنی مریم هم با من هم قول شد.

شهر بانو خانم معروف به حمامه کرمانی

متخلص به حمامه مشهور به کربلائی خانم

غزل

جهان را روح قدسی بار دیگر در کنار آمد
 گلستان جهان را باز بر سر نو بهار آمد
 نسیم لطف پنهانی وزید از فضل در عالم
 چنان کز فارس تا بغداد یکسر مشکبار آمد
 دلارامی که منظور دو عالم بود مستانه
 به صد ناز از حجاب سر به بازار آشکار آمد
 چه سرها از عزیزان گشت پامال ره کویش
 به میدانِ فدای او چه جانها خوار و زار آمد
 هلا محبوب ربّانی خوشا معشوق سبحانی
 عجب بی‌پرده یاران در کمال اقتدار آمد
 زبان را نیست قدرت تا دهد داد مدیح او
 بیان از وصف رخسارش به گیتی شرمسار آمد
 همه اعیان موجودات دائم در ثنای او
 کجا این قطره در بحر مدیحش در شمار آمد
 نگر ذرات امکان قائل وصف بسیط او
 زمین و آسمان گویا که سرّ کردگار آمد
 ملک در نه فلک پیوسته در تسبیح و تهلیلش
 مسیحا بر زمین هر دم ز عشقش جان نثار آمد
 خوش آن عاشق که معشوقش چنین یاری است بیهمتا
 خوش آن طالب که مطلوبش چنین فرخنده یار آمد

جهان را تا جهانبان کرد پیدا از عدم هرگز
 کجا در صفحه غبرا شهی با این وقار آمد
 به امید لقایش انبیا جانها همه بر کف
 مقیم آستانش هر دلی از هر کنار آمد
 حمامه بعد اذن او طلب کن کعبه کویش
 که فردا کی بود مهلت که تنگت روزگار آمد



غزل

دادم به مهر رویت من ملک دل نگارا
 گاهی نگاهی از لطف بر ملک خویش یارا
 در دام چین زلفت شد مرغ دل گرفتار
 بر قتل او مقرر فرموده‌ای قضا را
 بر سینه تیر عشقت ما را نشسته تا پر
 بر خستگان ترحم نبود مگر شما را
 از غمزه چشم مستت از سر ربوده خوابم
 یکسر سپاه حسنت غارت نموده ما را
 گر رسم خوبرویان جور جفاست لیکن
 بر عاشقان بیدل "حدی بود جفا را"
 از اشتیاق رویت بر لب رسیده جانم
 آیا شود نمائی روزی بما لقارا
 رفت از غم فراق صبر و قرارم از تن
 "گر تو شکیب داری طاقت نمانده ما را"
 ای پادشاه خوبان خواهم ز فضل و احسان
 در مجلس نشانی یکدم من گدا را

هرچند راز خود را بنهفتم از رقیبان
 "دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا"
 گر من قبای تقوی کردم به می طهارت
 زاهد مکن ملامت "معذور دار ما را"
 ای دل به کوی جانان بشتاب تا بیابی
 کامی که من نبینم بر عمر خود بقا را
 باقی بود هر آنکو جان در دهد به جانان
 برکن حمامه از خود این رشته فنا را



غزل دیگر

که رود به سوی دلبر برساند این دعا را
 که به شکرِ حُسنِت ای شه "ز نظر مران گدا را"
 بنما به عاشقانت ز کرم جمالت ای جان
 بستان به رُخ‌نمائی سر و جان بینوا را
 که زمان عمر طی شد همه در غم جدائی
 چه شود اگر برآری ز وصال کام ما را
 همه شب چو شمع سوزم به امید صبح وصلت
 که رخ چو آفتاب تو بینم آشکارا
 چه شود ز لطف روزی طلبی مرا به کویت
 به طریق آشنایان "بنوازی آشنا را"
 ز رقیب گر هزارم بنشسته درد بر دل
 همه را دوانمائی به نگاهی ای نگارا
 دلم این قدر مسوزان ز فراق روی ماهت
 که مرا نمانده طاقت ز کرم نما مدارا

بگشا در عنایت ز وفا به مستمندان

که امید نیست ما را به کسی به جز تو یارا
 ز حمامه عجز و عصیان و خطا و ناتوانی
 همه لطف و فضل و احسان و کرم بود شما را



غزل دیگر

مدامم چشم می‌گرید ز هجر روی یار امشب
 تنم از فرط زاری خسته افتاده است و زار امشب
 کشیده اشتیاقش آتش اندر جمله اعضايم
 ز هجران بر لب آمد جان زار بی‌قرار امشب
 ز شوق رویت ای محبوب عالم عزم آن دارم
 که بر کوه و بیابان سر نهم دیوانه‌وار امشب
 ای باد سحرگاهی گذر کن بر من از یاری
 ببر بر ماه کنعانی سلام بی‌شمار امشب
 چرا ای صبح امید از افق سر بر نمی‌آری
 که شد زین لیل ظلمانی دل من تنگ و تار امشب
 بگو از دست شد کارش فراق کرد بیمارش
 ز جعد زلف مشکینت بمن بوئی بیار امشب
 اگر خواهی در رحمت مرا از لطف بگشائی
 گره از طره بگشا و گشایش ده به کار امشب
 حمامه از فراق شمع رویت نالد و گوید
 بسوزم خویشتن را از غمت پروانه‌وار امشب



صبوری اراکی متخلص به صبوری

عیانست آفتاب عالم آرا
عیان شد در جهان آن مقصد کل
به عالم جلوه گر شد ذات باقی
حجاب از رخ کشید آن شاه لاریب
بود زیب سر او تاج هستی
خداوندی که منظور امم بود
جمال او به گیتی جلوه گر شد
نینی گر تو خواهی بود مغرور
جمال اوست گرم نور پاشی
تهی از غیر بنما خانه دل

سراپا محو او شو همچو حربا
که باشد آستانش معبد کل
به جام از خمّ وحدت ریخت ساقی
به گیتی جلوه کرد از عالم غیب
ستاند بنده او باج هستی
ظهورش حادث و ذاتش قدم بود
جهان از مقدمش با زیب و فر شد
که خفاش است دور از تابش هور
نینی گر تو چون خفاش باشی
که تاگیرد در او دلدار منزل

اگر خواهی بینی روی دلدار

غبار از دیده و از روی دل دار



عبّاس خان طاهری معروف به طاهری رفسنجانی متخلص به طاهری

غزل

بود این مشکل لاینحل من از دل من
 تا که بیدل نشوم حل نشود مشکل من
 گر شوم کشته مجوئید پی قاتل را
 زینهار این دل دیوانه بود قاتل من
 ای خردمند تو بر تربت من پای منه
 ورنه مجنون شوی ار پای نهی برگل من
 چیدم ای دوست به مقراض جنون پرده عقل
 تا میان تو و دل کس نبود حائل من
 گر نبازم سر و جان را به ره عشق بها
 خودندانم ز جهان چیست دگر حاصل من
 نور خورشید کجا سایه نابود کجا
 عشق روی تو کجا و دل ناقابل من
 طاهری نیست ز مستقبل ایام امید
 زانکه ماضی بود آئینه مستقبل من



عبّاس علی بّینش معروف به بّینش عماد آبادی شیرازی

متخلّص به بّینش

غزل

خواستی جانا که تا بینی جمال خویشان
 طرفه نقشی بست صنعت بر مثال خویشان
 عرضه کردی از جمال خویشان بر آن مثال
 کردی او را آیت حسن و جلال خویشان
 خط و خالی آفریدی از لطیفه کاینات
 زان سپس عاشق شدی بر خط و خال خویشان
 کردی از شمس لقا بر خاک آدم جلوه‌ئی
 خوب دیدی روی زیبا در جمال خویشان
 کرد موسی یک سؤال از جلوه زیبای تو
 خوار و نادم گشت مسکین از سؤال خویشان
 جلوه کردستی کنون بر خوب و زشت و خاص و عام
 کرده هر فرقه را پایمال خویشان
 در شریعت کشتن هر بیدلی باشد گناه
 می‌کشی و می‌کنی خون‌ها حلال خویشان
 در وصال تو هر آن کس جست او آخر نیافت
 تو نمی‌جوئی و هستی در وصال خویشان
 ای بهاءالله ابھی ای جمال ذوالجلال
 جرعه‌ای بر من ده از کأس زلال خویشان
 قیل و قال هرکه بینم چونکه بینم از تو هست
 گو به ما خواهی چه چیز از قیل و قال خویشان

بّینش از شوق جمال غصن ممتازت همی

می‌فزاید روز و شب بر اشتعال خویشان

عبدالحسین معروف به ندّاف اصفهانی متخلص به ندّاف

غزل

بدید هر که جمال تو سرو بالا را بپانمود ز عشق تو شور و غوغا را
 جمال یوسفیت ای عزیز مصر وجود اسیر کرده دوصد یوسف و زلیخا را
 مگر وزید نسیمی ز طرّه جانان که بوی مشک کند زنده مرده دلها را
 ز شور مستی عشقش گذشت از هستی هرآنکه خورد می عشق روی ابهی را
 کسی که مست شد از سکر باده توحید به خاک تیره فشاند شراب مینا را
 ز بهر دیدن روی تو عاشقان بر کف چو ارمغان حقیری نهاده جانها را
 برآر نغمه ز دل همچو بلبلان ندّاف
 که روی یار گلستان نموده دنیا را



ایضاً

برون جمال خود ای ماه از نقاب مکن خجل ز مهر رخت نور آفتاب مکن
 به ابر زلف بپوشان چو مهر ماهت را اسیر خویشتن ای شوخ شیخ و شاب مکن
 ز تیر غمزه دلدوزت ای کمان ابرو فکن به خاکم و اندیشه از جواب مکن
 در آتش غم رویت چو دانه اسپند دلم به مجمر سوزان دل کباب مکن
 ببند گردن جان را به تار گیسویت ز بند هجر به پای دلم طناب مکن
 سخن ز لعل لبست هست ز دُرّ خوشاب تو منع عاشق ازین گوهر خوشاب مکن
 ز رنج تا که نگردیده اهل دل بیتاب تو حلقه‌های سرزلف پر ز تاب مکن
 به آب دیده عشّاقت ای پری سوگند که دیده‌ام ز غم هجر پر ز آب مکن
 اگر که فعل تو نیکوست در جهان ندّاف
 غمین مباش و به دل خوفی از حساب مکن



غزل

بی‌جام شراب ناب مستم سرشار ز باده‌الستم
 آن‌مه که نمود جلوه چون شمس دل برد به یک نظر ز دستم
 دل دادم و زلف او گرفتم در حلقه عاشقان نشستم
 مؤمن شده‌ام ز روی ایقان وز کفر ظنون و وهم رستم
 ناصح چه کنی نصیحت من کز عشق نمانده دل بدستم
 دل را ز جهانیان بریدم وانگه به دو زلف دوست بستم
 بستم دل خود به تار مویش رشته ز جهانیان گسستم
 چون مست ز چشم یار گشتم مینای شراب را شکستم
 عنقای عنایتم به سر شد از چنگل باز نفس رستم
 برخاستم از سر دو عالم چون خاک براه او نشستم

نَداف ز بخت سربلند است

با آنکه چو خاک راه پستم



عزیزالله مصباح متخلص به مصباح

ای بهی ای مالک غیب و شهود	ای شه اورنگ جهان وجود
موسی دل مقتبس از طور تست	مشعل جان مشتعل از نور تست
از قدح حبّ تو مستی ما	وز دم جانبخش تو هستی ما
روی دلارای تو شمس الشموس	و آنچه در آفاق ظلال و عکوس
یکسره سرمست ز خمر تواند	طائف حول تو و امر تواند
شاه قضا بنده فرمان تست	گوی قدر خسته چوگان تست
خنک فلک گر شرس و تندخوست	غاشیه امر تو بر دوش اوست
بی رقم حکم تو از ماه و مهر	هیچ نیاید نه عداوت نه مهر
چون ز سوی تست همه هرچه هست	ای خنک آن جان که ز دامت نرست
شاد دلی کو هدف تیر تست	آزاد آن صید که نخجیر تست
از تف آن نار که افروختی	وز شررش جان جهان سوختی
شعله و شور افکن در سینه ام	بزدای از زنگ خود آئینه ام
درد اگر از نرگس بیمار تست	خون مرا در دیه دیدار تست
شادا دردی که زبون سازدم	غوطه ور اندر یم خون سازدم
چیست که این ناله جان سوز من	واه شرربار جهان سوز من
غلغله ای تازه برانگیخته	شکر و شکایت بهم آمیخته
که به فغان خامه گدازد صدور	که فکند در سر احرار شو



نصیب موسی ز یار جانی بیاسخ ار رفت بلن ترانی
 پیرس امروز از او نشانی که تا به بینی جمال ابهی
 ز در درآمد چو بدر کامل کمند گیسو برخ حمایل
 ز راست وز چپ هزارها دل ربود و آویخت بدان چلیپا

مجلی آمد مکلم طور و ماله برقع سوی النور
 ز چشمها گرچه نیست مستور اعین الناس تراه کلاً
 بگو هر ذات زدرك الطف فلايشاهدو لیس یوصف
 بجلوه حسن اجل و اعرف ز کل اعیان ز جمله اشیاء
 ز کنهش آری جهان سراسر بهت دمساز بحیرت اندر
 شه انا هو بدان همه فرّ مُقرّ و ناطق بما عرفنا
 نهفته گر چند ز عاشقان رو کشیده بر رخ نقاب گیسو
 چو شمس نوّار ولی ز هر سو رخ منیرش پدید و پیدا
 کمال ذاتش ز حدّ برون است بری صفاتش ز چند و چون است
 مناقب او از آن فزون است که محصی عقل تواند احصا
 الا فصبیح الهدی تنفس و مظلم اللیل مضی و عسعس
 اثر فرو شست ز خار و از خس باوج آمد چو موج دریا
 نشاط گیتی ز نام آن شاه حیوة جانها پیام آن شاه
 دمنده روح کلام آن شاه شریعت او دم مسیحا



باز شد جلوه گر وجه ابهی با رخی چون بهشت دلارا
 پرده از طلعت خوب زیبا برفکند آن بت دلسـتـانم



بر زبان از الستم بلی بود روح سرمست جام ولا بود
 پیشه ام احتمال بلا بود بود یادش سرور روانم



تخم مهر تو در سینه کشتم رمز عشق تو در دل نوشتم
 تا خریدار روی تو گشتم فارغ از قید سود و زیانم



عقل را پای دل در سلاسل عشق را ناقه در زیر محمل

از چه روی ارنه آخر من ای دل خورده سیلی ز هر ساربانم



رمز جانبخش موتوا چو خواندم در دیار فنا خنگ راندم
رایگان در رهش جان فشاندم لاجرم زنده جاودانم



با وجودت دلا کیستم من هست اگر خود توئی چیستم من
هیچ ای مه لقا نیستم من روی بنما ز خود وارهانم



ای کوه دانای راز و نیازی غمگساری و هم چاره سازی
چند در آتشم میگذاری از تو هرگز نبود این گمانم



راه بر من ز هر سوی بستی پرّ و بال ضعیفم شکستی
دل به تیر جفا سخت خستی سوختی در تف هجر جانم



چشمت ار با دل من ستیزد ور به تیر مژه خون بریزد
ز او فتاده بگو خود چه خیزد تو قوی پنجه من ناتوانم



منکه مخمور و مستم از آن می از جفایت فغان کی کنم کی
بر زبان بلکه خواهم پیایی تا به هر حيله نام تو رانم



گاه افشانم از شکر دانه گاه شکوی نمایم بهانه
تا به هر نغمه و هر ترانه نام تو بگذرد بر زبانم



عشق جز جذبۀ ایزدی نیست عاشقان را سر بخردی نیست
مست را شیوه جز بیخودی نیست مـحو آن دلبر بی نشانم

گر کُشی زار و گر بخشیم جان هر چه بر من پسندی خوش است آن
خاک کوی توام آب حیوان ره بسوی دگر من ندانم



گر ببارد چو باران هامل تیر غم سینه دارم مقابل
سپیل بنیان کن تست ساحل تیغ جور تو کشف امانم



دل گرفتار صدگونه آز است راه دشوار و منزل دراز است
چشم خوش رفته در خواب ناز است مانده واپس من از کاروانم



بشری لکم بشری لکم یا اهل فردوس البقا
قد لاح وجه حبیبکم کالبدر فی وسط السّما
ظلم الجهالة قد محالماً ضحاء صبح القدم
سحب الضلال تبددت لماً بدت شمس البهائه
انّی لنا عرفانه هیئات من بعد الذی
فی وصف ادنی صنعه ذهلت عقول اولی الحجی
هبت روائح قدسه عبقت نسائم انسه
طوبی لنفس قد زکت واستنشقت ذاک الشذا
انّ الذین بذکره کانت جلاء قلوبهم
وردوا شریعه قربه مذکان فی غیب العما
ما فارغت ارواحهم یوماً لقاءً حبیبهم
فالقلب متّصل به والجسم منهم فی التنا
قد آمنوا صدقاً و هم موفون بالعهد الذی
عقدوا بحضرة عزّه فی ذرّ لاهوت البقا
شهدوا بدیع جماله من قبل ما یدو لهم
سمعوا جلیل خطا به من قبل ما یعلموا النداء

فاذا سقيهم ربهم كاساً زلالاً صافياً
 لطفت مرايا أنفسهم لطفا ارق من الصبا
 وتوقدت احشائهم بلهيب لوعة حبه
 وتأججت في قلبهم جذوات نيران الهوى
 كادت تطير تشوقاً ارواحهم و جسومهم
 امست لشدة وجدهم وزناً اخف من الهوا
 ما سكنت زفراتهم الا الدموع ولم يكن
 غير المدامع حيلة لَمَا غلى نار الجوى
 صبروا على ما كذبوا حتى اتىهم نصره
 وكذاك وافى حقهم رب السموات العلى
 كانت بقاء حياتهم ذنبا عظيماً عندهم
 ففدوا بانفسهم له و تجرّعوا كأس الفناء
 بدمائهم قد اثبتوا شرع الا له ولا عجب
 فالشرع حقاً دوحه تنمو و تبسق بالدماء
 قد صار فى اذواقهم مرّ الرزايا حلوة
 فالذل عزّ عندهم و شدائد الدهر الرخا
 يا من تريهم مزرية فغد استكشف ما بهم
 ثغر الصباح اذا ابتسم يثن القوافل بالسرى
 طلع الصّباح بنسمةٍ فاحت فوائح طيبها
 هافاهجدوا و تعرّضوا هذالرقود الى متى
 اين الملوك الجابرة و سيوفهم و صنوفهم
 حلّوا و ما حملوا سوى اوزارهم او ما ترى
 ظلّوا عشياً أنّهم فى عيشة ابدية
 فاذا غدوا ما ادركوا تلك المسرة و الهنا

و اليوم فاشهدهم ترى لا ينظرون بامسهم
 الا بنظرة حسرة من تحت اطباق الثرى
 ثلّت صروحهم التي كانت علائم مجدهم
 سقطت حصونهم التي رفعت و طاولت السما
 تالله هل من ناصر غير الذي قد انشاك
 فامسك بذيل روائه و هوالمجيب لمن دعا
 يا عاذلاً بي فانصرف عني و دعني ظاعناً
 فى بيد شوق مانما فيها سوى شوك العنا
 ان العنا فى وده اضحت سرور سريرتى
 تالله كل سعادة جربت حتى اخترت ذا
 يا ايها المصباح كم تبقى خمولاً خامداً
 من فضل ربك فاستمدوا فتح لسانك بالثنا
 ها قد ختمت قصيدتى والمسك صار ختامه
 فاقبل ثنائى بالكرم مولاي يا عبدالبهاء



سقى مدير مدام الحب اقداحا
 انوار طلعتة كالشمس قد بزغت
 تالله عن كل برهان و بيته
 آثار قدرته انظر فى صنايعه
 فى كل ما تشهد الابصار قد كتبت
 مرّ النسيم و اهدى من غدائره
 هى الحقيقة تسرى فى الوجود و ان
 اركب مطايا التقى ماذا القوادوسر
 فكل ما نلت من اصناف منقبة
 لا تطمعن اللقا فالوصل ممتنع
 منها تناولت الارواح افراحا
 لاتطلبن لبزوغ الشمس ايضاحا
 يغنيك رؤيته من بعد ما لاحا
 ترى لها الارض و الافلاك الواحا
 يدالعناية اسفاراً و اصحاحا
 عند الصبح الى الارواح ارواحا
 ما سواها لاطلالاً و اشباحا
 فى خطة الفكر جواباً و سياحا
 تالله غير هوى المحبوب قد طاحا
 ما لم تكن عن وصال النفس زحزاحا

عمّن بادراکه نشر الهدی فاحا
 وکیف لا و لقاح الروض قدباحا
 امسی بفرط الذکا للعلم مفتاحا
 کالبحر اصبح فیاضا و فیّاحا
 امسی مریعا کثیر النسبت سحساحا
 لنفسک الیوم و عاظاً و نصاحا
 وجه الحقیقة مثل الصبح وضاحا
 لاتنتظر لفساد الدّهر اصلاحا
 تری لادوائه برّد و افلاحا

تالله اصبح ستر الجهل منکشفاً
 فسوف تجنی ثمار العلم یا نعةً
 من کان فی امسه بالجهل مشتهراً
 او کان بالامس کالیداء ذ اجذب
 او کان و عراً بلا عشب و لا کلاً
 فافتح عیونک فی الماضین تلقهم
 طهر فوادک عن و ضرالظنون تجد
 لولا یهب نسیم من مواهبه
 لولا یداویه احکام البهاء فلا



احاطت علی الافاق منه البوارق
 و من روعهادکّ الجبال الشّواہق
 فتمّ بناها و استقام الطرائق
 اذا ظہرت آیاته والخوارق
 وزالت حجابات الوری والعوائق
 دجى اللیلة اللیلا و شاع الحقائق
 فضاهبا باوراد التّقی متأنق
 بغضّ غصون زیّنتها الشقائق
 و فی غمرات النفس اوشک یغرق
 قوی بعضهم عن بعضهم متفرق

من الافق الزوراء تلاً شارق
 ات ساعة الميعاد و الارض زلزلت
 لقد خلق السبع الطباق الهها
 علی عرشه من بعد ذلک فاستوی
 فحیت به الافاق من بعد موتها
 تبلج فجر العلم و العقل ما حیا
 و انشاء فی ارض الوجود حدیقة
 الی ذروة الافلاک امتدّ فرعها
 دعا الناس نوح الامر فی فلک قدسه
 ففی الارض سیروا وانظروا کیف اهلها



از جیب گیتی مشرق شد آفتاب نوراء
 لاحت تباشیر الصبح بعد اللیالی الظلما
 بر آسمانها بالد اینک زمین ایران
 کز مطلعش شد طالع شمس جمال ابھی

نادی المنادی جهراً قد تمّ میقاة الهجر

بر عرش رحمانی شد جالس ملیک اسما

زین رنه لاهوتی زان مژده جان پرور

در رقص آمد صهیون در هلله شد سینا

از چهر عالم افروز افکنده ستر و برقع

انظر ترانی فرمود آن شاهد بیهمتا

ختم رحیق مختوم بگشود و خیل ابرار

مست و خراب افتادند از نشاه آن صهبا

از سدره سرّ توحید چون آشکار آمد

در طور عرفان مدهوش شد صد هزاران موسی

هر جا دلی دیوانه است تا افکند در زنجیر

بر عارض همچون ماه افشاند طره طرا

گر نه لقاء الله بود تعظیم قدر انسان

هرگز کجا پوشید او تشریف قد کرّما

افروخت ابن عمران از شعله دل مشکوة

وز دوحه ابھی کرد ائی انا الله اصغا

هم بر براق دانش در ظلمت شب احمد

تا مسجد الاقصی تاخت سبحان من قد اسری

هفت آسمان در یکدم پیچیده شد چون طومار

ز اثواب نو زینت یافت اندام ارض غبرا

بانک نفخنا فی الصور افکند در سرها شور

اجساد را جان بخشید صافور یحیی الموتی

در صنع حیّ بیچون کز وهم باشد بیرون

اذعان بجهل محض است مقدار فهم دانا

لبریز آمد جامش چون از می دانائی
 شاه سریر لولاک فرمود زدنی بهتا
 کروبیان را باشد با ساز تهلیل امروز
 درنای حنجر بس شور بر لب هزاران آوا



خم گیسوی تو چون بر رخ گلغام افتاد
 کفر شایع شد و بس رخنه در اسلام افتاد
 عقل بر نقطه موهوم لبت راه نداشت
 نکته این بود که اندر خطّ اوهام افتاد
 زلف برهم زدی و مشک بیفشاندی و من
 بیخبر بودم و در هر قدمم دام افتاد
 به ره کعبه دیدار توام رقص کنان
 در سر از روز ازل نیّت احرام افتاد
 سر و جان برخی آن چشم که از یک نگهش
 شورش و غلغله در هیأت اجرام افتاد
 التفاتش به گل و سرو کجا خواهد بود
 هر که را دیده بر آن سرو گل اندام افتاد
 شرط آزادگی آنست که بی ننگِ خرد
 بند بگست و صراحی زد و بدنام افتاد
 آنکه در پای تو افکند سر از روز نخست
 رست از هر غم و فرخند سرانجام افتاد
 شاد آن بنده که ز آفات جهان مأمن او
 آستان کرم ایزد علامّ افتاد
 همچو آن طفل رضیعی که ز هر سو او را
 تکیه بر مهر و نوازش گری مام افتاد

شکر مصباح که از مال و منال گیتی

مهر آن ماه مرا حاصل ایام افتاد



ساقی بساغر جان ریز آن راح روح فزا را

آن می که بستر از دل زنگ غم من و ما را

تا عکس روی تو پذیرفت آئینه دل عشاق

صورت‌نمای جلی شد آئین صدق و صفا را

دل ز آشنائی خویشم بیگانه گشت و عنان تاب

در بحر نیستی آموخت تا رسم و راه شنا را

تشریف خاص بقا یافت اندام روح چو پوشید

خیاط کارگه صنع بر وی قمیص فنا را

جانی که مشعل دل را از نار سدره برافروخت

در هر دمش شنود گوش کوس الست بها را

ای مست باده‌دوشین اینک بدفع خمارت

ساقی نموده لبالب پیمان‌های بلا را

گویند سر ز سر جهل در پای شیر میفکن

کی وعظ و پند کند بند مجنون بی سر و پا را

من از خرد نپذیرم دیگر فسانه و افسون

با عشق پنجه نباشد بازوی عقل و نهی را

صفرائی تب او را در سر هوای طرب نیست

ببیند معاینه در درد بیمار دوست دوا را

هر زهر غم که فرستی چون شهد ناب بنوشم

لیکن مجال شکیم از هجر نیست نگارا

مقصد از دینی و عقبی جز وصل روی توام نیست

زین باده جام دل و جان سرشار ساز خدا را

ای آفتاب حقیقت بر قلب پرتوی افکن
 تا یابم از افق دل انوار صبح لقا را
 مصباح روی تبّلت بر آستانه همی سای
 ممتاز غصن همایون شاه سریر ولا را
 آنکو بدست عنایت در باغ معرفت کشت
 از تو دریغ ندارد فیض سحاب سما را



دیر و حرم زنده دلان کوی تو باشد	محراب دعا قبله ابروی تو باشد
خوش پرده فکندی ز رخ خوبتر از ماه	فرخنده دلی کاینه روی تو باشد
تازلف به رخ حلقه زدی صد دل مفتون	آویخته در سلسله موی تو باشد
هر گوهر معنی که در اوصاف قیامت	سفتند عیان در قد دلجوی تو باشد
تسیح سموات و زمین طرفه هتافی	از نغمه شورافکن یاهوی تو باشد
خوبان جهان یکسره گر چهره گشایند	روی همه صاحب نظران سوی تو باشد
چون خاطر دلباختگان عود در آتش	سودازده غالیه بوی تو باشد
باغ ارم و جنت فردوس شمیمی	از بوی تو و موی تو و خوی تو باشد
انفاس روان پرور اسحار نشانی	از خاک گهریز سرکوی تو باشد
آشفستگی خاطر عشاق سراسر	رمزی ز پریشانی گیسوی تو باشد
سوز سخن هر دل شیدا قبسی از	نار شجر طور سخنگوی تو باشد
با کام طلب انجم تابنده شب و روز	در گردش دائم به تکاپوی تو باشد
ایوان فلک با همه تعظیم و جلالت	گردی ز فرودین صف مینوی تو باشد
خور ذره ناچیزی از آن چشمه فیاض	دریای دُرافشان نمی از جوی تو باشد
ایمن زید از فتنه ایام دلی کو	در معرض چوگان بلاگوی تو باشد
سرمایه مصباح نه جز عجز وز هر سوی	چشمش همه بر قوت نیروی تو باشد



عصمت خانم معروف به طائره خانم طهرانی

متخلص به طائر

غزل

عید است و به قربان تو من جان کنم امروز / دشواری مردن به خود آسان کنم امروز
 پیش تو کنم جامه جان پاره و خود را / یکباره خلاص از غم هجران کنم امروز
 تا چند کشم محنت دوری و صبوری / خود را ز پی قرب تو قربان کنم امروز
 جان را که به صد آه و فغان خلق سپارند / ایثار تو من خرم و خندان کنم امروز
 لیک زنان بر سر کوی تو نهم روی / پس در حرمت شکوه حرمان کنم امروز
 اول بدلِ سرمه بدانگونه که رسم است / خاک قدمت زینت مژگان کنم امروز
 از مروه مهرت بصفا با قدم سعی / رقصی بسزا بر سر میدان کنم امروز
 دل دلوصفت در رسن زلف تو بندم / در زمزم آن چاه زرخدان کنم امروز
 تیغ تو بخون تشنه و من تشنه به آبش / سیراب صواب است دو عطشان کنم امروز
 بر دست و به پا تا نطم پیش تو در خون / زنجیری از آن زلف پریشان کنم امروز
 گر قسمت من نیست شوم برخی جانان / بریان تن خود ز آتش سوزان کنم امروز

ناصر چو ازین کار کند منع بطائر

نپذیرم و صد لعن به شیطان کنم امروز



زهی مهرت آرام جان راحت دل / فراق تو دشوار و وصل تو مشگل
 به مویت پریشان مرا جمع خاطر / به رویت فروزان مرا شمع محفل
 نگویم که بی مهری امانداری / سر مهربانی به مفتون بیدل
 به غیر از دل من که دیده است صیدی / شتابان بجان سوی صیاد قاتل
 تو رانی همه ناقه آتشین پی / مرا مانده ز اشک روان پای در گل
 اگر آگه از حال واماندگانی / بگو تا برانند آهسته محمل

گرفتم که از من بریدی و رفتی بگو تا تو را زین جدائی چه حاصل
 تو چون می‌روی گو برو جانم از تن تو چون می‌روی گو بیا مرگ عاجل
 تو شهبازی و عاشق ساعد شه
 منم طائر خسته نیم بسمل



ای باد نوبهاری دل‌بند و مشگباری برچین زلف جانان کردی مگر گذاری
 وه وه چه دلپذیری ای آهوی خطائی به‌به چه روح‌بخشی ای نافه تتاری
 زینسان که گل بخوبی رخساره می‌فروزد نبود عجب ز بلبل فریاد و بیقراری
 ناید ز جان دریغم گر می‌زنی به تیغم سر می‌نهم به پایت از بهر جان نثاری
 سوداگران چینی کی درشمار آرند با تاری از دو زلفت صد نافه تتاری
 با چابکی خرامد چون یار ما به صحرا سر زیر پرنهان کن ای کبک کوهساری
 طائر ز تاب هجران آشفته حال و حیران
 جانا ز راه احسان بر خستگان گذاری



غزل

چون روی یار من رخ ماه تمام نیست ماه اینچنین شکرلب و شیرین کلام نیست
 سرو سهی بسی به چمن دیده‌ام ولی سروی چو قد دلبر ما خوش خرام نیست
 ساقی بیار باده که خون می‌خورد مدام هر کس بکوی میکده مست مدام نیست
 آن زلف حلقه حلقه رها کرده‌ای چرا رام است مرغ دل به تو حاجت به دام نیست
 گو خون ما حلال کند پیشوای شهر ما را نظاره بر رخ دلبر حرام نیست
 طائر به بزم خاص وصال چو ره دهند
 دانی که قرب دوست سزاوار عام نیست



عطاالله آبادهای معروف به عطاء آبادهای

متخلص به عطاء، ملقب به سراج الحکماء

چند بیت از یک منظومه وی

مقصود بیان سرّ نهران جمله بها بود جز ذکر بها جمله اذکار خطا بود
 احکام بیان بود به امضای تو مشروط جز ذکر تو کی بر لب آن ربّ علیّ بود
 فرمود که این ارض شود قطعه رضوان بیند عیان هرچه بیان کرد هلا بود
 آن طلعت قدسی که جهانش به فدا باد از بهر ظهور تو خریدار بلا بود
 تاکید به تحقیق و به تدقیق بیان کرد حجّت به همه خلق جهان شاه و گدا بود
 قائم به قیام آمد و شد جلوه قیوم المنة لله که در دوره ما بود
 چون جلوه رخسار نمود از حجب غیب اندر لب ذرات جهان جمله بلی بود
 در اول رضوان چو تجلای بها گشت اشیاء جهان را همه انوار بها بود
 خوش بود اگر بود مرا جای به عکا از روی تو این چشم مرا نور و ضیاء بود
 این وادی عشق است درو هر که درآمد ارکان وجودش همه تسلیم و رضا بود
 کوتاه سخن ساز که هین بیم ملال است از گفتن اشعار که مقصود دعا بود

یا رب قلم عفو مرا کش تو ز رحمت

بر نامه اعمال که یک رویه خطا بود



علی اشرف لاهیجانی معروف به عندلیب لاهیجانی متخلص به عندلیب

غزل

آتش موسی عیان در طلعت زیبا ترا
 سدرهٔ سینا روان با قامت رعنا ترا
 چهره بنما طره بگشا تا که گردد آشکار
 در بر فرعون کیشان اژدر و بیضا ترا
 صد هزاران مرده را از یک تبسم زنده کن
 زانکه در لب گشته مکنون معجزه عیسی ترا
 با چنین رخ کی توانی خود ز من پنهان نمود
 در میان خلق عالم می‌کنم پیدا ترا
 دیدن خورشید کی خفاش را اندر خور است
 جلوه بی‌پرده بنما تا شوم حربا ترا
 گشته‌ام در عاشقی رسوا و ترسم عاقبت
 سر عشقت فاش گردانم کنم رسوا ترا
 از چه عنصر گوهرت را آفرید ایزد که داد
 هرکجا صاحب‌دلی در مخزن جان جا ترا
 ساقیا فضلی نما جامی کرم کن زانکه هست
 خم ترا مینا ترا ساغر ترا صهبا ترا
 صد نوا از جان در این زندان کشد زاندم که شد
 عندلیب خوشنوا از جان و دل شیدا ترا



به حسن روی تو کس نیست در جهان ما را
 نه جز تو یار به دنیا و آخرت ما را

تو خود بدین رخ و قامت قیامتی و بهشت
 دگر هوس نکند دل بهشت عقبی را
 مسیح اگر به دم خویش مرده زنده نمود
 تو زنده کرده‌ای از بوی خود مسیحا را
 تجلیات جمال تو آشکارا کرد
 ز طور سینه عشاق نار سینا را
 دو گیسویت دل جمعی چو من پریشان کرد
 پریوشان سیه چشم ماه سیما را
 به خانه بی تو مرا کس دگر نخواهد یافت
 ولی چه چاره که بستند راه صحرا را
 هنوز یار مراد دلم نداد و گرفت
 به نیم غمزه ز من هوش و دین و دنیا را
 نظیر دلبرم ای دیده کس نخواهی یافت
 عبث نظاره مکن شاهدان زیبا را
 ز نشوه لب ساقی است صد هزاران جوش
 خُم و سبو و صراحی و جام و صهبا را
 ز فیض آن گل رعناست ورنه در زندان
 نبود نغمه خوش عندلیب شیدا را



باز آمد از اقلیم جان آن خسرو شیرین ما
 افکنده شوری در جهان آن دلبر دیرین ما
 گیرد بزودی عشق او روی زمین یکسر فرو
 گر برکشد برقع ز رو آن شاهد سیمین ما
 دیده برویش باز شد بس چین ز مویش باز شد
 وز رنگ و بویش باز شد رخساره پرچین ما

در چهره‌اش افزون ز حدّ هم آب و هم آتش بود
 خوش ساحری‌ها می‌کند غارتگر آئین ما
 با روی نیکو آمده با خال هندو آمده
 با چشم جادو آمده جانان به قصد دین ما
 با پرّ جان مرغ خرد در اوج عشقش می‌پرد
 چون کبکش از هم می‌درد سرپنجه شاهین ما
 در بوته عشق و جنون دل رفت و می‌ریزد برون
 از دیده اشک سیمگون بر چهره زرّین ما
 از شور او شیرین لبان تیشه به سر فرهادسان
 تا شد عیان از کوه جان آن خسرو شیرین ما
 دی عندلیب اندر چمن می‌گفت با سرو سمن
 کرده کمین صیّاد تن هر سو به قصد کین ما



تا پرده برکشیدی از روی خود نگارا
 از جلوه دریدی یکباره پرده‌ها را
 ای باد صبحگاهی گر بگذری بدان کوی
 با شاه گلرخان گوی پیغام این گدا را
 دیوانگان عشقت از بس فتاده در دشت
 گردیده تنگ منزل مجنون بینوا را
 عکس جمال ساقی در جام باده افتاد
 با جم بگو که بنگر جام جهان‌نما را
 یکباره چون جوانان در عشق و مستی افکند
 دلدار پارسای گو پیران پارسا را
 برگوی با سکندر گر آب خضر خواهی
 در کوثر لبش جوی سرچشمه بقا را

ای عاشقان دیدار دلدار شد پدیدار
 صدجان کنید ایثار معشوق باوفا را
 بیگانه تا نگردی از غیر آن یگانه
 با چشم دل نبینی رخسار آشنا را
 آئینه‌های دل را مشکن به سنگ آزار
 بو در یکی توان دید عکس رخ خدا را
 همواره در گلستان با چنگ و نی بخوانید
 چون عندلیب مسجون این نظم جانفزا را



در ازل گشته خمیر از می عشقش گل ما
 برده در عالم ذرّ جلوۀ رویش دل ما
 در ره عشق ز بس قافله با اشک گذشت
 ناقه افتاد و نشسته است بگل مهمل ما
 خرمن عمر گرانمایه ما سوخت و گشت
 حسرت دانه خال لب او حاصل ما
 منزل و همدم اگر نیست مراگوی مباش
 غم او همدم ما خاک رهش منزل ما
 شمع در مجلس ما نیست ولی هر شب هست
 روشن از پرتو خورشید رخس محفل ما
 گل‌عدارم به تبسم لب چون غنچه گشود
 باز کرد از دل ما صد گره مشکل ما
 تاکه در روز جزا دامن جانان گیریم
 کاش می‌شد به جهان دلبر ما قاتل ما
 دل دانا شده در زلف بتی در زنجیر
 می‌ندانم ز چه دیوانه شد این عاقل ما

گوهر از لجه دل ریخته شد بر ساحل
 اشک ما گوهر ما دامن ما ساحل ما
 عندلیب چمن عشق سحر گفت به سجن
 کاش روید گل عشقش پس مرگ از گل ما



روزی که آفرید به قدرت خدا ترا
 در حسن کرده آیت قدرت نما ترا
 از پای تا سرت همه صنع خدا بود
 پیدا بود خدای ز سر تا به پا ترا
 ما را خدای بهر تو و عشقت آفرید
 هم آفریده است خدا بهر ما ترا
 ما بی تو از خدای نخواهیم زندگی
 هرگز ز ما خدای نسازد جدا ترا
 ما جملگی به بوی دو زلف تو زنده ایم
 ای جان جمله باد بهر مو فدا ترا
 از بسکه دلفریبی و دلجوی و دلنواز
 هر دلبری به دیده دل داده جا ترا
 از گلرخان به غیر جفا کس ندیده بود
 یزدان نمود آیت مهر و وفا ترا
 زبید به این رخ و لب و گیسو و خط و خال
 ناز و عتاب و غمزه و کبر و جفا ترا
 با شور و شوق سر به غلامی سپرده اند
 شیرین لبان سرو قد مه لقا ترا
 ترسم ز ناله های سحرگاه عندلیب
 ندهد خبر ز سجن نسیم صبا ترا

هر که عاشق می شود روی ترا
 سجده آرد طاق ابروی ترا
 با خیال کفر و ایمانش چکار
 آنکه بیند چهر و گیسوی ترا
 می برد باد صبا در ملک چین
 هدیه بوی عنبرین موی ترا
 زندگی یابند یکسر مردگان
 بشنوند از باد اگر بوی ترا
 سروقدان واله و شیدا شوند
 بنگرند از قدد دلجوی ترا
 عاقلان مفتون و مجنون می شوند
 بنگرند از چشم جادوی ترا
 خلق فارغ می شوند از صلح و جنگ
 جان دهند از خلق نیکوی ترا
 عندلیب اندر خروش آید چو یاد
 می نماید گلشن کوی ترا



ای سراپای تو مرغوب و همه کار تو خوب
 پیش مرغوله تو سنبل تر نامرغوب
 کرد تا شمس رخت از افق حسن طلوع
 ماهرویان همه از شرم نمودند غروب
 تو چو خورشیدی و شاهان جهان جمله نجوم
 تو چو طوبائی و خوبان زمان صورت چوب
 جای دارد که نمایند به گیسوی بلند
 همه شمشاد قدان خاک رخت را جاروب

خال هندوی تو افکند به عالم غوغا
 چشم جادوی تو انداخت بگیتی آشوب
 فتنه چشم تو کرده است ملک را مفتون
 جذبه عشق تو بنمود فلک را مجذوب
 آیت مهر تو مکتوب بر الواح وجود
 رایت عشق تو منصوب بر اتلال قلوب
 هر که جانان طلبد جز تو نجوید دلدار
 هر که را دیده بود جز تو نبیند محبوب
 طالب جوهر و جوینده اکسیر مراد
 باید از جوهر عشق تو رسد بر مطلوب
 عندلیبی است درین سجن که شد بر پر او
 آیت عشق تو از خامه قدرت مکتوب



دمی که شد به جهان جلوه گر لقای حبیب
 جهان و هرچه درو بود شد فدای حبیب
 گدا و شاه به بزم حبیب یکسانند
 غلام همّت شاهی که شد گدای حبیب
 اگر همای سعادت بود کم از زغن است
 کبوتری که نزد بال در هوای حبیب
 عبیر و عنبر و لادن به عالمی پاشید
 صبا ز سنبل پرچین مشکسای حبیب
 جهان و هرچه درو دیده می شود فانی است
 اگر بقاطلبی شوز جان فنای حبیب
 چو عندلیب توانی به سجن نغمه زنی
 نصیب اگر بری از گلشن ولای حبیب

در سرم افتاده از شور تو سودائی عجیب
 در دلم پیدا شد از عشق تو غوغائی عجیب
 شعله‌زن گردید از سینای سینه نار عشق
 بلعجب ناری پدید آمد ز سینائی عجیب
 کرده یار از طره رخسار اعجاز کلیم
 ازدهائی بس عجیب آورد و بیضائی عجیب
 بلعجب کوهی است در طور حقیقت کاندرو
 منصعق افتاده در هر گوشه موسائی عجیب
 می‌دمد بر مرده‌ها صد جان دم جانبخش یار
 مژده کز اقلیم روح آمد مسیحائی عجیب
 دوش می‌دیدم عجب ماهی به بام قصر خویش
 ساغری بودش عجب دردست و صهبائی عجیب
 قصد مجنون مخوان زین پس که در اقلیم عشق
 هست در هر گوشه مجنونی و صحرائی عجیب
 زاهدان از بس ریا در ضمن طاعت می‌کنند
 کعبه دل را کنند آخر کلیسائی عجیب
 گشت در صحرای دامن موج‌زن دریای اشگ
 وه که در صحرا هویدا گشت دریائی عجیب
 عندلیب روح را در گلستان دل بود
 سبز خطی گل‌گذاری سرو بالائی عجیب



نور بخشی می‌کند بر عالمی گر آفتاب
 پیش رخسارت بود از ذره کمتر آفتاب
 تا بیابد ذره از نور رخسارت نصیب
 روز و شب بر گرد عالم می‌زند پر آفتاب

یک شبی بی‌پرده ماها در وثاقم پاگذار
 تا ز نورت بارد از دیوار و از در آفتاب
 بوکه یابد در بساط بادهنوشان تو راه
 خویش را بنموده همچون کاسه زر آفتاب
 همچو پرگاری است دایر گرد صفحه روزگار
 تا نهد چون نقطه بر خاک درت سر آفتاب
 گر براندازی نقاب از آفتاب روی خویش
 در حجاب از شرم می‌گردد مستر آفتاب
 گوئیا از آتش سودای عشقت شد مریض
 وز تب جانسوز هجرت گشته اصفر آفتاب
 غیرت آرد چون شوی با گلعداران بادهنوش
 زین سبب گاهی شود چون لاله احمر آفتاب
 تا نیاید بر تو از چشم خلاق چشم زخم
 از نجوم اسپند می‌ریزد به مجمر آفتاب
 آتشی افروختی در عالم از اشراق خویش
 مشتعل زان آتش آمد چون سمندر آفتاب
 عندلیب اندر هوای آفتاب روی دوست
 همچو حربا می‌کند هر دم مکان در آفتاب



بر سر کویت هرآنکه گوشه‌نشین است
 ایمن از آشوب آسمان و زمین است
 باقد سرو تو بی‌نیاز ز طوبی است
 بارخ تو فارغ از بهشت برین است
 دل نتواند برون شد از خم زلفت
 بسکه درو پیچ و تاب و حلقه و چین است

از اثر اسم اعظمی که تو داری
 "کشور دل‌ها ترا به زیر نگین است"
 خط تو شیرازه صحیفه جان است
 روی تو دیباچه کتاب مبین است
 تیرگی طره تو آیت کفر است
 روشنی چهره تو رایت دین است
 زهره جبینان و مهرخان جهان را
 در بر شمس رخت به خاک جبین است
 خواستم ازوی حقیقت ید بیضا
 دست به رخسار خود کشید که این است
 آنچه نموده است سجن را چو گلستان
 نغمه جانبخش عندلیب حزین است



بسکه زلف آن صنم پرحلقه و چین و خمست
 صد هزاران دل بر او شد بسته میگوید کمست
 چشم آن شوخ کمان‌ابرو عجب تیرافکنی است
 کش به دل صد زخم در هر گوشه بر روی همست
 دل اگر مجروح شد از تیر مژگانش چه باک
 کاین جراحی از تبسم‌های جانان مرهمست
 ای که گوئی عاشق رخسار گندم‌گون مباش
 میل گندم می‌نماید هر که یک جو آدم است
 اسم اعظم کرده نقش اندر عقیق لعل لب
 این همه تسخیرش از تأثیر اسم اعظم است
 فیض روح القدس کرد اندر مسیحا آنچه کرد
 ورنه می‌باشد بس آبتن که نامش مریم است

در مذاق جان آنکو در نیاید ذوق عشق
 نوش‌ها نیش و شکرها زهر و شادی‌ها غمست
 سرّ عشقش را به دل بسپرد هم بنمود فاش
 محرمی زین پس کجا جویم که دل نامحرمست
 عندلیب گلشن عشق است در زندان اسیر
 نغمه‌هایش مونس است و ناله‌هایش همدم است



بازار گل از آن رخ زیبا شکسته است
 مقدار سرو از آن قد و بالا شکسته است
 یک نکته بیش از لب معجزنا نگفت
 زان نکته بس طلسم و معمّا شکسته است
 چون صیت روح‌بخشش افتاد در فرنگ
 ناقوس‌های جمله کلیسا شکسته است
 زین تندباد فتنه که از شش‌جهت وزید
 کشتی نوح در دل دریا شکسته است
 ساقی ز باد لب او جرعه چشید
 شد مست و خُم و ساغر و مینا شکسته است
 سنگ غمش به شیشه دل می‌خورد مدام
 نبود عجب که شیشه ز خارا شکسته است
 با ما به لطف خویش مدارا کن ای جوان
 سختی مکن چنین که دل ما شکسته است
 در وادی طلب چو نهادم به شوق گام
 بس خارهای سخت که در پا شکسته است
 از بسکه خورد سنگ ملامت به سر مرا
 از دست شیخ و شاب به صدجا شکسته است

دی عندلیب گفت که رخسار و قد دوست

قدر بهشت و رونق طوبی شکسته است



به یوسفی که دو صد مصر دل مسلمش است

هزار جان عزیز ار فدا کنی کمش است

به حسن کرده سلیمان ما جهان تسخیر

خود این احاطه ز تأثیر اسم اعظمش است

هزار فتنه به عالم نموده راست ولیک

همه ز زلف کج و کار ابروی خمش است

ز فرق تا قدمش نیست گر ز جوهر روح

چگونه زنده دوصد جان مرده از دمش است

در آن حریم که پیک صبا ندارد راه

عجب که قاصد آهم ندیم و محرمش است

به کار محکم ساقی هزار تحسین باد

ازینکه بر در هر شیشه نقش خاتمش است

به مهر و ماه زند طعنه گر کسی همه عمر

سزد چه جام هلالی و باده همدمش است

فتاده در قفس سجن عندلیب ولیک

خیال اوست چو دمساز وی کجا غمش است



پر شادی گر زند پروانه دل بس بجاست

کامشب آن ماه سخنگو شمع بزم جان ماست

مرغ دل را آشیان زین پس به بام میکده است

زانکه در هر مسجدی گسترده صد دام بلاست

چندم ای قاضی به شمشیر ملامت می‌کشی
 بر من این شور و جنون و مستی از حکم قضاست
 هر زمان واعظ کند ذکر قیامت گو به نقد
 صد قیامت در جهان از قامت جانان بیاست
 هر که را یک جرعه می از جام ساقی شد نصیب
 فارغ از ایمان و کفر آسوده از فقر و غناست
 موطن اصلی جان اقلیم عشق است ای رفیق
 چند روزی در دیار عقل مهمان شماست
 بر در اغیار کی گردد مقیم از کوی یار
 آنکه اندر گلشن جانش نسیمی از وفاست
 عکس خورشید جمال از بینی از رخسار ما
 بلعجب نبود چرا کائینه دل با صفاست
 عندلیب روح در سجن است و از شوق نگار
 روز و شب همچون هزار اندر نوای جانفزاست



ذکر حسن آن پری تا در دیار افتاده است
 پرده‌ام در عاشقی از روی کار افتاده است
 روی کار آمد چو آن زیباصنم در دلبری
 قصه شور و جنونم در دیار افتاده است
 در دیار آخر طیبی نیست کاید پیش دل
 ای رفیقان در دل من درد یار افتاده است
 درد یار افتاده تا اندر دل بیمار من
 از تب جانسوز هجرش تن نزار افتاده است
 تن نزار افتاده است از سوز هجر آن پری
 دل فکار از تاب عشق آن نگار افتاده است

آن نگار افتاده است اندر پی تاراج دل
 همچو شیری نر که بر قصد شکار افتاده است
 تا که در قصد شکار افتاده است آن شیرمست
 آهوی دل در فرار و بی قرار افتاده است
 بی قرار افتاده است آن زلف مشکین بر عذار
 گوئیا زاغی نگون بر روی نار افتاده است
 روی نار روی او تا زاغ زلفش کرده جای
 گشته پیچان گوئیا در نار مار افتاده است
 نار عشق افتاد تا در آشیان عندلیب
 رخنه‌ها اندر دلش بیش از هزار افتاده است



رخ تو آئینه صنع ذات بیچون است
 از آن همیشه ز توصیف خلق بیرون است
 کسی که دل به چنین روی و موی پیچان بست
 خدای بیچون داند که حال او چون است
 ز سحر چشم تو نرگس ستاده حیران است
 ز رشک لعل تو لاله نشسته دلخون است
 نمی توان گذر از کوه و دشت عشق تو کرد
 ز بسکه خیل جنون و جنود مجنون است
 نمود ناصحم از باده منع لیک چه سود
 که خاک طینتم از آب باده معجون است
 بیار باده گلگون غم زدا ساقی
 که باز حال دل از خال او دگرگون است
 ز کوی عشق مکش گام و کام دل میجوی
 کنون که گردش گردون به کام هر دون است

ز کج روی سپهر این دلیل روشن بس

که زاغ در چمن و عندلیب مسجون است



ساقی از می عاشقان را مست و رسوا کرده است

نائی از نی عارفان را محو و شیدا کرده است

ساقی گلچهر مشکین طره با این دست و جام

هر که را یک جرعه نوشانید بی پا کرده است

مطرب خوش نغمه با این نای و لب درگوش جان

گوشه‌ای زد گوش‌ها را جمله شنوا کرده است

از نگاهی صد در معنی به دل بگشوده است

وز بیانی باب‌های بسته را وا کرده است

صدهزاران مرده را روح بقا بخشیده است

وز دم جانپورش کار مسیحا کرده است

نقش اسم اعظم اندر لعل لب جا داده است

چون سلیمان جای در اقلیم دل‌ها کرده است

پیش ازین یک مدتی دل خویش را گم کرده بود

تا که خود را در دیار عشق پیدا کرده است

شیخ زَنار ریا برگردن طاعت فکند

تا مسلمان کعبه دل را کلیسا کرده است

بلبل دستان‌سرا در پیش لحن عندلیب

گر زند لاف سخن دعوی بیجا کرده است



طلعت ساقی ما آینه روح نماست

هر که در وی نگرد صورت جانش پیدا است

آنکه در باطن او چهر ملک مستور است
 پیش آئینه او نور و تجلی و صفاست
 وانکه در کسوت خود کرده نهان صورت دیو
 پیش آئینه ساقی به سراپا رسواست
 طلعت پاک نبی مظهر حق بود ولیک
 بهر بوجهل خود آئینه بوجهل نماست
 پس تو از دیده دل پرده پندار بدر
 تا بینی که جهان جمله پر از نور بهاست
 آنکه در جان وی از نور حقیقت اثری است
 داند این نکته سربسته که ز اسرار خداست
 بهره از جلوه خورشید حقیقت نبرد
 دیده‌ای کز رمد جهل و غرض نابیناست
 هست گوش شنوا عاشق صوت خوش دوست
 سخن دلکش ما عاشق گوش شنواست
 عندلیب از می اسرار حقیقت نوشید
 که درین سجن به الحان نکو نغمه سراسر است



عکس روی و موی ساقی تا به جام افتاده است
 در میان جام عکس صبح و شام افتاده است
 ماه کنعانی من از چاه و زندان شد خلاص
 مصر جان بگرفت و اندر فکر شام افتاده است
 دانه خالش بروی و دام گیسویش بدوش
 در خیال صید جان خاص و عام افتاده است
 مرغ زیرک میرمد از دام و مرغ جان من
 باکمال زیرکی اینجا بدام افتاده است

قامتم همچون الف بوده است و خم شد همچو دال
تا به لوح چهره زلفش همچو لام افتاده است
ماه من با جام می طالع چو گشت از بام حسن
نام من در عشق چون طشتی ز بام افتاده است
نیک نبود در بساط عشق ذکر نام و ننگ
هرکه عاشق شد نخست از ننگ و نام افتاده است
ساقیا از آتش می مرغ دل را پخته ساز
کاین کباب عاشقان بسیار خام افتاده است
عندلیب خوشنوا اندر میان بلبلان
خود ز تأثیر لبش شیرین کلام افتاده است



غنچه است این لب و یا سرچشمه آب بقاست
لاله است این چهره یا گلدسته صنع خداست
چشم مستش آهوی چین است یا صیاد دل
گیسوانش مشک تاتار است یا دام بلاست
سجده رخسار او بر خلق عالم واجب است
زانکه این روی نکو آئینه ایزدناماست
در منای کعبه عشقش هر آنکو شد قتیل
قطره های خون او جانبخش اصحاب صفاست
غوطه در دریای وصلش می خورد غواص وار
هر که اندر وادی عشقش به جان و دل فناست
بت پرستیدن روا نبود به پیش حق پرست
سجده کردن پیش روی آن صنم الحق رواست
ای صبا بر خاک اسکندر اگر آری گذار
مژده ده کاندر لب دلدار ما آب بقاست

عندلیب گلشن عشق آمد است اندر خروش

بلبلان گلستان را جمله خاموشی سزااست



قسم به ماه که در ملک چون تو شاهی نیست

قسم به مهر که در حسن چون تو ماهی نیست

نمود خانه دل را غمت چنان خالی

ز غیر خویش که در هیچ گوشه آهی نیست

برای من که ز ایمان و کفر بیخبرم

به غیر شمس جمال تو سجده گاهی نیست

نمود روی زمین را احاطه لشگر غم

جز آستان توام مأمن و پناهی نیست

روندگان طریقت مگر ندانستند

که غیر مسلک عشق تو هیچ راهی نیست

کدام سالک ره جز طریق عشق تو جست

که در نخست قدم سرنگون به چاهی نیست

به لطف و مهر نشین در دل شکسته ما

ترا که جز دل بشکسته بارگاهی نیست

ترا که کشور دلها مسخر است اگر

به این اسیر نگاهی کنی گناهی نیست

به عشق روی تو دل داده عندلیب درست

چو دید در دو جهان جز تو دادخواهی نیست



لاله می‌روید ز خاک کشتگان کوی دوست

تا شود حاکی ز خون عاشقان روی دوست

چشم جان هر کس که بگشاید عیان بیند به پا
صد قیامت در جهان از قامت دلجوی دوست
فته آخر زمان شد طره طرار یار
امتحان انس و جان شد نرگس جادوی دوست
گر نماز آرم به مغرب یا به مشرق باک نیست
زانکه روی مشرق و مغرب بود بر سوی دوست
دشمنان یک دوست نتوانند از دستش ربود
عقل اندر حیرتست از قوت بازوی دوست
عالمی شد عنبرین تا در کف باد صبا
اوفتاده تاری از گیسوی عنبربوی دوست
زنده باقی شود هرگز نمیرد تا ابد
مرده جانی گر بنوشد قطره‌ای از جوی دوست
جمع گردد در قیامت آفتاب و مه بهم
این دو را بین مجتمع در طلعت نیکوی دوست
عندلیب اندر گلستانست اگر باشد به سجن
با خیال عارض گلگون و مشکین موی دوست



ماه‌م از خلوت خود خیمه به صحرا زده است
طعنه بر سرو سهی از قد و بالا زده است
دلم آواره شد از شهر چون آن شهره به حُسن
خیمه بر کوه و سراپرده به صحرا زده است
گوئیا خامه تقدیر بر الواح قضا
رقم عشق به نام من شیدا زده است
زیر پا ریخت هزاران دل مجروح اسیر
یار چون شانه بر آن زلف چلیپا زده است

چشم جادوی تو ایشوخ پریچهره به سحر
 ره بس شیخ نمازی ز مصلی زده است
 پیر ترسا ز لب یافت چو انفاس مسیح
 زنگ بر نام تو بر بام کلیسا زده است
 در هوای تو فرشته چو مسیحا به فلک
 رایت عشق بر ایوان ثریا زده است
 تا ابد مست بود ننگ نداند از نام
 هر که بر نام تو یک ساغر صهبا زده است
 عندلیب چمن عشق ز الحان بدیع
 طعنه بر زمزمه بلبل گویا زده است



نقّاش چهره تو چه زیبا کشیده است
 قد ترا چه دلکش و رعنا کشیده است
 سرهای سروران همه خاک ره تو گشت
 دستت چو پرده از رخ زیبا کشیده است
 گیسوت خم به گردن گردون فکنده است
 ابروت تیغ بر رخ جوزا کشیده است
 بر میفروش مژده که دیشب امام شهر
 در زیر خرقه ساغر صهبا کشیده است
 فارغ دلی که در طلب وصل آن نگار
 دست طمع ز دنیی و عقبی کشیده است
 من مرغ آشیانه روحم نه طیر خاک
 خالش از آشیانه ام اینجا کشیده است
 با صد هزار دل شده سوی چمن چمان
 سلطان ما سپه سوی صحرا کشیده است

از طایران قدس برآمد دو صد خروش

چون عندلیب نغمه و آواکشیده است



هر آنکه ناظر رخسار گلرخی چو من است

به گلستان جهان فارغ از گل چمن است

عزیز من که ز کنعان حسن کرده طلوع

هزار یوسف مصریش در چه ذقن است

به نرخ یوسف عشق ار دهی کلافه جان

عزیز دار که سلطان مصر جان و تن است

مرا به سوی خود ای زاهد از چه می خوانی

خلیل ما بشکست آنچه در جهان و تن است

گل وجود من از خاک پاک میکده است

چه باک از اینکه غریبی روان سوی وطن است

کشیده صف به جهان هر طرف جنود ظنون

نگار من به نگاهی هزار صف شکن است

اگر غم از پی غم می رسد ترا همه دم

غمین مباش که این رسم عالم کهن است

عجب تر از همه شد عندلیب در زندان

اسیر و باغ و گلستان نشیمن زغن است



یار با طره مشکین رسا آمده است

با رخ خوب و خط غالیه سا آمده است

خوش وزیده است ز مرغوله او نفحه روح

مردگان مژده که عیسی ز سما آمده است

آتش سدره دل مشتعل آمد گوئی
 موسی عهد ز سینای لقا آمده است
 با دو صد غمزه ز اقلیم بقا شاهد وقت
 از پی غارت دین و دل ما آمده است
 آن سفر کرده که بودش همه چشمی در راه
 سوی اقلیم دل از شطر وفا آمده است
 ساقی سرو قد ماهرخ مشکین موی
 با می باقی و با جام بقا آمده است
 مژده بر شاه و گدا باد که از کشور جان
 روح بخشای دل شاه و گدا آمده است
 گلبن حسن و طراوت به گلستان وجود
 با دو صد رایحه و رنگ و صفا آمده است
 گل رخساره او در چمن عشق شکفت
 عندلیب از غم وی نغمه سرا آمده است



شده است نور مه و مهر از جمال تو حادث
 شده است رفعت افلاک از جلال تو حادث
 شده سپیدی و سرخی ز آب و رنگ تو موجود
 شده سیاهی و سبزی ز خطّ و خال تو حادث
 شده است جان من از چشمه سار عشق تو زنده
 شده است عشق من از جلوه جمال تو حادث
 نبود شور و جنون از قدیم در دل مجنون
 جنون او شده در خاطر از خیال تو حادث
 شده لطافت گلها ز لطف چهر تو پیدا
 شده است راستی سرو از اعتدال تو حادث

هلال را به سر انگشت خویش کس ننمودی

شد این مقدمه ز ابروی چون هلال تو حادث

نبود پیش ازین عندلیب روح سخنگوی

شده است نغمه‌اش از نفعه وصال تو حادث



ای غبار رخت شهان را تاج دل و دین از شهان ستانی باج

چشم مست گرفت تیرو کمان گشته دل‌های دلبران آماج

تو چو شمسی و مهرخان ذرات تو چو بحرّی و خسروان امواج

ابر احسان تو بسی فیاض بحر اکرام تو بسی مواج

باد کوی تو مردگان را روح خاک راه تو خسروان را تاج

دل به چنگال عشق تست اسیر جان به بازار حبّ تست حراج

دوش دیدم ترا به محفل دل کس ندید آفتاب در شب داج

شرم باد عندلیب را که شبیه کرده قد تو بر صنوبر و کاج



از ازل کعبه صاحب‌نظران کوی تو بود

مقصد اهل صفا طلعت نیکوی تو بود

دم جانبخش مسیحا کف بیضای کلیم

بوئی از موی تو و پرتوی از روی تو بود

قصّه کوثر و طوبی که بود در افواه

لب شیرین تو و قامت دلجوی تو بود

به عبث کرد سکندر طلب آب حیات

خودندانست که این چشمه هم از جوی تو بود

رهزن مرغ دل سلسله‌مویان همه وقت

خال هندوی تو و حلقه گیسوی تو بود

به خم زلف تو هر فتنه به عالم شد راست
 همه از ساحری نرگس جادوی تو بود
 مسجد و میکده و صومعه و دیر مغان
 هر کجا پای نهادیم هیاهوی تو بود
 گشت مسجود ملک بوالبشر از نفعه روح
 نفعه اش نفعه از نکهت گیسوی تو بود
 عندلیبی که درین گلشن عشق آمد و رفت
 بلبل باغ تو و طیر سخنگوی تو بود



به ماه طلعت و خورشید عارضت سوگند
 که دل به غیر تو از دلبران نشد خرسند
 میان جمله خوبان درست گردیدم
 دل شکسته ندیده است چون توئی دلبنده
 دلی که بسته به چین و شکنج زلف تو گشت
 نمی شود به در از وی به صد شکنجه و بند
 حلاوت لب شیرین و شکرین دهند
 ببرد رونق شکر شکست قیمت قند
 میان مجمر عشق تو جان بود چون عود
 بروی آتش شوق تو دل بود چو سپند
 دو صد هزاران آهوی دل نمودی صید
 به دوش خود چو فکندی ز خم طره کمند
 زبان ببند ز پند من ای نصیحت گوی
 نمی دهد دل دیوانه گوش خویش به پند
 بود به موسم گل عندلیب در زندان
 چه حکمت است درین ای خدای بیمانند

جانا غم تو تا به دل تنگ جا نمود
 عشقت که آسمان و زمینش نکرد حمل
 من قابل غم تو کمانکش نبوده‌ام
 حکم قضا چنین شده در باره‌ام چرا
 در بزم عشق ساقی روح از طریق فضل
 صد عقده بیشتر ز دل تنگ ما گشود
 می‌خواست دیده تا به جمالش کند نگاه
 بیگانه گشت با همه گلچهره عندلیب
 دل را محل جلوه نور خدا نمود
 یا للعجب که جا به دل تنگ ما نمود
 شاید درین مقدمه تیرت خطا نمود
 قاضی درین معامله چون و چرا نمود
 پر ساغر مرا ز می باصفا نمود
 تا یک گره ز طره پیچیده وانمود
 از غایت لطافت و حسنش حیا نمود
 تا خویش را به گلشن عشق آشنا نمود



حسن تو از حال روی و موی مجعد
 سلسله گیسوان مشک‌فشانان
 عشق ترا گشته خانه قلب مصفی
 پست بود پیش آستان بلندت
 ناظر سیمای تو است عشق مطهر
 لعل تو رنگین‌تر از هزار طبر خون
 در چه عشق ای عزیز مصر ملاح
 لعل خوشابت ببرده قیمت یاقوت
 هر که به کوی محبت تو فدا گشت
 از گل روی تو عندلیب خوش‌الحان
 صید نموده هزار روح مجرد
 سلسله‌ها را به عشق کرده مقید
 تیر ترا شد نشانه صدر ممرّد
 پایه چرخ رفیع و قصر مشید
 واله و شیدای تو است عقل ممجد
 لفظ تو شیرین‌تر از هزار طبرزد
 یوسف دل گشته است حبس موید
 خط عذارت شکسته قدر زبرجد
 فطرت پاکش موفق است و موید
 فیض ابد یافته است و دولت سرمد



عاقبت در همه جا عشق تو مشهورم کرد
 مهر روی تو چو از مشرق امکان تا باید
 بود رنجور دل از تاب فراق و تب هجر
 آتش عشق تو تا شعله زد از سدره دل
 قرب خاک درت از شاه و گدا دورم کرد
 از تماشای مه روی بتان کورم کرد
 بوی وصل تو علاج دل رنجورم کرد
 مظهر جلوه و نور جبل طورم کرد

نیست بودم کرمت خلعت هستی بخشید محو بودم قلمت ثابت و مسطورم کرد
 از رخ خوب تو تا دست قضا پرده کشید اینقدر شد که غنی از هوس حورم کرد
 کشور جان من از سیل فنا بود خراب بانی ملک بقا آمد و معمورم کرد
 ساقیم جرعه از جام حقیقت نوشاند بی نیاز از اثر باده انگورم کرد
 عندلیبا نزنم نغمه به زندان چه کنم
 که گل روی تو بی طاقت و مجبورم کرد



لقای دلکش جانان به مرده جان بخشید به دیده نور به دل جان به تن توان بخشید
 مسیح وار ز اوج سما نمود نزول ز فیض خود به عظام رمیمه جان بخشید
 جوان و پیر سوی کوی او روان گشتند ز فضل و جود به پیر و جوان روان بخشید
 جهان و هر چه درو مرده بود و دلدارم حیات تازه جاوید بر جهان بخشید
 برون ز مخزن خود گنج شایگان آورد به هر گدای در خویش رایگان بخشید
 ز کوثر لب خود سلسیل جاری ساخت وز آن بر اهل جهان حکمت و بیان بخشید
 نمود ظاهر مصداق یوم یغنی الله ز بسکه گنج معانی به این و آن بخشید
 چو عندلیب به گلزار او نشیمن کرد
 نوای تاره به مرغان نغمه خوان بخشید



یوسف جانم چو در چاه زنخدان تو شد
 پس برون آمد ز چه وارد به زندان تو شد
 در جهان هر فتنه و آشفتگی شد آشکار
 از دو چشم مست و گیسوی پریشان تو شد
 در سر کوی تو شد جان هزار عاقل ز دست
 این جنونها عارض از چشمان فتان تو شد
 رخنهها چون خانه زنبور در دل شد پدید
 جمله ای نازک میان از تیر مژگان تو شد

صد هزاران سر چو گوی افتاده در میدان عشق
 شهسوارا جمله از زلف چو چوگان تو شد
 صد هزاران موسی آمد منصعق در طور عشق
 این همه از جلوه‌های روی تابان تو شد
 عندلیب خوش سخن این سجن را گلشن نمود
 این کرامت ظاهر از بوی گلستان تو شد



در سرم نیست به جز عشق تو سودای دگر
 در دلم غیر وصال تو تمنای دگر
 پانهادی به سرم سود به خورشید سرم
 ای خوش آندم که نهی بر سر من پای دگر
 مردگان را به حیات ابدی مژده دهید
 که پدید آمده از غیب مسیحای دگر
 جان به مینای میش دادم و می گویم کاش
 بود جان دگرم از پی مینای دگر
 نبود تاب تجلای تو در موسی و طور
 جلوه را طور دگر باید و موسای دگر
 جان به لب آمد ازین وادی پرخوف و هراس
 ای خوش آندم که زخم خیمه به صحرای دگر
 غرقه بحر فنا می شوی ای کشتی غم
 لنگر انداز ازین لجه به دریای دگر
 عندلیبا بشنو نکته نغزی که نمود
 جلوه در گلشن امکان چمن آرای دگر



ذوق کوی تو ببرد از دل من شوق قصور
 شوق روی تو ز جانم هوس جنّت و حور
 از در و بام خورد سنگ ملامت به سرم
 هر زمان می‌کنم از کوچه عشق تو عبور
 سطری از خطّ غمت کی رود از لوح وجود
 گر دو صد بار خورد بر تن خاکی ساطور
 تو سلیمانی و لطف مَلکی با تو قرین
 تو جهان‌بانی و عشاق تو افزون از مور
 منظر جان شده از مهر تو سقف‌المرفوع
 منزل دل شده از عشق تو بیت‌المعمور
 لوح دل ساده و پاکیزه شد از نقش حروف
 گشت آنگاه درو نقطه عشقت مسطور
 عندلیب است که در سجن بود نغمه‌سرای
 بنوائی که به گلشن نتوانند طیور



ز مهر روی تو در دل بود هزاران نور
 ز چهر و موی تو در جان بود فراوان شور
 هزار بار چو منصورم ار کشند بدار
 ز خاک کوی تو یار نکو نگردم دور
 هزار شکر که هنگام نفخ صور و قیام
 شدیم در صف عشاق کوی او محشور
 چه باک اگر کندم شیخ شهر شهره به کفر
 که من به عشق تو زیباصنم شوم مشهور
 مرا که معبر جان است کوچه‌های بتان
 بگو چسان ننمایم از آن طریق عبور

گر آفتاب معانی هزار جلوه کند
 یک از هزار نتابد به چشم مردم کور
 چو عندلیب به سجن آید این چنین به سخن
 ز حال او متحیر شدند جمله طیور



ظاهر نمود حسن تو چون آفریدگار
 اظهار صنع کرد بر ابنای روزگار
 جا دارد از ز حسن تو خلق جهان شوند
 آگه ز صنع و معرفت آفریدگار
 در صنع کردگار به حسن تو والهند
 درویش و شاه و پیر و جوان مست و هوشیار
 حسن تو شد ز صنع خدا در جهان پدید
 صنع خدا ز حسن تو گردید آشکار
 از صنع خوب قدرت صانع بود عیان
 وز نقش پی برند به نقاش اهل کار
 روی تو گشت پرده در از گلستان حسن
 حسن تو هست جلوه گر از صنع کردگار
 هر مرغ دل بدام دو زلفت پرد به شوق
 در دام خود چه سحر و فنون برده ای بکار
 چشم مرا به زلف تو اندک شباهتی است
 زلف تو مشکبار و دو چشم من اشکبار
 از گلشن جمال تو تا نطفه ای وزید
 گردید عندلیب چو زلف تو بی قرار



ای فرق تا قدم همه حسن و صفا و ناز
 خوبان کنند پیش جمال تو صد نیاز
 هر سر و قد به پیش قدت چون هلال خم
 هر ماهرو به شمس رخت گشته عشقباز
 جانان و جانستانی و جان بخش و جان فریب
 دلدار و دل سپندی و دل بند و دل نواز
 هر ماهرو چو ذره و تو مهر بی زوال
 هر پادشه چو بنده و تو شاه بی نیاز
 کبر و جلال از تو گرفته است فرو زیب
 حسن و جمال از تو نموده است کسب ناز
 عشق تو همچو جوهر و از دیگران عَرَض
 مهتر بود حقیقت و از سایرین مجاز
 در بزم قدس شمع جمالت چو برفروخت
 پروانه های دل همه چون شمع در گداز
 عشق تو شاهباز و دلم صعوه ضعیف
 صعوه چسان ستیزه نماید به شاهباز
 تا گلبن وجود تو رست از ریاض حسن
 شد عندلیب در غم عشق تو نغمه ساز



به خاک پای تو سوگند ای بت طنّاز
 که نیست جز تو سزاوار کبر و غمزه و ناز
 نگشت چون تو نگاری عیان ز روم و فرنگ
 نگشت چون تو مهی جلوه گر ز مصر و حجاز
 بود به محفل جان طره تو غالیه سای
 مگر که گیسوی مشکین تست غالیه ساز

به پیش بدگهرانش به هیچ می‌بازد
 کسی که گوهر دل از کف تو گیرد باز
 اگر چه گوهر عشقت به سینه مخزون است
 ولی چه چاره که اشگ روان بود غمّاز
 کبوتران دل از هر طرف به شوق تمام
 کنند جانب شهباز عشق تو پروانه
 تو همچو ماهی و سیمین بران بسان نجوم
 تو همچو شاهی و زیبارخان همه سرباز
 حدیث عشق تو با کس نگفته گشت سمر
 یقین که زردی رخساره فاش کرد این راز
 به شوق گلشن وصل تو عندلیب اسیر
 به سجن شام و سحر می‌کشد ز دل آواز



هر پاک طینت که بود کیمیاشناس سازد مس وجود به خاک درت مماس
 ای ماه سیم‌تن پی اکسیر کی روم با اینکه خاک راه تو زر می‌کند نحاس
 آموختی به لاله‌رخان رسم دلبری از این جهت کنند تمامی ترا سپاس
 نتوان ترا نمود به سرو چمن شبیه نتوان ترا نمود به ماه فلک قیاس
 زیرا که سرو را نبود این چنین حرام زان رو که ماه را نبود این همه اساس
 سرو چمن ز قد تو آموخت اعتدال ماه فلک ز نور تو کرده است اقتباس
 دل با رخت هوس نکند وصل حور عین زیرا که مهر روی تو جا کرده در حواس
 در سجن عندلیب زند نغمه صبح و شام اندر ثنا و ذکر تو در پرده و لباس



ثابت اندر تو بود آنکه تو باشی یارش
 دل به عالم ندهد آنکه توئی دلدارش

تو مسیحانفس ار سوی کلیساگذری

پیر ترسا فکند در قدمت زنازش

شده بیمار دلم از غم عناب لب

ای طیب دل غمدیده بخود مگذارش

مفتی شهر چو دست از سر مستان نکشید

ترسم آخر برود در سر می دستارش

سرو دستار کند در قدم دوست نثار

گریکی عشوه کند شاهد ما در کارش

ای نسیم سحر آهسته وزان باش که یار

خفته ترسم که صدای تو کند بیدارش

مفت از کف مده ای جان پسر گوهر عشق

که دهد جان به رهش مشتری بازارش

مصریان را شده چشم از رخ یوسف روشن

پیرکنعان شده کور از هوس دیدارش

عندلیب ار چه اسیر است به زندان لیکن

می رسد نفعه جان هر سحر از گلزارش



دوای درد من است آن لب چو عنابش شفای علت من جامی از می نابش

دلم که سخت تر از سنگ خاره بود نمود ز تاب آتش رخسار خویشتن آتش

چگونه دل نگدازد ز آتش رخ دوست که دل ز تابش او رفته طاقت و تابش

به عمر خویش نجوید به هیچ باب رهی هر آنک رانده شد از آستانه بابش

هزار روح مجرّد نثار عشاقش هزار جان مکرم فدای احبابش

جهان تمام بسوزد ز آتشین آهم اگر نپاشم ازین چشمه سار چشم آتش

کسی که جامه عشقش طراز قامت نیست براستی که نزیبید حریر و سنجابش

دمید صبح و زند عندلیب نغمه به سجن مگر نمی برد از شوق روی گل خوابش

صبا بیار شمیمی به جان ز گیسویش
 که جان مرده من زنده گردد از بویش
 من آن زمان ز دل خویش دیده پوشیدم
 که دیده غمزه چشمان مست جادویش
 ز ناوک مژه چشم و ابروی چو کمان
 گمان مبر که برد شیر جان ز آهویش
 ندانم از چه سیه گشت روی مشک ختن
 مگر صبا سوی چین برد تاری از مویش
 به حسن خلق ندارد میان خلق نظیر
 نظر کنید نکویان به خوی نیکویش
 طیور افئده از آشیان سینه به شوق
 پرند از همه سو سوی دام گیسویش
 بسجن کرده مکان عندلیب و برده ز هوش
 کبوتران حرم را خروش یاهویش



ای رخت قبله عوام و خواص دل پاکان تراست منظر خاص
 نیست زندانیان عشق ترا با هوای تو میل استخلاص
 خون عاشق بریز و باک مدار نیست در شرع عشق حکم قصاص
 هر که همراز اهل صومعه گشت بوی عشقی نیافت زین اشخاص
 اوفتد در هزار دام و کمند آنکه از بند عشق گشته خلاص
 دعوی کیمیا چگونه کند آنکه ندهد تمیز زر ز رصاص
 چون زر خالص است آن عملی که به موقع شد از سر اخلاص
 ای پسر از برای گوهر جاه در محیط فنا مشو غواص
 عندلیب اسیر شد در عشق مورد طعنه عوام و خواص



چو دل به صحبت آن شوخ ساده شد مربوط
 قبول بندگیش کرد با عهد و شروط
 چو در قمیص ترابی نمود جلوه نگار
 برای سجده‌اش آدم به خاک کرد هبوط
 ندانم آنکه چه افسون نمود از لب لعل
 که حسن جمله نکویان به مهر اوست منوط
 هر آنکه را که ز سودای او نصیبی نیست
 بود به زعم مجانین کوی او مخبوط
 صحیفه‌ای که در او ذکر حسن او نشد است
 بود به پیش ادیبان معرفت مغلوط
 اگر ز نقطه خال لبش دهم تفصیل
 شود صحیفه حال سیاه ما مبسوط
 ز سیل ظلم نگون شد حصار محکم شرع
 چنانچه کنده شود برج و باره از باروط
 فتاده در قفس این عندلیب سدره روح
 به این گناه که با سرو و گل بود مربوط



ای سراپای وجود تو سراسر مطبوع
 وز پریشانی زلف تو پریشان مجموع
 عاشق روی تو از پند نگردد عاقل
 قاصد کوی تو از بند نگردد ممنوع
 آتش عشق تو افروخت به جسم آذر
 آب رخسار تو بگشود ز چشم ینبوع
 برو ای ناصح عاقل چه دهی دردسرم
 خود ترا با من دیوانه بیدل چه رجوع

من که دیوانه آن شوخ پریچهره شدم
 عاقلان را به حقیقت همه بینم مصروع
 من ز می مستم و زاهد ز می نخوت مست
 مستی او شده مشروع وز من نامشروع
 مست می باشد و گوید که بود باده حرام
 شبهه کرده است عجب زاهد ما در موضوع
 در گلستان حقیقت چو گل عشق شکفت
 عندلیب آمده در نغمه به لحنی مطبوع



تراست چشمه حیوان و چهره مطبوع
 مرا بود دل عطشان و چشم چون ینبوع
 تراست باده به مینا و خاطری بس جمع
 چه باک ازینکه پریشان بود دل مجموع
 ز گلرخان چو تو شکردهان نشد دیده
 ز دلبران چو تو شیرین سخن نشد مسموع
 چو دل به کوی تو زیبا صنم شده است مقیم
 دگر به اهل کلیسا و مسجدم چه رجوع
 به پیش زمره عشاق سربلند شود
 به طاق ابرویت آنکو سجود کرد و رکوع
 کمال قدرت صانع درین بود که نمود
 ز امتزاج عناصر چه طلعتی مصنوع
 چو چشم طاقت نظاره اش نمی آرد
 همیشه طلعت مطبوع او بود مقنوع
 شوند ساجد رخسار آن صنم همه خلق
 چو پرده برکشد از چهر دلکش مطبوع

کسی که شیفته حسن آن پری نشداست

بود به قاعده طب عاشقی مصروع

تو باغبان چه کنی منع عندلیب ز گل

نخوانده‌ای که بگردد حریص تر ممنوع



ای عاشقان روی تو هر سو کشیده صف

جان‌ها به کف که بلکه به تیرت شود هدف

طرف عنایت تو چو با ماست گو چه باک

بارد اگر خدنگ ملامت ز هر طرف

مهر تو برگزیده و دل‌کنده‌ام ز خلق

عشق ترا خریده و دین داده‌ام ز کف

هر کس نیافت ذوق غمت را نموده است

عمر عزیز خود به عبث در جهان تلف

تا پرتو جمال تو در خلوت دل است

زحمت بود چو رحمت و ذلت بود شرف

از شرم قد دلکش و رخسار بی‌غشت

سرو است پای در گل و ماه است در کلف

غواص روزگار نجسته است تاکنون

رخشنده گوهری چو تو از بطن نه صدف

یاقوت غرق خون شده زین غم که گشته لعل

در پیش چشم بدگهران کمتر از خزف

چون عندلیب در کف صیاد شد اسیر

آمد ندا ز گلشن قدسش که لاتخف



کسی که بر صفت عشق دوست شد موصوف
 ز کوی او نکند میل موطن مألوف
 نداد صرفه ز کف آنکه دین و دنیا را
 نمود در سر سودای آن صنم مصروف
 اسیر آب و علف کی رسد به کشور عشق
 که هست وادی او جمله آتشین و مخوف
 هر آنکه پیکر جانش ز ثوب عشق عری است
 صفا درو نشود دیده گر بیوشد صوف
 مرا که شاه و گدا رانده‌اند می‌باشد
 دلم به بندگی شاه گلرخان مشعوف
 شدند منکر من خاص و عام ازینکه شدم
 به مهر طلعت آن ماه بی‌کلف معروف
 کشید تا مژده اش صف به دور نرگس چشم
 به تیر غمزه ز هر گوشه برد نظم صفوف
 هزار مژده به عشاق کز سرادق غیب
 شد است طلعت معشوق با وفا مکشوف
 بماسوی متوجّه مباش و ناظر باش
 به شطر عاطفت و رحمت خدای عطوف
 هزار شکر که در سجن عندلیب اسیر
 نکرد زمزمه و ذکر و نغمه را موقوف



در راه عشق صدق و صفا باید ای رفیق
 صدق و صفاست راحله و زاد این طریق
 در این سیل هست بسی کوه آتشین
 در این طریق هست بسی قلم عمیق

در کوه او هزار ولی گشته محترق
 در بحر او هزار صفی آمده غریق
 از پا افتاده‌اند درین ورطه صد گروه
 از دست رفته‌اند درین عرصه صد فریق
 هست از برای برخی همچون جهان فراخ
 هست از برای بعضی چون سمّ ابره ضیق
 ای سالک طریق درین مسلک قویم
 نبود کسی رفیق مگر ایزد شفیق
 بنما به حق توکل و طیّ طریق کن
 خلع بدیع پوش و بکن خرقه عتیق
 آنگه درآ به کشور توحید تا که دوست
 از جام وصل خویش بنوشاندت رحیق
 تا بشکفد ز گلشن جانت هزار گل
 تا سرزند ز روضهٔ قلبت دو صد شفیق
 شب تا سحر به سجن کشد عندلیب روح
 گه نغمهٔ ملیح گهی نالهٔ رقیق



به جان و دل شده خلق جهان ترا عاشق
 شدند جمله نکویان به جان ترا عاشق
 جهان چو مثل تو در خویشتن نجست کسی
 نخست شد دل و جان جهان ترا عاشق
 در آسمان نکوئی تو آفتابی و هست
 همیشه مهر و مه آسمان ترا عاشق
 تو سرو باغ بهشتی قدم نهی چو به باغ
 شوند سرو و گل و ارغوان ترا عاشق

ترا حقایق و اعیان ندیده‌اند به چشم
 ولی شدند به غیب و نهان ترا عاشق
 روان مشو که روان‌ها ز تن روانه شوند
 چو از ازل شده روح روان ترا عاشق
 چو عضو عضو تو شد بی نظیر و مثل شد است
 سر و تن و دل و گوش و زبان ترا عاشق
 به سجن نغمه سرا گشت عندلیب اسیر
 یقین که هم بود این ناتوان ترا عاشق



رخ لطیف تو برگ گل است یا که شقیق
 لب رقیق تو یاقوت سرخ یا که عقیق
 ز غیرت لب لعل تو خون دل یافوت
 ز رشک عارض تو داغ در درون شقیق
 ز چشمه سار لب جان عاشقان سیراب
 عجب که تشنه چه بسیار هست و چشمه چه ضیق
 گذشته‌اند ز صد کوه آتشین چون برق
 به شوق کعبه وصل تو سالکان طریق
 به حسن روی خدا داده‌ات دهد دل و جان
 هر آنکه راکه خدا داد دولت توفیق
 هزار یوسف دل ای عزیز مصر وجود
 به چاه عشق تو شد سرنگون و گشت غریق
 کسی که منکر صنع خدای بیچون است
 کمال حسن رخت را نمی‌کند تصدیق
 نظیر روی تو در کائنات نتوان یافت
 من این مقدمه نیکو نموده‌ام تحقیق

نیاقت هیچ دلی چون تو دلبری مشفق
 ندید هیچ کسی چون تو دلنواز و شفیق
 چو عندلیب به زندان مقیم شد دانست
 که در زمانه چو اکسیر احمر است رفیق



ای ملک چهره تو چون پای نهی بر سر خاک
 خاک از عز و شرف طعنه زند بر افلاک
 گوهر پاک تو تا کسوت خاکی پوشید
 شده از عشق تو افلاک به جان طائف خاک
 خاکیان را ز وجودت به ملایک شرف است
 لیک این منزلت و رتبه نکردند ادراک
 پرده بر دیده ادراک نفوس افکندی
 تا که خود را نکنند اینهمه از شوق هلاک
 کرد چون چشمه حیوان به لب لعل تو جای
 گر دو صد جان برود بر سر عشق تو چه باک
 قاصد کعبه کوی تو سما تا بسمک
 عاشق روی نکوی تو سمک تا بسماک
 هر دلی مشرق انوار رخت کی گردد
 مظهر جلوه رویت نشود جز دل پاک
 عندلیب ار چه به سجن است ولیکن نظرش
 چون سوی گلشن قدس است نگرده غمناک



ای رخت در خور سجود ملک آستانت رفیع تر ز فلک
 دل شد از آتش رخ تو کباب و ز لب لعل تو گرفته نمک
 مختلف جلوه‌های طلعت تو مردمان را فکنده است به شک

موسی جان ز نغمه‌ات مدهوش جـبل دل ز جلوه‌ات مندک
از پی امتیاز ظلمت و نور روی نیکوی تو شده است محک
ماه در نزد نور تو معدوم مهر پیش رخ تو مستهلک
عفو تو پیش جرم ما بسیار عشق ما نزد حسن تو اندک
بشّر العندلیب فی اللّیمان انّ ربّ السّماء کان معک



دلدار برکشید چو برقع ز روی پاک
روح القدس سرود که یالیتنی فداک
آئینه جمال شود هر دلی که گشت
در عشق آفتاب رخس از غبار پاک
چون خونبهای کشته عشق است وصل دوست
صد جان اگر دهیم به سودای او چه باک
تیغم بزن که چون ز لحد سربر آورم
افتم به روی پای تو خونین و سینه چاک
هر دفعه جان نو ز تو گیرد وجود من
گر صد هزار بار به تیغم کنی هلاک
چون روی خاک بر کف پای تو سوده گشت
زینرو کنند خلق جهان سجده روی خاک
لعل لب تو ساقی صهبای زندگی
نطق خوش تو شافی دل‌های دردناک
در سجن عندلیب به شوق ریاض روح
نبود دمی ز نغمه‌سرائیش انفکاک



ای ز آتش خیال تو پرشعله طور دل
وی سدره وجود ز نار تو مشتعل

ماه فلک ز شمس جمال تو مستضیی
 روح بقا به ظلّ وجود تو مستظلّ
 تو همچو جان پاکی و زیبارخان چو تن
 تو همچو آفتابی و مه طلعتان چو ظلّ
 مقتول تیغ ابروی تو صد هزار جان
 مفتون چشم جادوی تو صد هزار دل
 هر لاله روز رشک جمال تو داغدار
 هر سرو قد ز قامت رعنا ی تو خجل
 از شعله های نار تو شد روح منصعق
 وز جلوه های عشق تو شد عقل مضمحل
 از اعتدال قامت ای سرو خوشخرام
 هر سرو معتدل شده از شرم پا به گل
 در سجن عندلیب کشد نغمه های روح
 مرغ سحر ز نغمه او گشته منفعل



ای عارضت قمر وی ابرویت هلال
 زلف تو چون کمند چشم تو چون غزال
 از طلعت تو ماه کرده است کسب نور
 از قامت تو سرو آموخت اعتدال
 در ملک نیکوئی نبود ترا شبیه
 در حسن و دلبری نبود ترا مثال
 بر قصد جان گشود حسن رخ تو دست
 بر پای عقل بست عشق تو صد عقال
 اهل حجاب نور صد پرده بردرند
 یک لحظه افکنی گر پرده از جمال

هر حسن را بود کاهش به سال و ماه
 حسن تو می شود افزون به ماه و سال
 ایزد نموده است از صنع کاملش
 حسن ترا به دهر بی مثل و بی زوال
 توصیف حسن تو در حدّ عقل نیست
 عاقل چرا کند اندیشه محال
 ای کاش جان من در خاک راه تو
 گردد به شوق وصل چون خاک پایمال
 تا عندلیب روح در سجن کرده جای
 طوطی صفت شده است بس شکرین مقال



در سبیل عشق آن شوخ جمیل یک جهان جان جمیل آمد سبیل
 ای بهشتی چهره برد از جان ما ذوق گفتار تو شوق سلسبیل
 از بدایع نغمه های دلکشت زنده می گردد روان جبرئیل
 آذر عشق تو تا شد شعله زن سوخت در هر لحظه جان صد خلیل
 در منای عشق تو چندین ذبیح گشته از شمشیر ابرویت قتیل
 غمزه چشمت بلای خاص و عام چشمه نوشت شفای هر علیل
 جان برد از دست عشقت دل اگر پشه ماند زنده زیر پای پیل
 رهروان منهج عشق ترا جلوۀ روی تو باشد خوش دلیل
 دل نجوید چون تو دلداری نکو جان نیابد چون تو جانانی جمیل
 رمزی از اسرار عشق آموختم گشته ام آسوده از هر قال و قیل
 عندلیب روح در زندان رشت ای عزیز مصر خوبی شد ذلیل



به روی ساقی مجلس چو اوفتد نظرم به یک کرشمه نماید ز خویش بی خبرم
 میان خلق جهانم فتاد پرده ز کار ز رخ چو پرده برافکنده ماه پرده درم

ز ماه باج طلب گر کنم سزاوار است
 ز حسرت نمکین لعل همچو یاقوتش
 به کوی باده فروشان گذر نشاید کرد
 به سینه آتش عشقش نهفته کی ماند
 پریزخان چو نجومند و ماه من خورشید
 ربود خواب ز چشم خروس و بلبل زار
 چسان صعود کنم در فضای عالم روح
 ز عندلیب شنیدم که دمبدم می گفت
 که گشت پرتو خورشید عشق تاج سرم
 کباب گشته دل و غرق خون شده جگرم
 که من ز جمله گذشتم فتاد چون گذرم
 که همچو سدره سینا مدام شعله ورم
 چو شمس جلوه کند بر نجوم کی نگرم
 خروش نیم شب و آه و ناله سحرم
 که خود به آب و گل آلوده گشت بال و پریم
 که من به عشق گل روی یار مشتهرم



تا به جمال تو چشم خویش گشودیم
 از رخ هر گلعدار غنچه دهانی
 تا دل ما برده ای ز زلف چو چوگان
 مهر تو در دل نکرد جلوه از امروز
 جان هوس کیمیا دگر نکند تا
 باده حرام است نزد شیخ ولی ما
 گوش به واعظ نمی دهیم و ازین پس
 مطرب بزم از سرود آر سروشی
 گوش به الحان بلبلان ننمائیم
 قطع نظر از تمام خلق نمودیم
 دیده ببستیم و بر رخ تو گشودیم
 گوی سعادت ز هر سوار ربودیم
 ما ز ازل عشقباز روی تو بودیم
 چهره چون زر به خاک راه تو سودیم
 زنگ کدورات دل ز باده زدودیم
 از پی آواز چنگ و نغمه رودیم
 کز دل و جان طالب سروش و سروریم
 ناله این عندلیب را چو شنودیم



ثنای تو جانا ز دل می نمایم
 مرا فیض روح تو تا شامل آمد
 کشد شعله چون آتش عشقت از جان
 وزان گر شوم چون نسیم بهاری
 به میدان عشق تو گوی دلم را
 ز غیر تو گر ذره ای در دل آید
 ز حسن تو مه را خجل می نمایم
 دو صد مرده را زنده دل می نمایم
 بسی سدره را مشتعل می نمایم
 گل عشق ظاهر ز گل می نمایم
 به چوگان تو متصل می نمایم
 من آن را ز دل منفصل می نمایم

به يك شعله نار جانسوز عشقت دو صد طور غم مضمحل می‌نمایم
 دلی هر زمان زاب جانبخش حکمت من این نار را معتدل می‌نمایم
 درین سجن بس عندلیب چمن را ز الحان خوش منفعل می‌نمایم



ظاهر این است که ساجد همه بر روی توایم
 زنده از نکهت جان‌پرور گیسوی توایم
 مست و شوریده و دیوانه و بیمار و خراب
 همگی از اثر نرگس جادوی توایم
 زاهد اندر پی طوبی و بهشت و لب جو است
 ما پی لعل لب و قامت دلجوی توایم
 خسته ناوک چشم تو کمانکش گشتیم
 گشته خنجر عاشق کش ابروی توایم
 همه از صومعه و کعبه و دیر آزادیم
 ساجد روی تو و معتکف کوی توایم
 تا صبا از سر کوی تو شمیمی آورد
 زنده روح بدیع از اثر بوی توایم
 به کمند تو اسیرند شجاعان جهان
 متحیر همه از قوت بازوی توایم
 جمع گشتند دو صد سلسله بر ما به‌عناد
 ما پریشان همه چون سلسله موی توایم
 گلشن جان ز گل عشق تو شد خرّم و ما
 عندلیبان خوش‌الحان سخنگوی توایم



ای جان من فدای رخت باد جان من شد مشتعل به آتش عشقت روان من
 دین و دل مرا به یکی غمزه برده‌ای قربان غمزه تو دل و دین و جان من

زرکن مس وجود من از کیمیای خویش کی گفته‌ام زرم که کنی امتحان من
 صدشکر کز حلاوت شیرین کلام تو شد رشک قند و غیرت شکر بیان من
 تا غنچه لب به شکر خنده باز گشت شکرشکن شده‌است چوطوطی زبان من
 در بزم ما چو قند و شکر نیست گو مباش شیرین بود به یاد لبانت دهان من
 ثقل حدید برده ز جسمم توان ولیک بر جان فزود فیض تو تاب و توان من
 خوش باخیال گلشن وصل تو شد تمام اندر میان سجن بهار و خزان من
 دوش از سر نشاط چنین گفت عندلیب با جلوه تو سجن بود گلستان من



تا شدم مشتعل از آتش سینای تو من
 منصعق آمدم از طلعت زیبای تو من
 گلرخان پرده گشودند ز رخساره تمام
 چشم بستم ز همه بهر تماشای تو من
 خوش ترا یافته‌ام نیک مرا کردی صید
 بودم از روز ازل طالب و جویای تو من
 آهوی چینم و از شهر ختا مشک‌فشان
 آمدم تا که شوم صید به صحرای تو من
 نشکند بادهٔ خمّار خمّار من مست
 تا شدم جرعه کش از ساغر صهبای تو من
 تا شکرریز شده لعل لب شیرینت
 شدم از فیض تو طوطی شکرخای تو من
 در بیابان فنا مرده و افتاده بدم
 زنده گشتم ز دم فیض مسیحای تو من
 تا شدی جلوه گر از مشرق جان چون خورشید
 همچو حربا شده‌ام واله و شیدای تو من

تا شکفته است گل روی تو در گلشن قدس

عندلیبانه شدم ناطق و گویای تو من



حلقه گیسوی تست دام دل و دین من نرگس جادوی تست فتنه آئین من
 عشق ترا داده‌اند دین مرا برده‌اند گشت میسر مرا عشق تو از دین من
 مهر تو تا سلسله فکند برگردنم خاک شده بستم سلسله بالین من
 طره مشکین تو چون به خیال آیدم مشک‌فشان می‌شود خاطر مشکین من
 می‌کند از فرّ عشق صید غزالان روح در چمن نظم و نثر طبع چو شاهین من
 با رخ زیبای تو مرا به گلشن چکار چهره و گیسوی تست سنبل و نسرين من
 ناظر روی کسی جز تو نشد دیده‌ام هست چو عالی‌نظر چشم جهان‌بین من
 گفت سحر عندلیب کز رخ آن رشک‌خور جنّت علیا شده است عالم سجّین من



خدا کند که تو باشی همیشه در بر من

جدا مباد دمی سایه تو از سر من

چه باده بود که تا ریختی به جام دلم

هماره شعله کشد از وجودم آذر من

ندانم اسم عظیمت چگونه شمشیری است

که فصل کرده میان من و برادر من

چو دیدن تو به بیداریم میسر نیست

به خوابم آی و نشین یک زمان برابر من

به خاک پای تو شاید اگر سرم روزی

بر آفتاب شود سوده تاج و افسر من

ز ذره کمترم و وصل شمس می‌طلبم

ببین چقدر بلند است سیر اختر من

ز دامن تو و کوی تو دست و پا نکشیم
 به همت تو درین کار اگر رود سر من
 برای جلوه و اشراق شمس طلعت خویش
 امید کآینه سازی دل مکدر من
 که شاید آنکه بسوزد دلت به حال دلم
 نظر نما به لب خشک و دیده تر من
 به سجن وقت سحر گفت عندلیب اسیر
 به عرش پا زخم ار وا کنند شهپر من



بر آفتاب و ماه زند طعنه روی تو جان مسیح زنده و باقی ز بوی تو
 ای سرو ناز من به چمن آی تا شود سرو سهی شکسته ز قد نکوی تو
 زین پس مرا به کعبه و بتخانه کار نیست رخسار تست قبله من کعبه کوی تو
 ادراک آیت ید بیضا نموده ام دیدم چو دست قدرت و بیضای روی تو
 از بسکه دلربائی و دلجو بشد اسیر دل‌های دلبران همه در تار موی تو
 خلق جهان به کوی تو آیند و جان دهند یابند آگهی اگر از خلق و خوی تو
 خورشیدوار جلوه نماید ز برج روح هر ذره‌ای که شد متوجه به سوی تو
 در سومنات و کعبه و میخانه مرد و زن هستند روز و شب همه در جستجوی تو
 در سجن عندلیب تو در زیر سلسله از شوق چون هزار کند گفتگوی تو



تا پرده برفتاد ز روی چو ماه تو
 مه طلعتان شدند به جان خاک راه تو
 جان بیقرار گشته و دل داغدار شد
 از گیسوی مسلسل و خال سیاه تو
 چشمت کمان گرفت چو از ابروان شده است
 مجروح هر دلی ز خدنگ نگاه تو

گر صدهزار ساغر دل بشکنی بود
 مستی چشم شوخ تو خوش عذر خواه تو
 سلطان صفت خرامی و چندین هزار دل
 از پی ولی شکسته بود این سپاه تو
 هر صبحدم که ترک فلک سرکشد برون
 اول کند سجود به ترک کلاه تو
 شاهان کشند دست و دل از دستگاه خویش
 شاید نهند سر به در بارگاه تو
 خونم اگر بریزی و در خاکم افکنی
 در شرع عشق کس ننویسد گناه تو
 خاموش عندلیب که ترسم زند ز سجن
 آذر به گلبنان چمن دود آه تو



ثانی چو نیست در همه عالم برای تو
 باید که هر یگانه نماید ثنای تو
 نام تو تا علم زده بر بام روزگار
 در هر دلی علم زده فرخ لوای تو
 معشوق جان جمله خلائق توئی ولیک
 عاشق‌کشی است شیوه و رسم و بنای تو
 گر جان شود فدای رهِت از کرم شوی
 خود خون‌بهایش ای همه جان‌ها فدای تو
 زر می‌نماید از اثر خود مس وجود
 بر قلب تیره که خورد کیمیای تو
 هستی یگانه دلبر و بیگانه می‌شود
 از خویشان هر آنکه شود آشنای تو

صد فخر می‌کند به سلاطین روزگار

آن شاه‌فطرتی که ز جان شد گدای تو

ای گلبن شکفته چه خوش نغمه می‌زند

در سجن عندلیب ز شوق لقای تو



شور قیامت افکنده هر سو
دل‌ها فکنده در دام گیسو
مفتون خود کرد از خال هندو
این زلف پُرخم این چشم جادو
صد گشته دیدم از تیغ ابرو
آن ترک سرمست آن شوخ خوشخو
از قـد دلکش وز روی نیکو
شد قلب عشاق زان حلقه چون گو
گردید صد شیر صیدش چو آهو
چندین هزار است در گلشن او

شیرین لب یار با چشم جادو
چشمش به غمزه لعلش به خنده
هر ماهرئی کاندر جهان بود
هرگز ندیده است چشمی به عالم
در کوی او دوش کردم گذاری
از جلوه‌ای کرد تاراج هوشم
بر سرو و بر مه بس طعنه زد یار
زلفش چو چوگان تا حلقه گردید
از سحر چشمش در وقت جولان
یک عندلیبش گر در قفس ماند



بود این رخ و خط و یا ماه و هاله
ز رشک لب‌ت داغ بر جان لاله
ز خجالت عرق کرد و بگرفت ژاله
ز دست تو نوشیده‌ام تا پیاله
به شمشیر عشقت نمایم حواله
درین بوته تن نما استحاله
نوشتند عشاق چندین رساله
کند عندلیب تو خوش آه و ناله

لبان تو غنچه است یا برگ لاله
ز شرم رخت در رخ مه سیاهی
چو گل در چمن صبحدم دید رویت
ز مستی ندانم سر خویش از پا
گُشد ناصحم گر به تیغ ملامت
نحاس دلم را به اکسیر حبّ
پی شرح یک نقطه خال رویت
درین سجن بر یاد گلزار رویت



حلاوت لب لعلت ز آب حیوان به
 گدائی درت از گنج و ملک سلطان به
 ولیک باز بهرحال جوهر جان به
 اگر چه نیست ولی باز مهر تابان به
 که نقش نام تو از خاتم سلیمان به
 خیال روی تو از وصل حور و غلمان به
 بگفت حال تو چون طره‌ام پریشان به
 یقین که دشمن دانا ز یار نادان به
 کشید آهی و گفتا که کنج زندان به

مرا وصال تو از سلسبیل و رضوان به
 ممات در سرکویت ز زندگی خوشتر
 اگر چه بهر نثار ره تو لایق نیست
 برای مجمره عود مجلسست لایق
 به‌رغم اهرمنان نملۀ تو می‌گوید
 شراب عشق تو از سلسبیل نیکوتر
 بگفتمش که نما جمع خاطریم به جهان
 دلا بدوستی ابلهان مشو خرسند
 به عندلیب بگفتم که سوی گلشن آی



نور شده همه نارم لاله الا الله
 از لب شکر بارش دلبرم شفا بخشید
 سخت مرده بودم من آن یار مسیحا دم
 گفت صنع بیچون را خواهی ار ببینی فاش
 یار نازنینم کرد آئینه جم جان را
 دوش یار مه‌رویم داد جامی و افکند
 یار گفت می‌باشد چشمه بقا مکنون
 بوده‌ام به کلّی مست ساقی می باقی
 سخت بوده‌ام در خواب باد صبحدم برخاست
 عندلیب این گلزار بیش از هزاران بود
 گشت گل همه خارم لاله الا الله
 بر این دل بیمارم لاله الا الله
 زنده کرد صد بارم لاله الا الله
 آبسیر رخسارم لاله الا الله
 تا نمود دیدارم لاله الا الله
 از دوش دو صد بارم لاله الا الله
 در لب شکر بارم لاله الا الله
 کرده نیک هشیارم لاله الا الله
 خوش نمود بیدارم لاله الا الله
 کرد در قفس یارم لاله الا الله



تو بسکه روح‌فزائی و شوخ و دلجوئی
 شهان جمله ممالک مهان روی زمین
 دل از تو کس نستاند گرش رود سرو جان
 سکندر از پی آب بقا برفت و بمرد
 بسوی کوی تو دل‌ها دوان ز هر سوئی
 اسیر عشق تو گشتند بسکه نیکوئی
 ز بسکه دلبر مطبوع و یار خوشخوئی
 نمای زنده روانش به نکهت موئی

چو خار و ذره بود پیش آفتاب رخت به هر کجا که بود گلغذار مهر وئی
 چگونه زنده نباشد دلم مسیحاوار که یافته ز دم روح پرورت بوئی
 دلا چگونه قدم می نهی به بیشه عشق که شیرهاست در این بیشه و تو آهوئی
 بیا رویم به سجن و به عندلیب ز دور ز نیم همچو کبوتر خروش یا هوئی



تو پرنورتر از مه و آفتابی بگو کاین دو گیرند بر رخ نقابی
 من از جام عشق تو مستم چه حاجت که خود را کنم پای بست شرابی
 ز بدخواه رخساره پنهان نمودی کجا هست جانسوزتر زین عذابی
 ز چشم سیه فتنه خاص و عامی ز حال نکو رهزن شیخ و شابی
 به قد غیرت سرو و شمشاد و کاجی به رخ رشک ماه و گل و آفتابی
 جوان بودم و پیر گشتم به عشقت تو همواره در حسن عهد شبابی
 ز گیسوی یارم دو صد مشک بارد میارید در شهر ما مشک نابی
 رفیقان ره تشنه اندر بیابان فتادند ای ابر بخشنده آبی
 به جز عندلیب سخن سنج در سجن به دین دلکشی کس نگفته کتابی



تابنده تر ز مهر چو از در درآمدی گفتم هزار شکر که اندر برآمدی
 با قامتی چو طوبی و باروی چون بهشت با کوثر لب و لب چون کوثر آمدی
 صدبار آمدی و دل و دین ر بوده ای این بار دلربا تر و نیکوتر آمدی
 دین و دل از تمام نکویان ر بوده ای تا از در محبت و الفت درآمدی
 دیروز آمدی به جمالی فزون ولیک امروز خود به شعشعه دیگر آمدی
 دیروز آمدی و تنم را زدی به تیغ امروز مهرگستر و جان پرور آمدی
 من یک اسیر بیش نیم از چه بر سرم ای شاه حسن با چشم و لشکر آمدی
 من عندلیب در قفس افتاده ام چسان ای شاهباز روح به قلبم درآمدی



در تهنیت و تبریک عید مولود جمال اقدس ابهی

جل ذکره الاعلی

بده ساقیا ساغر می دمام که شد عید مولود محبوب عالم
 از آن می که با جان پاک است معجون از آن می که با روح قدس است توأم
 از آن می که اسفل ازو گردد اعلی از آن می که ابلیس ازو گردد آدم
 از آن می که گر کودکی زان بنوشد زهم بشکند پنجه گیو و رستم
 از آن می که که بر مُرده گر زو چشانی شود موسوی کف شود عیسوی دم
 از آن می که فارغ کند آدمی را ز شوق بهشت و ز خوف جهنم
 از آن می که گر جاهلی زو برد بو معلّم شود بر دو صد حبر اعلم
 از آن می که جان را به کلی رهاند هم از ننگ و نام و هم از مدح و از ذم
 بده زان می جانفزا چند جامی که در حسرتش مرد اسکندر و جم
 از آن نوش دارو کرم کن که جان را کند زنده و فارغ از ضرّ هر سمّ
 بحور خرد در یکی قطره مکنون نهور حکم با یکی جرعه منضم
 چنان جود و بخشش بر اهل جهان کن که طی گردد از بخششت ذکر حاتم
 بده باده بسیار ساقی که هرگز نگردد ز خمخانهات قطره ای کم
 که تا شویم از لوح دل زنگ هستی که تا رانم از شهر دل لشکر غم
 که تا عندلیبانه در گلشن عشق شوم نغمه زن اندرین عید اعظم
 هزاران بشارت مر اهل بها را که گشتند در خلوت قدس محرم
 نشستند در بزم امکان مصدر شدند از همه خلق عالم مقدم
 فیا حبّذا فضل محبوب یکتا که اشراق فرمود بر اهل عالم
 شده مُشرق از مشرق غیب شمسی که شمس و قمر پیش او گشته مظلم
 ز یک جلوه اش منصعق پور عمران ز یک نفحه اش زنده عیسی ابن مریم
 ز هر تار مویش خروش اناللّه هویدا و کلّ را نموده است ملزم
 سموات ادیان و اوهام کل را بمانند طومار پیچیده درهم

ولایت کند ظاهر از حکم خامه
 الف وار تا قامتش گشت قائم
 فضای جهان از ظهورش منور
 که دیده است اینگونه حقی مصور
 ز تصویر او شد معانی مشرف
 به صورت نگشتی اگر حق هویدا
 شهاگر جمال تو ظاهر نمی شد
 وجود خدا از ظهور تو ثابت
 وگرنه وجود خدا بود موهوم
 مصور شدی لیک هستی مقدس
 ظهور تو عین بطون است و کس را
 تو بی پرده ظاهر شدی لیک نفسی
 جهان حقیقت به امر تو برپا
 روان مسیح و زبان محمد
 ز یک ذره ظاهر نمائی دو صد خور
 شمس قدم پیش وجه تو ذره
 ز تو مستمد اولیای مقدس
 به صحرای عشق تو آواره هر سو
 سلاطین اقلیم وحدت شتابان
 به درگاهت ای پادشاه توانا
 اسیران کوی تو از حد فزونتر
 هر آنکس که مجروح تیغ غمت شد
 دو صد کوثر اندر کلام تو مضمّر
 دو صد جنّت اندر لقای تو مدغم

نما عندلیب از نو انشاء مطلب

ز تجدید مطلع جهان ساز حرّم

المطلع الثاني

هزاران بشارت به قسيس اعظم که برخاست آواز ناقوس افخم
 اب روح از آسمان گشته نازل تو با اسم گردیده همراز و همدم
 ز خلف حجاب آی بیرون و بنگر به عرش علا مستوی رب اکرم
 سراسر جهان شد ز روح القدس پُر قیافا مشو باش چون ابن مریم
 جهان بود تاریک چون لیل ظلما کنون گشت روشن ازین فجر اقوم
 خلیل زمان شو نه نمرود مردود کلیم جهان شو نه فرعون و بلعم
 به فرقانیان مژده بادا که گردید عیان روح بخش رسول مکرم
 ز تأثیر میلاد مبروک آن شه به شادی بدل شد عزای محرم
 شرایع به هم گشت پیچیده یکسر بمانند دستار شیخ معمم
 الا چند خوانی قوانین سابق ترا درس قانون بدع است الزم
 ز شرع جدید وز حکم بدیعیش روان شد منزّه جهان شد منظم
 گسستند یکسر حبال ظنون را چو دیدند اهل یقین حبل محکم
 وصالش نکوتر ز عقبا و دنیا ز دستش مده بهر دینار و درهم
 عیان شد ز امرش عجب سر تنکیس پیا شد ز حکمش عجب حشر اعظم
 چه شیخان زاهد که ماندند محروم چه رندان مجرم که گشتند محرم
 بس آدم که از عدل او گشت ابلیس بس ابلیس کز فضل او آمد آدم
 چه عالم که گردید جهلی مصوّر چه نادان که گردید علمی مجسم
 امیران عالم فتاده مؤخر اسیران گیتی نشسته مقدم
 چه ضیغم شکاران که گشتند روبه چه روبه خصالان که گشتند ضیغم
 بسی قلزم از هستی آمد چو قطره بسی قطره کز نیستی شد چو قلزم
 ازو گر بریدی به طاعت مشو مست به او گر رسیدی ز عصیان مخور غم
 ز قربش شود صد جهنم چو جنت ز بُعدش شود صد جنان چون جهنم
 کزو جنت از نفس دوزخ هویدا کند دوزخ از عین جنت فراهم
 خود او یفعل مایشاء است لازال هم او یحکم مایرید است دایم

دهد گر بفرعون بیضای موسی ز فرعونى است آنکه آنجا زند دم
تمام محبین شب و روز ناطق به عجز و تضرع که ایرب ارحم
مگر بحر فضلش زند موج ورنه شود کشتی نوح غرقه درین یم
بود عار نزد شهیدان کوش اگر شست و شوشان دهی ز آب زمزم
هر آنکس که مخمور جام غمش شد کجا مست گردد ز صهبای درغم
رسول عرب را که بوده است فرقان چه پروائی از دعوی بو مُسَیْلَم
ابوجهل گر از نبی گشت معرض بنام به مقداد و سلمان و میثم
ز فیض بها گشته طبعم گهرزا ز فضل بها گشته نظم مسلّم
الیک استتجیر ای آله توانا و منک استعین ای خداوند اعظم
شها عندلیب از تو دارد تمنا که از جام وصلش کنی شاد و خرّم

ثواب ار دهی هست فضل تو اسبق

عقاب ار کنی هست جود تو اقدم



ساقی خمر بقا با جام و صهبا آمده شاهد غیب عما با چهر زیبا آمده
نیبر برج کرم از مشرق قدس قدم با هزاران آفتاب عالم آرا آمده
پیشوای عقل کل فرمانده خیل رُسل بهر تهذیب امم با کلّ اسماء آمده
موجد روح القدس از بهر احیای نفوس از سماء مجد و قدرت با مسیحا آمده
خالق موسی و طور از وادی قدس ظهور با دو صد بیضای نور از طور سینا آمده
ربّ اعلی جلوه گر با صد هزاران کرّ و فرّ کرّه اخری پدید از عرش ابهی آمده
طلعت پاک بها از مطلع غیب بقا بی حجاب و برملا و آشکارا آمده
مالک الملک و جود از بهر تسخیر جنود با جنود وحی و با آیات کبری آمده
جوهر حسن و جمال از مطلع عزّ و جلال با رخ حمرا و با شعرات سودا آمده
حور فردوس بقا از جنّت فضل و عطا با هزاران کوثر و تسنیم و طوبی آمده
از پی دفع شیاطین هیکل قدس مبین با شهاب ثاقب و با سیف حمرا آمده
بحر مّوّاج کرم از منبع روح قدم بهر احیای امم با کوب بیضا آمده

نقشبند ماء و طین دادار گیتی آفرین با تمام مرسلین از عرش اعلی آمده
 آن جمال لایری با نغمه انظر تری با ید بیضا و با ثعبان موسی آمده
 سدره طور بیان از وادی قدس عیان با خروش و شعله و اغصان نورا آمده
 با گروهی از ملک عیسی ابن مریم از فلک بر زمین با نقره اللّه ابھی آمده
 شد سماء و هم شق آن دم که شمس وجه حق از سموات یقین بر ارض انشاء آمده
 خارق اوهام عالم خالق لوح و قلم بر زمین با عرش و با کرسی هویدا آمده
 عندلیب خوشنوا در گلشن حبّ بها با بدایع نغمه‌های روح افزا آمده



هو الأقدس الأعظم الأبھی

از جلوۀ شمس بها عالم پر از غوغا شده
 غوغا چه باشد صدقیامت در جهان برپاشده
 ز انوار آن شمس قدم ز امواج آن بحر کرم
 هر قطره‌ای دریا شده هر ذره‌ای بیضا شده
 هنگام نفخ صور شد ممتاز دیو از حور شد
 مشهود هر مستور شد کنز خفی پیدا شده
 آفاق عنبریز شد کوب لقا لبریز شد
 ها یوم رستاخیز شد آیات حق اصغا شده
 آن ساقی خورشیدرو در جلوه باصهبای هو
 زنده ابد شد هر که را سرمست ازین صهبا شده
 از نور خود روشن نمود آفاق را شمس بها
 روی زمین خلدبرین زان ذات بی همتا شده
 طور و مجلی شد عیان نور و تجلی شد عیان
 روح مسلّی شد عیان نازل اب عیسی شده
 عالم پر از انوار شد دل‌ها پر از اسرار شد
 هر خفته‌ای بیدار شد هر ابکمی گویا شده

عرفان غیب لایری ممکن نباشد بهر کس
عارف کسی کو معترف بر مطلع اسما شده



در عید مولود جمال اقدس ابھی جلّ ذکرہ الاعلیٰ

بریز ساقی از کرم به جام باده خوارها
از آن مئی که قطره اش زند به جان شرارها
کند عیان نشاطها کشد ز غم دمارها
دهد به دل سرورها برد ز سر خمارها
به جان من به یکطرف گذار جمله کارها
بیار می بریز هی به جام می گسارها

ز چشم مست خویشان بتا مرا خراب کن
ز تار زلف پرشکن بگردنم طناب کن
ز ذره گر چه کمترم ز مهم آفتاب کن
ز قلزم رحیق خود به ساغر شراب کن
کبوتر دل مرا بر آتشت کباب کن
که در هوای خویش کم پرد بشاخسارها

به جان دوست ساقیا ز باده مست کن مرا
به پای خمّ بادهات تو پای بست کن مرا
به غیر باده بی خبر ز هر چه هست کن مرا
پس آنزمان اشارتی به چشم و دست کن مرا
به غمزه های خویشان بهارست کن مرا
که وارهد وجود من ز چنگ جمله یارها

چه جلوه‌ها که کرده‌ای به قلب تار زشت من
 وز آب و خاک حبّ خود نموده‌ای سرشت من
 خمیر کردی از کرم به خمر عشق خشت من
 به کوی خود کشیدیم ز مسجد و کِنِشْتِ من
 «بهشت را چه می‌کنم بُتا توئی بهشت من»
 فراق تو است ای صنم شدیدتر ز نارها
 میان خیل مردمان مرا نشانه کرده‌ای
 دلم اسیر خویشتن به صد بهانه کرده‌ای
 سپس به عشق روی خود مرا فسانه کرده‌ای
 فسانه‌ام به عاشقی چو در زمانه کرده‌ای
 در آشیانه دلم خوش آشیانه کرده‌ای
 «کجا چنین برند دل ز عاشقان نگارها»
 سروش عشق ذره را خود آفتاب جو کند
 که تا وجود ذره را هم آفتاب رو کند
 مرا کجا گمان که دل وصال آرزو کند
 ز جمله بند بگسلد به جانب تو رو کند
 به درگه تو ره برد به حضرت تو خو کند
 گدای شهر پا نهد به فرق شهریارها
 به گلستان دلبری رُخ تو تا شکفته شد
 ز شرم روت هر گلی به خار غم نهفته شد
 ز غنچه دهان تو چو نیم نقطه گفته شد
 چه گلرخان که از غمت بخون خویش خفته شد
 ز بلبلان گلشنت چه نغمه‌ها شنفته شد
 که گشته‌اند منصعق ز صوتشان هزارها

به عشق روی دلبران به هر کجا دویده‌ام
 برای خویش دلبری ز هر کجا گزیده‌ام
 وفا و مهر دلبری ز هیچیک ندیده‌ام
 دل از تمام دلبران به جان و دل بریده‌ام
 هزار شکر عاقبت به دلبری رسیده‌ام
 که صد هزار جان به من گرم نموده بارها
 به ظاهر ارچه داردم بعید از لقای خود
 نشان به من نمی‌دهد جمال پربهای خود
 مرا نموده مشتهر به مدحت و ثنای خود
 ازینکه تا کند عیان برای من وفای خود
 گهی که شانه می‌کشد دو زلف مشک‌سای خود
 فرستد از برای من ز زلف خویش تارها
 خوش آن زمان که از کرم کند لقا نصیب من
 کنم نظر به روی او بَرَد ز دل شکیب من
 هزار دردم ار بود هم او شود طیب من
 هم این بود دعای من هم او بود مجیب من
 نگار من قرار من انیس من حبیب من
 به‌نیم غمزه می‌برد ز عاشقان قرارها
 هزار مژده عاشقان که صبح روز عید شد
 کسی که بود لَم یَلَد ولادتش پدید شد
 مُخرق حجاب‌ها به‌رغم هر عنید شد
 ز مولد مبارکش جهان چه خوش جدید شد
 ز بخشش و کرامتش بسی شقی سعید شد
 ز بوی زلف آن صنم پدید شد بهارها

شه سریر لامکان ز شهر نور آمده
 مکلم کلیم خود ز کوه طور آمده
 آب مسیح زاسمان بهبانگ صور آمده
 جمال غیب لایری پی ظهور آمده
 زمان غم تمام شد گه سرور آمده
 کنید عیش و خوش دلی ز نید چنگ و تارها
 طلوع کرده زین افق بسی شמוש طالعه
 پدید گشته زین سما بسی بدور لامعه
 درید دست قدرتش حجابهای مانعه
 مگر به خیل معرضین عطا نگشت سامعه
 که مانده اند بی خبر ز صیحه وز قارعه
 غنوده اند و مرده کلّ به قبرها و غارها
 مگیر خورده مُعرضا مَدَر ز غصه جیب را
 بکش به دیده سرمه ای بدر حجاب ریب را
 به هیکل شهود بین جمال قدس غیب را
 به روی شمس از حسد ممال طین عیب را
 که موسی از چه می کند شبانی شعیب را
 که عیسی از چه می شود صلیب روی دارها
 شها ز جلوه های خود ره شه و گدا زنی
 به هر دمی به جلوه ای تو خلق را ندا زنی
 گهی به موسی زَمَن خروش لن تری زنی
 گهی به بنده ای چو من سروش هل تری زنی
 گهی به فرش سر نهی گهی به عرش پا زنی
 تو عقل و هوش می بری ز جمله هوشیارها

هزار جلوه گر کنی مرا بجز تو یار نی
 هزار نغمه گر زنی بجز تو کردگار نی
 به ملک ظاهر و نهان بجز تو شهریار نی
 ظهور غیب لایری جز از تو آشکار نی
 مرا بجز تو ای صنم به هیچ قبله کار نی
 چه خوش دلم ربوده‌ای ز چنگ کردگارا
 ز قرب و بُعدت ای بها بهشت و نار منقسم
 به یک تجلی تو شد بنای وهم منهدم
 بساط قبل منطوی اساس جهل منعدم
 جبال کفر منقعر حبال شرک منقصم
 فوارس جهان همه ز صولت تو منهزم
 فتاده در کمند تو رقاب شهسوارها
 بلند گشته در جهان چو نغمه اناللّٰهت
 روان خیل قدسیان به شوق شد مولّٰهت
 چه جسم‌های همچو جان نثار گشته در رخت
 خطا بود اگر زبان ندا کند شهنشفت
 ازینکه دیده شد عیان کمین گدای درگهت
 نیاورد فرود سر به جمله شهریارها
 تمام خلق روز و شب به جستجویت ای بها
 به روز و شب گشوده لب به گفتگویت ای بها
 قلوب جمله منجذب ز خلق و خویت ای بها
 ولی شدند محتجب ز شمس رویت ای بها
 بعید گشته کلّ عجب ز قرب کویت ای بها
 شکسته عهد بندگی مگر یک از هزارها

چه طوریان که منهزم شدند از ظهور تو
 چه نوریان که مظلم ز جلوه‌های نور تو
 چه موسیان که منصعق شدند نزد طور تو
 چه مرده‌ها که زنده شد ز کوثر ظهور تو
 چه زنده‌ها که مرده شد ز نفخه‌های صور تو
 کشیده شد حساب کل گرفته شد عیارها
 کسی که باشدش بها بهار را چه می‌کند
 کسی که مست عشق شد عقار را چه می‌کند
 شهید عشق آن صنم مزار را چه می‌کند
 اسیر یار مهربان دیار را چه می‌کند
 مسیح را چو یافت کس حمار را چه می‌کند
 کلیم جسته کی رود دگر به سوی مارها
 شها اگرچه از عدد فزون بود گناه من
 ولی نگشت منصرف ز رحمت نگاه من
 نظر مساز منقطع ز حالت تباه من
 همیشه باش از کرم پناه و تکیه گاه من
 ز ظاهر و ز باطنم خیری ای اله من
 چنان مکن که بنده‌ات شود ز شرمسارها
 در ارتفاع امر تو مرا نبود هستی
 که عمر خویش را کنم هماره صرف خدمتی
 مدام بوده‌ام غمین ز هر بلا و زحمتی
 نه صبر در مصیبتی نه شکر نزد نعمتی
 ولی تو کان بخششی ولی تو بحر رحمتی
 عجب نه گر شماریم ز خیل رستگارها

مرا ز فضل خوانده‌ای چو عندلیب خویشتن
 خود این قمیص قدس را مگیر از وجود من
 عنایتی که لم یزل شوم مقیم این چمن
 منم گدای بینوا توئی خدای ذوالمنن
 منم فقیر مبتلا توئی ملیک مؤتمن
 به بندگیت خسروان کنند افتخارها



در مدح و ثنای مالک امکان و اسم اعظم

مسمّط و مخمس

نسیم روح می‌وزد مگر ز زلف یار من
 که صد گره گشوده شد ز بستگی کار من
 ز سرگرفت زندگی دوباره جان زار من
 دل از برای جستجو روان شد از کنار من
 که بلکه یابد آگهی از آن یگانه دلبرا
 بشد دل از کنار من که تا به دوست ره برد
 جمال بیمثال او به چشم پاک بنگرد
 قمیص یوسف بقا ز مصر روح آورد
 مسیح‌سان به نفحه‌ای هزار جان بی‌رورد
 ز روح روح‌بخش او جهان کند معطرا
 چو باز آمد از سفر بدش خروش تازه‌ای
 نوا و لحن دیگری فغان و جوش تازه‌ای
 ببر قمیص ابدعی به لب سروش تازه‌ای
 که عندلیب بایدت گشود گوش تازه‌ای
 که بشنوی ز هر طرف سروش و صوت دیگر

ز هرشجر خروش‌ها رسد که یار شد عیان
 ز هر حجر سروش‌ها که شهریار شد عیان
 صدا رسد به گوش‌ها که کردگار شد عیان
 جمال ورد معنوی به نوبهار شد عیان
 بهار وصل یار شد خزان هجر شد سرا
 درین بهار ساقیا مرا ز باده مست کن
 خراب و مست و سرخوشم ز باده الست کن
 ز باده الست خود مرا به‌پارست کن
 به ذکر دوست فارغم زهرچه بود و هست کن
 که تا ز غیر او شوم مقدّس و مطهّرا
 از آن مئی که از ازل نهفته بود نام او
 نشد شکسته لم یزل برای کس ختام او
 کسی نبرده تا کنون رهی به سوی جام او
 به جام عاشقان نما ز مکرمت تمام او
 که تا ز یاد عاشقان رود رحیق کوثر
 ز باده سرخ‌رو نما مرا بفصل سرخ‌گل
 مرا ز زردچهرگی خلاص کن به سرخ‌مُل
 کنون که می پرستیم فسانه گشته نزد کل
 به زیر خرّقه چون توان نهفت ناله دهل
 علی‌الرؤس ساقیم بریز می به ساغرا
 بده شراب بیغشی درین بهار دلکشم
 وز آب آتشین خود نمای پاک و بیغشم
 ز باده شستشو نما دل از هوای و خواهشم
 که دل حکایتی کند ز چهر یار مهوشم
 حریم جان و دل شود ز نور او منورا

که تا به لحن تازه‌ای ثنای دوست سرکنم
 ز خمر اسم اعظمش دماغ روح ترکنم
 لباس کهنه برکنم قمیص تازه برکنم
 به کیمیای ذکر او مس وجود زرکنم
 چو در میان کیسه‌ام نه سیم مانده نی زرا
 ز گلشن بقا عیان شده است سرو قامتی
 چه قامتی که شد بپا ازو عجب قیامتی
 نمود از ظهور او ظهور هر علامتی
 بگویمت عبارتی گر اهل استقامتی
 بلا غمام آمد از سما خدای اکبرا
 ز سطوت ظهور او در اهل ارض زلزله
 ز نَفحه‌های صور او بهر کرانه غلغله
 عیان بود ز طور او دو صد هزار مشعله
 فکنده اسم اعظمش بجان خلق ولوله
 شده است پر ز مهممه همه دیار و کشورا
 الا نمود در جهان ظهور سرّ مستتر
 شد از ظهور اَمْنَعش ظهور شَرک مُنْکَسِر
 شمس علم منکسف سماء امر منظر
 بدور اسم منخسف نجوم حکم منتشر
 دگر مباح منتظر ظهور روز محشر
 سماء قبل منظوی شده است در یمین شه
 فکند سایه کرم سماء شرع و دین شه
 طلوع کرده شمس‌ها ز مشرق جبین شه
 پدید غیب لایری ز هیکل مبین شه
 بصورت انااللهی شده است حق مصورا

عیان ز مشرق قدم چو شمس وجه حق شده
 ز سطوت جلال او سحاب وهم شق شده
 صحیفه‌های کفر و دین زهم ورق ورق شده
 حجاب‌های علم و ظنّ به نار محترق شده
 بلا حجاب شد عیان جمال پاک داورا
 گرانبها دُری عیان شده ز قلزم شرف
 که پربها بسان او نیوریده نه صدف
 ندیده چشم صیرفی نه در سلف نه در خلف
 مبشّر بهای او همه جواهر سلف
 به قعر بحر سرمدی چو او نبوده گوهر
 هزار مژده عاشقان که شمس طلعت قدم
 فکند برقع از لقا درید پرده ظلم
 ز عرش عزّ لامکان به روی فرش زد قدم
 طیور لیل مظلّمه زدند خیمه بر عدم
 به پیش شمس کی شود مقیم طیر شب‌پرا
 خدا شده است مستوی بعرش کبریای خود
 صلا زده است خلق را به سفره عطای خود
 که تا نصیب‌شان دهد ز مائده لقای خود
 کند عطا به جملگی ز کوشر بقای خود
 به جنّت لقای او دلا به جان و دل درآ
 جهان و هرچه اندر او ز یمّ جود او نمی
 سحاب قدرتش کند اگر ترشح کمی
 هزار احمد از عدم عیان کند به هر دمی
 دگر چگونه محتجب ازو به ذکر خاتمی
 شهی که خلق می‌کند به جلوه صد پیمبرا

ز من اراده‌اللّهش شمس بدع منجعل
 به‌ظّل فرع اقدسش تمام خلق مستظل
 ز نار غصن اعظمش هزار سدره مشتعل
 هم او به‌پیش وجه حق چون نزد آفتاب ظلّ
 بصرف نیستی عیان در آن خجسته محضرا
 خوش است عندلیب اگر پس از ثنا دعا کنی
 توجّهی به‌وجه دل به‌درگه بها کنی
 ز درگه بها طلب تو خلعت لقا کنی
 شها چه می‌شود اگر که حاجتم روا کنی
 ز بحر فضل تو بود مرا امید بی‌مرا



در تهنیت و تبریک عید مولود جمال قدم

مژده ای اهل بها فجر لقا آمد پدید
 از سماء مکرمت شمس بقا آمد پدید
 طلعت غیب از حجاب کبریا آمد پدید
 هیکل توحید از عرش علا آمد پدید
 وجه حق با نغمه انظرتری آمد پدید
 غیب مکنون پرده از رخسار زیبا برفکند
 گشت مشهود خلائق آن جمال دلپسند
 شد قلوب اصفیا در آتش عشقش سپند
 وز ملایک این ندای روح‌بخشا شد بلند
 کای خلائق مالک ارض و سما آمد پدید

از قیام او بگیتی شد قیامت آشکار
 وز ظهورش در جهان شد هر علامت آشکار
 جنّت و طوبایش از رخسار و قامت آشکار
 از شئون قدسش اعجاز و کرامت آشکار
 یوم یأتی الله ظاهر شد خدا آمد پدید
 زنده روح القدس امر از نفحه گیسوی اوست
 روشنی بخشای قلب و روح شمس روی
 اوست سدره سینا عیان از قامت دلجوی اوست
 عصمت کبری اسیر پنجه و بازوی اوست
 الله الله سرّ مخزون بر ملا آمد پدید
 سدرهای روح از نار وجودش مشتعل
 نخوت فرعون طبعان از ظهورش مضمحل
 موسیان مصر جان در ظلّ امرش مستظل
 وز خروش و نغمه انظر ترانی اهل دل
 در تحیّر جمله کاین فضل از کجا آمد پدید
 طلعت قیوم بر عرش انا اللهی نشست
 زاستین قدرت و اجلال بیرون کرد دست
 جمله اصنام ظنون و وهم را درهم شکست
 با تمام مجد بر ذرات زد بانگ الست
 وز دل هر ذره آواز بلی آمد پدید
 انبیای مرسلین از شوق آن ابهی جمال
 در فراقش ناله ها کردند چندین الف سال
 خود نشد مفتوح بهر هیچیک باب وصال
 تا درین یوم مبارک آن جمال بیمثال
 از سماء رحمت و فضل و عطا آمد پدید

گشته اسم اعظم او حرز جان اهل هوش
از صریر خامه‌اش الواح امکان در خروش
ساقیان خمر روح از جام حبّش باده‌نوش
آید از هر گوشه‌ای بر گوش هوشم این سروش
کز حجاب غیب ربّ ماسوی آمد پدید
آنکه با موسی تکلم کرد اندر کوه طور
از سماء نور طالع گشت با صد نار و نور
سدره‌طوراست از غصن‌اللّهش در جذب‌وشور
حزن شد یعقوب امکان را مبدل بر سرور
یوسف مصر بقا از ارض طا آمد پدید
مالک‌الملک الوهیت اباخیل و حشم
از پی تسخیر زد در کشور دل‌ها قدم
نصب کرد از رایت انی انا اللّهی علم
پشت هر گردن‌کشی بهر سجودش گشت خم
وز همه آواز هذا ربّنا آمد پدید
جلوه او طوریان را مندک و مدهوش کرد
نفحه او مشعل اوهام را خاموش کرد
خسروان را حلقه‌های بندگی در گوش کرد
گرگ را با میش هم‌بالین و هم‌آغوش کرد
بس عجایب هر دم از خلف‌غطا آمد پدید
بر ظهورش آسمان و ماه و بیضا شاهد است
ابر و بادو رعدو برق و کوه و صحرا شاهد است
آهوان دشت و ماهی‌های دریا شاهد است
بر جلال و قدرت او کلّ اشیا شاهد است
جملگی ناطق که غیب لایری آمد پدید

بود قائم خود مبشّر طلعت قیوم را
 محو کرد از لوح امکان نقطه موهوم را
 تا نگردد بنده کس جز حضرت معلوم را
 ریخت در جام حقایق باده مختوم را
 تا که حق بی پرده از غیب عما آمد پدید
 شمس جودش در سماء فضل بگرفت اوج
 بحر احسانش چو در قطب جهان آمد به موج
 خلق شد ز انوار و امواجش ملایک فوج
 مستمد از جود و فضلش در جهان هر فرد و زوج
 آری آری مظهر جود و غنا آمد پدید
 یک نسیم از گلشن جودش چو بر عالم وزید
 یک شمیم از روضه حبّش چو بر جانها رسید
 پرتوی از شمس افضالش چو برگیتی دمید
 شبنمی از ابر احسانش چو بر دلها چکید
 صد هزاران روح قدس باصفا آمد پدید
 بس کلیم الله خلق از غصن اعظم می کند
 غصن اعظم کار صد عیسی بن مریم می کند
 خلق آدم می کند ایجاد عالم می کند
 از صریر خامه معجزها به هر دم می کند
 وین همه از قدرت و مجد بها آمد پدید
 ای که از گلچهرگان عشق تو برد از دل شکیب
 گلشن توحید را از جلوه روی تو زیب
 قرب فردوس لقا دارد تمنا عندلیب
 طایر خود را مکن زین فیض اعظم بی نصیب
 فضل تو بی ابتدا و انتها آمد پدید

کن مرا تائید بر تبلیغ این امر عظیم
 روح قدسی از کرم دردم برین عظم رمیم
 تا شوم همچون جبل بر امر اعظم مستقیم
 ای که اعطای عصای امر کردی بر کلیم
 زان عصا در دست موسی ازدها آمد پدید



در تهنیت عید مولود طلعت ابهی روح العالمین لاسمه الفداء

دوش که فرّخ هلال در آسمان شد پدید
 ماه هلال ابرویم از افق در دمید
 نخست ابرو نمود که ماه نو بنگرید
 سپس چو ماه تمام ز چهره برقع کشید
 یعنی در یک نظر که دید بدر و هلال

حلقه گیسوی او دام صغیر و کبیر
 دانه خال رخس رهزن برنا و پیر
 حال من و خال او هر دو سیه همچو قیر
 لعل لبش همچو خون غبغب او همچو شیر
 ز فرق تا پای او تمام غنچ و دلال

ز باد لعل فام خراب و مخمور و مست
 قیامتش در قیام کرامتش در نشست
 شیشه صهبا به کف ساغر زرین به دست
 به شوخی و سرخوشی شیشه به فرقم شکست
 کرد می آلوده ام شدم سراسیمه حال

گفتمش ای ترک مست چرا چنین کرده‌ای
 ترک طریق صواب خلاف دین کرده‌ای
 مهرو وفا را بدل به قهر و کین کرده‌ای
 گفت توزین اعتراض مرا غمین کرده‌ای
 شاعر و اینگونه خشک بود عدیم المثل

خیز بستان رویم بیای گل می خوریم
 جرعه دمادم کشیم باده پیایی خوریم
 به نغمه ارغنون به ناله نی خوریم
 اگر نه این دم خوریم بگو دگر کی خوریم
 دمی غنیمت شمر که بگذرد ماه و سال

مگر ندانی که گشت بهجت عظمی پدید
 ز گلشن ایزدی نسیم رحمت وزید
 ز مشرق لایزال صبح سعادت دمید
 شاهد غیب بقا پرده ز رخ برکشید
 گذشت شام فراق دمید صبح وصال

مگر نداری خبر که عید مولود شد
 شمس وجود آشکار از افق جود شد
 طلعت سلطان غیب ظاهر و مشهود شد
 ظاهر در یک قمیص عابد و معبود شد
 من دون الانفصال من غیر الاتصال

نقطه پدیدار گشت خود به قمیص حروف

ز نقطه بای او حروف بسته صفوف

همچو الف مستقیم ببندگیش الوف

اوست چو بحر محیط حروف همچون ظروف

مستمداً از فیض او روز و شب و ماه و سال

شموس افلاک امر پرتوی از روی اوست

مشارق امر را مطاف جان کوی اوست

زندگی اهل دل به بوی گیسوی اوست

چشم و دل و جان کلّ از همه سو سوی اوست

انّ الیه المصیر انّ الیه المثل

ز منبع اقتدار بموج آمدیمی

که پیش هر موج اوست هزار یم چون نمی

زنده کند صد مسیح به هر دمی از دمی

خلق کند بس رسول ز نقش هر خاتمی

قدرت او مستطیل لم یزل و لایزال

ساقی صهبای روح آمده با جام نور

طلعت مکنون نمود به بر قمیص ظهور

گشته منادی به خلق خالق موسی و طور

به عرش اعظم نشست مالک یوم النشور

ساجد در پیش او شد ملکوت جلال

تراب نعلین اوست موجد جان‌های پاک
 بگاه مَشیش زند طعنه بر افلاک خاک
 زهره اسما بود ز هستیش چاک چاک
 لطفش اگر دستگیر ز جمله عصیان چه باک
 قهرش اگر آشکار به هیچ طاعت مبال

جلوه به گیتی نمود طلعت ربّ‌الربوب
 ظاهر و بی‌پرده گشت حضرت غیب‌الغیوب
 صورت امکان گرفت جوهر قدس وجوب
 به اسم ستار خویش نمود ستر عیوب
 کرم کند بی‌دریغ عطا کند بی‌سؤال

بار الها توئی منزّه از هر سپاس
 مقدّس از هر ثنا در نظر حق‌شناس
 اگر بخوانی به پیش فضل تُرا نی قیاس
 و گر برانی ز در ز کس نداری هراس
 نمای از عندلیب قبول این قیل و قال



در ستایش سلطان قضا و قدر حضرت بهاء‌الله

نوبهار آمد و گل گشت عیان در گلزار
 شده گلزار پر از غلغل از بانگ هزار
 در تغنی است هزار اما افزون ز هزار
 شده در نغمه‌سرائی همه با ناله زار

برده از هر یکشان جلوۀ گل صبر و قرار
 بلبلانند که در گلشن صاحب نظرند
 دیده برداشته اند از کلّ در گل نگرند
 به ثناگوئی گل ناطق بر هر شجرند
 ورنه زاغ و زغن از جلوۀ گل بی خبرند
 کور را خود چه خبر از رخ زیبای نگار
 سنگ را بهره ای از بارش نیسانی نیست
 لذتی مردم کر را ز خوش الحانی نیست
 مرده را قسمتی از نعمت روحانی نیست
 "حیوان را خبر از عالم انسانی نیست"
 سدرۀ یابسه را بهره ای از فیض بهار
 خود که داده است به گل این همه زیبائی را
 وینهمه دلبری و جلوه و رعنائی را
 بلبل از پیش که آموخته گویائی را
 شیوۀ عاشقی و مستی و شیدائی را
 در خروش آید چون گل بنماید رخسار
 جامه حسن که بر قامت گل دوخته است
 گل چنین دلبری از پیش که آموخته است
 که چنین آتشی از جلوه برافروخته است
 بلبلان را همه در آتش خود سوخته است
 نار گل شد به براهیم و کنون شد گل نار
 این گلی نیست که از گلبن بستان بشکفت
 این گلی نیست که از صحن گلستان بشکفت
 این گل معنوی از سدرۀ انسان بشکفت
 این گل باقی از باغ دل و جان بشکفت

گلشن روح شد از طلعت او پرانوار
 این گل از نکبت خود روح در آدم بدمید
 روح در کالبد عیسی مریم بدمید
 جان هستی بقا در تن عالم بدمید
 روح تقدیس در ابدان مکرم بدمید
 جان پاکان جهان گشت بویش ایشار
 گلعداران جهان در بر این گل خارند
 سروقدان همه در پیشش بی مقدارند
 عندلیبان در نغمه چو من بسیارند
 همگی چون من اندر طلب دیدارند
 ایخوش آن روز که دلدار نماید دیدار
 عاشقان دلبر ما پرده ز رخسار کشید
 شاهد پرده نشین رخت به بازار کشید
 هر که شد عاشق او بایدش آزار کشید
 عشق بس عاشق دل سوخته بر دار کشید
 عشق را باشد این مذهب و این شیوه کار
 هله ای اهل بها وقت نشاط است و سرور
 که نهاد است به سر شاه بقا تاج ظهور
 شاهد غیب گرفته است به کف جام حضور
 ساقی باده روح آمده با ساغر نور
 شده خود دلبر ما ساقی و ما باده گسار
 دلبر طائی ما خیمه به صحرا زده است
 شاه ایرانی ما تخت به عگا زده است
 هر که بر دامن او دست تولا زده است
 پای بر سلطنت و دولت دنیا زده است

بنده‌اش را بود از سلطنت عالم عار
 پرده برداشت ز رخ دلبر جانانه ما
 روشن از شمس جمالش شده کاشانه ما
 گشت زنجیری زلفش دل دیوانه ما
 گنج مهرش شده مستور به ویرانه ما
 طرفه گنجی است به ویرانه ما کرده قرار
 مژده یاران ز سما مالکک اسما آمد
 پی جانبخشی هر مرده مسیحا آمد
 بلکه از عالم بالا اب عیسی آمد
 ربّ روح القدس از عالم اعلا آمد
 جبروتش ز یمین و ملکوتش ز یسار
 گشت بی‌پرده پدیدار جمال قیوم
 کنز مستور پدید آمد و سرّ مکتوم
 مُشرق از مشرق حق آمده شمس معلوم
 منطقی گشت از این جلوه سراج موهوم
 شده ایجاد ازین جلوه شمس و اقمار
 صد بشارت که جهان دلکش و خرّم شده است
 عید رضوان شد و خرم همه عالم شده است
 غیب مستور عیان گشت و مجسم شده است
 عبد و معبود به هم مضمّر و مدغم شده است
 هُوَ در قمصّ انا آمده اندر گفتار
 اسم اعظم شده خود جالس بر عرش عظیم
 آشکارا شده با بحر کرم ربّ کریم
 گشت بی‌پرده عیان کش ارنی گفت کلیم
 لن ترانیش جواب آمده در عهد قدیم

حال انظرنی گوید به صغار و به کبار

اشعیا وصل بها بود رجایش شب و روز

یرمیا داشت تمنای لقایش شب و روز

ذکر داود نبی بود ثنایش شب و روز

خواست در شهر حصین باشد جایش شب و روز

او چو دانست در آن شهر کند جا دلدار

هر کجا می نگرم روشن از انوار بهاست

هر کجا می گذرم جلوۀ رخسار بهاست

هر کتابی است درو مژده دیدار بهاست

جان خاصان جهان مشتعل از نار بهاست

ذکر عالم همه اینست که یار آمد یار

ای بها نعت کسی ذات ترا لایق نیست

واصف ذات تو جز ذات تو در عالم کیست

چکند بنده که بی ذکر تو نتواند زیست

ذکر مخلوق در اوصاف تو جز اسما چیست

غیر اسما سوی درگاه تو آرم چه نیاز

ما ضعیفیم بهر حال و تو سلطان قدیر

تو غنی از همه ما عاجز و مسکین و فقیر

ما همه جوهر عصیان و تو ستار و خیر

تو غفوری تو کریمی تو سمعی تو بصیر

عذر ما را بپذیر و دل ما را به کف آر

ای خدا پشت من از بار معاصی شد خم

گنهم بیشتر آمد ز خطایای امم

بود این جمله خطا پیش عطایای تو کم

محو کن جمله به یک رشحی از بحر کرم

یا ربّ از هرچه خطا رفت هزار استغفار
 ای خدا قلب مرا طاهرو نورانی کن
 زنده و باقیم از کوشش سبحانی کن
 هستیم را همه در هستی خود فانی کن
 از کرم آنچه تو خواهی به من ارزانی کن
 ده در اقلیم رضای تو مرا استقرار
 عندلیم ز کرم خواندی و کردی شادم
 بارها از قلم فضل نمودی یادم
 طیر این باغ و در دام هوس افتادم
 بکن از سلسله نفس و هوی آزادم
 تا شود طیر تو در اوج رضایت طیار



ترجیع بند

باز از چهر دلبر جانی عالم روح گشته نورانی
 باز آن آفتاب عالم عشق شد پدید از سماء سبحانی
 باز آن پادشاه کشور حسن تکیه زد بر سریر سلطانی
 پی تاراج دین و دل آراست لشکری از شئون یزدانی
 رخس همّت به ملک باقی راند هر که شد در بر رخس فانی
 باز آن ساقی نکو رُخسار شد عیان با رَحیق روحانی
 نقطه اولیّه گشت پدید با جلال و جمال ربّانی
 نور رخسار او ز خطّه فارس مشتعل کرد نار فارانی
 هاتفی اینچنین ندا زد فاش بر تمام نفوس انسانی
 جلوه گر شد ز پرده طلعت دوست
 جان عشاق محو طلعت اوست

ماه من تا ز رخ نقاب افکند
عقل اوّل بگردن دل و جان
آتش طور عشق شعله کشید
موج زد بحر عشق و خضر شکست
از سر شوق پیر باده فروش
جلوه در دل نمود و گوئی شاه
لب شیرین گشود خسرو حسن
پرده از رخ کشید در شیراز
اهل توحید را سرورش بقا
پرده بر روی آفتاب افکند
از خم زلف او طناب افکند
موسیان را در التهاب افکند
کشتی عقل و خود در آب افکند
خویش را در خم شراب افکند
رخت در کشور خراب افکند
شورها در دل کباب افکند
شعله در جان شیخ و شاب افکند
در ترنم ازین خطاب افکند

جلوه گر شد ز پرده طلعت دوست

جان عشاق محو طلعت اوست

باز زد عشق حلقه بر در دل
با جنود جمال و لشکر حسن
شاهبازی ز آشیان برخاست
ساقی روح داده بر عشاق
پیروی کرد سوی آب حیات
ناخدای کرم ز جود افکند
یوسف دل فتاد در چه عشق
آتش عشق شوخ شیرازی
دوش در بزم انس مطرب عشق
مرغ دانش پرید از سر دل
شاه خوبان گرفت کشور دل
گشت صیّاد هر کبوتر دل
ساغر معرفت ز کوثر دل
خضر ایّام را سکندر دل
به محیط وجود لنگر دل
تا شود مصر جان مسخر دل
شعله زد در میان مجمر دل
این نوا زد همی به مزمر دل

جلوه گر شد ز پرده طلعت دوست

جان عشاق محو طلعت اوست

باز آن یار دلنواز آمد
در جمادی نمود کشف نقاب
پی صید طیور دل ز سماء
با دو صد ناز و غمزه باز آمد
هر جمادی به اهتزاز آمد
همچو شاهین و شاهباز آمد

هله بیچارگان سرور کنید که شهنشاه چاره‌ساز آمد
 ای شهان بر درش نیاز آرید که خداوند بی‌نیاز آمد
 خوانده‌ای گر تو جاء ربک را ربّ شاهنشه حجاز آمد
 شهر شیراز از تجلی او کعبه قدس اهل راز آمد
 هر شهی کان رخ چو مه نگریست مات او گشت و پاکباز آمد
 در گلستان عشق بلبل روح هم بدین نکته نغمه‌ساز آمد

جلوه گر شد ز پرده طلعت دوست

جان عشاق محو طلعت اوست

ربّ اعلیٰ اگر چه شاه بقاست بنده آستان قدس بهاست
 در تمام بیان نگر که چسان نقطه مشغول مدح و ذکر و ثناست
 کلمات بدیع خود را فاش همه در مدحت بها آراست
 به تمام حروف و خلق بیان گفت او موجد فؤاد شماست
 ذکر خیری که در بیان بینید جز به وصف بها نیاید راست
 در بیان آنچه کرده‌ام نازل او به قصد و مراد من داناست
 آن دیگر اگر شود مشهود حاکم کائنات کیف یشاست
 بلکه فرمود جز جمال بها کس بدین ادعا نخواهد خاست
 پس بدین مژده عندلیب بها خود مبشّر بر اهل ارض و سماست

جلوه گر شد ز پرده طلعت دوست

جان عشاق محو طلعت اوست

صاحت الشمس نادت الذرات جاء بالمجد منزل الآيات
 آیت السّاعة طارت الارواح ظهر الصّور قامت الاموات
 طلع الفجر من سماء الفضل اشرق الوجه عن قميص الذّات
 ظهر الامر ماج بحر العلم فهلموا الى معين حیات
 نسّمات الوصال قد هبت فاسرعوا فاسرعوا الى النّسّمات
 قد جرى السلسيل و التسنيم عن بحور الحروف والكلمات

ظهر النور و استضاء الطور جاء رب السماء بالرایات
 قد اتى الله فى ظلال النور لنجاة الوری عن الظلمات
 نطق العندليب فى الرضوان فى ثناء البهاء على السدرات
 جلوه گر شد ز پرده طلعت دوست
 جان عشاق محو طلعت اوست

هله آن شمس آسمان وجود گشت مُشرق همی ز مشرق جود
 فیض عامش ز جود پوشانید عدم صرف را قمیص وجود
 مژده ای قاصدان کعبه عشق شده بی پرده طلعت مقصود
 مژده ای عاشقان طلعت دوست شده معشوق با وفا مشهود
 در جهان شد ز یک تجلی او آشکارا جمال غیب و شهود
 جلوه گر شد ز آسمان جلال طلعت بی مثال رب و دود
 پادشاهان کشور تجرید سر نهادند بر درش بسجود
 در سجودش هر آنکه کرد درنگ گشت ملعون و مشرک و مردود
 زمرة انبیا بدین آهنگ مترنم شدند چون داؤد
 جلوه گر شد ز پرده طلعت دوست
 جان عشاق محو طلعت اوست

خیز ساقی بیار جام صبح ریز در کام جمله باده روح
 زان رحیقی که لم یزل مختوم بود و اکنون شد از کرم مفتوح
 از فیوضات بحر اعظم خویش هم بر این تشنگان نما مرشوح
 همه را در سفینه الحمراء ده مکان ای کمین غلام تو نوح
 چشم یارانت ای بها در هجر شده از شدت بکا مجروح
 همه را ز احتراق نار فراق گشت در سینه قلبها مقروح
 اولیا در نوای یا قدوس اصفیا در ندای یا سبوح

اشعیا آنچه در کتاب نوشت از ظهورات رسید کلّ به وضوح
می‌زند در کلیسیا ناقوس این ندا بر تمام ملت روح

جلوه گر شد ز پرده طلعت دوست

جان عشاق محو طلعت اوست

ای بها از تو عالمی پر شور وز جمال تو صد جهان پرنور
از ندای تو مردگان زنده وز لقای تو عاشقان مسرور
زنده از نفخه تو روح القدس ظاهر از نغمه تو نفخه صور
از ظهور تو آشکارا گشت آنچه بوده است در کتب مسطور
از جمال تو غیب لایدرک گشت مشهود و در جهان مشهور
نقص خورشید نیست گر بشوند منکر آفتاب مردم کور
چند سوزم به نار هجر و فراق چند باشم ز آستانت دور
چشم بهر لقانمودی خلق از چه شد چشم من از آن مهجور
در فراق و وصال می‌گویم این سخن را به شوق و جذبه و شور

جلوه گر شد ز پرده طلعت دوست

جان عشاق محو طلعت اوست



ترجیع دوّم

باز از نفحات عید رضوان عالم شده سر بسر گلستان
از نکهت زلف یار جانی در جسم جهان دمیده شد جان
از گلشن دل شکفته گردید گلهای بدیع علم و ایقان
از ارض فؤاد سنبل روح سرزد ز شمیم زلف جانان
در روضه جان ز عکس رویش بشکفت بسی شقیق عرفان
نرگس پی دیدن جمالش تا دیده گشود گشت حیران
چون سدره طور هر شجر گشت از آتش معنوی فروزان

بر شاخه سدره طایر روح گردید بدین نوا غزلخوان
 ظاهر شده شاه عرش خرگاه
 بِا نَغْمه اَنْنِ اِنَّا لِلّٰه

ای ساقی از آن شراب شرّار یعنی ز می محبت یار
 یک جرعه کرم نما که گردهم وارسته ز قید جنّت و نار
 در بحر حقیقتم نما غرق در شهر هویتم فکن بار
 در خانه قلبم آتشی زن کاسوده شوم ز ذکر اغیار
 یار آمد و غیر شد فراموش عشق آمد و عقل ماند از کار
 دارم سرآنکه جان و سر را در پای نگار سازم ایثار
 در خلوت عشق هر که ره یافت گردید ز دیر و کعبه بیزار
 ذرات وجود می سرایند کز مشرق حق چو شمس نوّار
 ظاهر شده شاه عرش خرگاه

بِا نَغْمه اَنْنِ اِنَّا لِلّٰه

صد مژده که از سرادق نور مشهود شده است غیب مستور
 بر خلق وزید نَفْحَه روح در ملک دمید نَفْحَه صور
 از جلوه او ز سدره دل برخاست خروش سدره طور
 از خلف حجاب لن ترانی بیرون شده یار و گشته منظور
 شمس احدی ز مشرق قدس اشراق نمود و گشت مشهور
 بر صبح وصال شد مبدل شام غم عاشقان مهجور
 مخروبه دین شده است آباد ویرانه ملک گشته معمور
 روح القدس است در تَغْنِی هر لحظه که از سرادق نور

ظاهر شده شاه عرش خرگاه

بِا نَغْمه اَنْنِ اِنَّا لِلّٰه

ای دلبر دلبران عالم وی در فن دلبری مسلّم
 تا پرده ز چهره برفکندی بردی دل و دین ز خلق عالم

از نـفـحـه زلف روح بـخـشـت شد زنده روان ابن مریم
 دردی که دهی تو به ز درمان زخمی که زنی تو به ز مرهم
 شاهان ممالک بقا را بر حضرت اقدس تو قد خم
 فرخنده غزال چشم مست هر لحظه کند شکار ضیغم
 الحمد لوجهک المقدّس والمملک لنفسک المعظم
 دیک صمدیه میزند بانگ کز خلف حجابهای محکم

ظاهر شده شاه عرش خرگاه

بـا نـغـمـه اَنـی اناالله

ای خسرو کشور خدائی وی ممالک کبریائی
 خوش صید نموده ای دلم را کز دام تو نیستش رهائی
 از غمزه چشم نیم مست ایجاد شد عالم خدائی
 دریاب که جان دردمندم شد سوخته ز آتش جدائی
 ظلمتکده دل از جمالت بگرفت طراز روشنائی
 شاهان ممالک دل آیند بر درگهت از پی گدائی
 بیگانه شدم از آشنایان تا با تو گرفتم آشنائی
 اطیار بقا به نغمه گویند هر دم که ز مشرق بهائی

ظاهر شده شاه عرش خرگاه

بـا نـغـمـه اَنـی اناالله

ای روی تو شمع عالم افروز وی عشق تو آتش جهان سوز
 زان آتش معنویت قَبَسِی بر جان فسرده ام بر افروز
 زالحان بدیع خویش لحنی بر طیر حقیقتم بیاموز
 آن کنز خفا و سرّ مکنون در اسم تو بوده است مرموز
 در سینه عاشقان نموده است جا از مژه تو تیر دلدوز
 شد روم ز جلوۀ تو پرنور شد شام ز طلعت تو چون روز
 شاها چه شود که چشم ایران باز از تو شود ضیاء اندوز

حوران ریاض خلد گویند سی روز و یکی ز بعد نوروز
 ظاهر شده شاه عرش خرگاه
 بِا نَغْمَةً اَنْنِي اِنَّا لِلّٰه

ای ساذج غیب و جوهر ذات در ذات تو عقل ماسوی مات
 در مدح تو قاصر آمده وصف در وصف تو عاجز آمده ذات
 بی دوستی تو زنده بودن هیهات ازین خیال هیهات
 چون شمس جمال بی مثال تا باید بر ارض قابلیات
 بعضی شده محتجب ز دیدار برخی شده منجذب ز آیات
 فوجی ز لقات گشته معرض جمعی سروجان فشانده در پات
 از جلوه شمس اسم قیوم قائم ز قبور گشته اموات
 قد صاح لدی ظهور وجهک اهل الارضین والسّموات
 ظاهر شده شاه عرش خرگاه

بِا نَغْمَةً اَنْنِي اِنَّا لِلّٰه

ای وصل تو اصل زندگانی وی قرب تو عین کامرانی
 مقتول ره تو عار دارد از زندگی جهان فانی
 از فضل عمیم خود فکندی از چهره حجاب لن ترانی
 در حول تو طائف اهل فردوس هر یک به خیال جانفشانی
 احباب تو جمله می سرایند کای طلعت غیب لامکانی
 بلّغنا روضۃ المعالی واشربنا کـوثر المعانی
 ما را همه مستقیم گردان بر امر خود ای نگار جانی
 در گلشن قدس عندلیبی است گوید به لسان بی لسانی

ظاهر شده شاه عرش خرگاه

بِا نَغْمَةً اَنْنِي اِنَّا لِلّٰه

سببحانک انت یا الهی لن اعرف نفسک کما هی
 ارحم نفسی و کفّها عن کلّ الفحشاء و النّواهی

آنس قلبی بذكرك الحق واعصم نفسي عن المناهی
 قـرّب عملی الی رضائک جنّب املی عن النواهی
 قد ذاب من الفراق قلبی فانظر تحرقی و آهی
 انّی لحضور عند عرشک استأذن منك یا الهی
 والّروح علی وجوه الاحباب سطح الغبراء بهم تباهی
 غنّت اطيّار روضة القدس فی دوحه سدره الالهی

ظاهر شده شاه عرش خرگاه
 با نغمه انّی اناللّه



در ثنای مالک امکان جمال قدم

همه درنغمه که امروز مبارک روزی است
 روز پیروزی و محروم از آن بی‌روزیست
 وقت شور است و طرب گاه جهان افروزیست
 موسم عیش و گه وصل و دم فیروزیست
 زانکه مُشرق شده از مشرق حق شمس قدم
 ساقی باقی با جام و مدام آمده است
 شاهد عیسی با حُسن تمام آمده است
 غیب لایدرک در ظلّ غمام آمده است
 از سموات عُلّا ربّ انام آمده است
 اسم اعظم به ظهور آمده با بحر کرم

طلعت قدس بها کرد ز رخ کشف نقاب
 گشت مشهود جهان طلعت ربّ الارباب
 غیب لاریب برافکنند ز رخساره حجاب
 نصب فرمود برای همه میزان و حساب
 خلق بنمود ز نو جنّت و ناری باهم
 این همان یوم عظیمی است که خلاق کریم
 ذکر او را بنموده است به قرآن عظیم
 که خدا آید و مبعوث شود عظم رمیم
 کردگار آید مشهوداً با فضل عمیم
 ها که فیاض قدیم آمده با فیض اتمّ
 شمس از مغرب اعظم به طلوع آمده است
 حشر ارواح شد و یوم رجوع آمده است
 جمله اشراط قیامت به وقوع آمده است
 با ملایک ز سما ربّ یسوع آمده است
 تا که با روح الهی کند احیا رمم
 از ندایش به جهان گشت عیان نفخه صور
 وز صریر قلمش از هم بشکافت قبور
 شد به یک جلوه او ناری و نوری محشور
 همه اسرار و حقایق به جهان کرد ظهور
 زانکه روز آمد و شد زایل لیل مظلم
 ای که گفتی ز قیامت خبری می شنوی
 سرّ آن روز ز هر خیره سری می شنوی
 قصّه حشر ز هر کور و کوری می شنوی
 با وجودی که ز هر خشک و تری می شنوی
 که قیامت شده قائم ز پی حشر امم

فوج فوج از امم سابقه داخل گشتند
 همه در جنت او وارد و واصل گشتند
 به نعم ابدی فائز و نائل گشتند
 معرضین بسته صدگونه سلاسل گشتند
 مانده در چاه طبیعت همه اعمی و اصم
 شمس توحید حق از مغرب خود طالع گشت
 ارض تبدیل شد و صبح هدی ساطع گشت
 شد سما منفطر و وجه بقا لامع گشت
 محک آمد عمل اهل هوی ضایع گشت
 از صمد دور بماند آنکه پرستید صنم
 آمد از پرده برون طلعت مقصود انام
 حور مقصور معانی شده بیرون ز خیام
 از رحیق حیوان کرده چه خوش فک ختام
 خلق فردوس بقا کرده ز تأثیر کلام
 جذب ارواح امم کرده به اعجاز قلم
 اوست چون نقطه و مجموع زُسل همچو حروف
 او چو دریای محیط است و مظاهر چو ظروف
 منکر است آنکه نگریدید به حبش معروف
 اکثر ناس معذب شده در نار وقوف
 متمسک همه بر حبل ظنون مستحکم
 مصطفی گشت چو عارج به سموات وجود
 همه احجاب زمانی و مکانی بزدود
 جست آنگاه تقرّب سوی عرش معبود
 دید در ارض مقدّس شده ظاهر مقصود
 لاجرم گشت مزین به طراز خاتم

در ثنای جمال قدم جلّ ذکره الاعظم

بریز ساقی به جام رحیق مختوم را
 یکسره کن می پرست خادم و مخدوم را
 نما به عشاق مست طلعت قیوم را
 تا همگی بردرند حجاب موهوم را
 تا همگی بنگرند جمال حق بی حجاب
 مژده به جانها دهید که گشت جانان پدید
 ز مطلع روح گشت دهندۀ جان پدید
 ز مشرق نور شد نیّر تابان پدید
 ز عالم لامکان ملیک امکان پدید
 طلعت قدس بها مالک کلّ رقاب
 پرده ز رخ برفکند جمال غیب منیع
 نمود بر خاصّ و عام جلوۀ قدس بدیع
 به شرق و غرب جهان نمود نوری لمیع
 برای جنت گشود ز فضل بابی وسیع
 کرد تجلّی ز جود بر همه اهل کتاب
 زانکه کتب آنچه هست مبشّر یوم اوست
 بشارت یوم اوست مغز و صحائف چو پوست
 جمال آن بیمثال مطلع خورشید هوست
 هر که دلی داشته دلبرش آن خوبروست
 تو هم گر اهل دلی به کوی او کن شتاب

یاملاء المعرضین قد وقع الواقعة
 لیس لها کاذبه خافضة رافعه
 حاشرة ناشره فاصله جامعه
 معطیه مانعه جاذبه رادعه
 لیس مقرّر لکم یا ملاء الارتياب
 گشت قیامت بپا با همه اشراط خویش
 شمس و قمر گشته جمع شده کواکب پریش
 سما کطی السجل جبل کالعهن النفیش
 پدید شد آنچه گفت احمد مرسل ز پیش
 نشست بر عرش خویش مالک یوم المآب
 مکلم طور کرد به اسم اعظم ظهور
 اب مسیحا نمود نزول ز افلاک نور
 دمد سرافیل صور بگوش من فی القبور
 که بلکه قائم شوند جمله بیوم النشور
 پاک و مطهر شوند ز لوث و رجس تراب
 خدای در ظلّ ابر آمده است از فلک
 بحولش از هر طرف صف زده خیل ملک
 ذکر همه این نواست وحدک لاشبه لک
 به مؤمن و کافر است جوهر حبّش محک
 هذا معنی هوکان سریع الحساب
 زمین محشر شده پدید فی الساهره
 جنتها عالیه نعمتها وافره
 قـطوفها دانیه قصورها عامره
 حـیاضها دافقه ریاضها زاهره
 عجب که این جنتست بچشم معرض عذاب

مخمس

یوسف گل گشت باز عزیز مصر چمن
 همچو زلیخا شده جوان جهان گهن
 برده بشیر صبا مژده به هر انجمن
 یافته یعقوب دهر بوی خوش پیرهن
 چشمش بگرفت نور ز دیدن روی یار
 کلیم سان زد بهار به مصر امکان قدم
 از ید بیضا دمید جان به خدیو و خدم
 خزان چو فرعون شد غرقه به نیل عدم
 ز شاخ هر سدره زد آتش سینا علم
 وادی ایمن شده است عالم ازین نوبهار
 باد مسیحا نَفَس به کوه و صحرا وزید
 روح به هر کوه داد جان به درختان دمید
 مردهٔ یک ساله را ز خاک بیرون کشید
 پیر ازو شد جوان جهان ازو شد جدید
 حکایت رستخیز شد به جهان آشکار
 بسیط غبرا دگر غیرت خضرا شده است
 ز سبزه سطح ثری رشک ثریا شده است
 لاله احمر دمید سنبلِ تر وا شده است
 یاسمن و ارغوان به باغ پیدا شده است
 شکوفه سرزد ز شاخ بنفشه از کوهسار

نرگس از نکهتش رونق عنبر شکست

چهرش روشن چو شید چشمش مخمور و مست

ز شگر و زعفران دارد جامی بدست

زینت بزم ملوک گشت چو گردید پست

گلشن ازو باشکوه محفل ازو مشکبار

بین که نقاش صنع چه طرحی انگیخته

سیاه و زرد و سپید بهم درآمیخته

بنفش و سرخ و کبود به یکدگر بیخته

هزار نقش بدیع بروی هم ریخته

با قلم صنع کرد این همه نقش و نگار

اگر چه اردیبهشت داد به کیهان طراز

گرفت اردی بهشت ز عید رضوان طراز

ز عید رضوان گرفت عالم امکان طراز

جهان ایجاد یافت ز نام یزدان طراز

به اسم اعظم نمود جلوه در او کردگار

طلعت ابهی ز رخ پرده برانداخته

مالک اسما علم به عالم افراخته

نقطه اولی روان در قدمش باخته

به آتش عشق او سوخته و ساخته

احبّ اشیا نمود در ره حبّش نثار

جاء جمال القدم بالملكوت القديم

من السماء الرفیع اتی بمجد عظیم

اظهر للمخلصین صراطه المستقیم

اشرق للممکنات بشمس اسم الکریم

لاحت شمس الکریم من افق الاقدار

دور نبوت گذشت کور ولایت رسید
 صور الهی نواخت صبح قیامت دمید
 قبور از هم شکافت قلوب از هم درید
 صراط و میزان عیان بهشت و دوزخ پدید
 یکی روان سوی نور یکی روان سوی نار
 یا ملاء الغافلین جاء یوم النشور
 فصاحت الصاحه و قام من فی القبور
 فماج بحر الحیوة و هاج عرف السرور
 فاقبل المقبلون لهم قصور الحبور
 فاعرض المعرضون لهم مقر البوار
 ببین بعین الیقین جمال موعود را
 جلوه گر از یک قمیص عابد و معبود را
 مجلی از یک افق شاهد و مشهود را
 طائف حولش نگر مقام محمود را
 خوش آنکه در ظل او آمد و شد رستگار
 قد ظهرت فی الوجود حقیقه جامعه
 بقوة قاهره بحجة قاطعه
 احاطت الممكنات رحمة الواسعه
 فخر کل الوجوه لوجه اللامعه
 بنور شمس البهاء ضئت شمس النهار
 از افق اقتدار شمس هویت دمید
 ظلمت اوهام را نور حقیقت درید
 جدا شد از یکدگر رنگ سیاه و سپید
 آمد روز حساب رسید یوم الوعید
 وفا نمود از کرم به وعده پروردگار

يا ملاء المعرضين غشتكم غاشيه
 امامكم حافره ورائكم هاويه
 عقولكم ذاهله قلوبكم قاسيه
 نفوسكم خاسره بيوتكم خاويه
 ليس مقرّ لكم الاّ بنس القرار
 گشت پديد آنچه کرد بيان رسول عرب
 شمس حقيقت نمود طلوع از ماغرب
 ز قرص شمس وجود پديد شد وجه ربّ
 وليك شد چشم خلق ز دیدنش محتجب
 سواى چشمى كه حق زدود از وى غبار
 فقد ينادى الرسول يا ملاء المسلمين
 هذا يوم القيام هذا فوز ميين
 هذا ربّ كريم اعبده واستعين
 قوموا يا امّتى لمالك يوم دين
 انّ الله المصير انّ له الاختيار
 نقطه اولى ندا ز عرش اعلى زند
 اهل بيان را صلا بخوان ابهى زند
 كه گر بيان را قبول كند و يا وازند
 سدره اثبات را بر آتش لا زند
 چون و چراكى سزاست بكار آن شهريار
 يا ملاء الروح قد اتى آله المسيح
 يحيى العظم الرميم بالنفحات المليح
 ينطق كلّ الكليل بالنعمات الفصيح
 الى طريق النجات يسرع كلّ السطّيح
 كرد ز عشقش مسيح هيكل خود زيّب دار

کشید ربّ الجنود پرده ز وجه جمیل
 بگو بقوم یهود کای پسران خلیل
 گشت ز صهیون بلند ندای ربّ جلیل
 خدای یعقوب و آل آمده با صد قبیل
 چند کنید احتجاج چند کشید انتظار
 شمس جمال بها جهان چو روشن نمود
 خطّه ایجاد را غبطه گلشن نمود
 به هیکل امر خویش ز عهد جوشن نمود
 کتاب عهدی نوشت بیان متقن نمود
 کرد پس آنکه صعود ز ملک ناپایدار



در ثنای جمال قدم اسم اعظم

هزار مژده که جانان ز شهر جان آمد
 پی حیات امم روح از آسمان آمد
 ملیک امکان از ملک لامکان آمد
 غنی مطلق باگنج شایگان آمد
 بهر گدای در خویش رایگان بخشید
 چو شمس طلعت ابهی جمال خود بنمود
 نخست بر همه ذرات بذل روح نمود
 هزار پرده وهم از قلوب خلق گشود
 همه شنیدن و دیدن به کور و کر بخشود
 ز فضل وجود به هر ابکمی لسان بخشید

مکان گزید خداوند لامکان به زمین
 ز نور او شد روشن قلوب اهل یقین
 نخست سجده بر او کرد جبرئیل امین
 زمین ز مقدم او شد مطاف چرخ برین
 زمین بین که چه فیضی بر آسمان بخشید
 نمود بعث رُسُل نغمه انا اللّٰهش
 هزار آدم و خاتم بظُلّ خرگاهش
 قتیل گشته هزاران ذبیح در راهش
 شهی که هست سلیمان گدای درگاهش
 ز نقش خاتم بر انبیا نشان بخشید
 چو بحر اعظم ابهی بنای موج نهاد
 هزار بحر ز هر موج خویش کرد ایجاد
 نمود خلق در آنها سفینه‌های مراد
 مقام نوح به سگان فُلک حبّش داد
 هزار روح به خدّام و فُلک بان بخشید
 نخست حلّ دو صد عقده از کتاب نمود
 ز چشم خلق جهان خرق صد حجاب نمود
 سپس به خلق رُخ همچو آفتاب نمود
 قلوب را ز برای خود انتخاب نمود
 جهان و ملک جهان را به دیگران بخشید
 دمی که کشف معانی نمود از کلمات
 نمود منفجر آب حیات از ظلمات
 جهان و خلق جهان را حیات داد و نجات
 شهی که داد به چندین سکندر آب حیات
 مقام خضر به خدّام آستان بخشید

چو برکشید نقاب از جمال نیکویش
 به سجده شد ملکوت جمال در کویش
 کلیم منصعق آمد ز تابش رویش
 مسیح یافت حیات از شمیم گیسویش
 وز آن شمیم بعظم رمیم جان بخشید
 ز ارض طا چو به زورا رسید مرکب شاه
 ز سجن و چاه برآمد به چرخ زد خرگاه
 نمود یوسف ابهی جمال همچون ماه
 پدید آمد مصداق یوم یغنی الله
 ز بسکه گنج معانی به این و آن بخشید
 نمود شمس حقیقت بر انفس و آفاق
 هزار جلوه و اشراق از آسمان عراق
 عراق گشت محلّ تجلّی و اشراق
 زمین زورا گردید کعبه عشاق
 بر آن مکان شریف ایزد این مکان بخشید
 ز موکبش شد دارالسلام کعبه ناس
 نمود کعبه بر آن سرزمین ثنا و سپاس
 شرایع رُسل از نو گرفت زیب و اساس
 مقام قدس ولایت به هر خدای شناس
 ز قدرت قلم و معجز بنان بخشید
 دوازده سنه سلطان غیب در بغداد
 نمود جلوه و ابواب موهبت بگشاد
 چو در کتاب خداوند مالک ایجاد
 حدیث دعوت دارالسلام و یوم معاد
 به مژده بر نبی آخر الزمان بخشید

ز ظلم قوم شریر آن جمال قدس منیر
 ز ارض زورا شد رهسپار شهر کبیر
 وز آن مدینه به شهر ادرنه گشت اسیر
 ولی در آن ارض آن مظهر خدای قدیر
 ز نفخ صور بمن فی القبور جان بخشید
 در ارض سرّ همه را بر خدای دعوت کرد
 ندا بر اهل جهان با هزار حجّت کرد
 تمام حجّت بر شاه و بر رعیت کرد
 ملوک را همه بر دین حق دلالت کرد
 ز لوح دعوت بر خسروان روان بخشید
 چو پنج سال شد اندر ادرنه کرد مقام
 مشرف آمد از مقدمش اراضی شام
 پی ظهور بشارات مرسلین کرام
 بسجن اعظم عکا گرفت شه آرام
 بر آن زمین شرف و عزّ جاودان بخشید
 چو آن زمین مقدّس مقام معبود است
 مخصّص است و مسمّی به ارض مقصود است
 مقدّس است و منزّه مطاف و مسجود است
 مقرّ عرش خدا و مقام محمود است
 خدای عزّت باقی بر آن مکان بخشید
 پیمبران سلف هادیان راه قویم
 پی بشارت ایّام آن جمال قدیم
 به سوی خلق فرستادشان خدای کریم
 تمام دادند این مژده را به صد تکریم
 که کردگار چنین گفته و چنان بخشید

چو شمس ابھی اشراق کرد در عگا
 شد آن زمین مقدس مقرّ عرش خدا
 پدید گشت اشارات سورة الأُسرى
 خدا مبارکی حول مسجد الاقصی
 برای احمد فرمود و این زمان بخشید
 به سجن عگا در بیست و پنجسال تمام
 نمود دعوت من فی الوجود ربّ انام
 چو کرد حجّت خود بر تمام خلق تمام
 اراده کرد که یابد نجات ازین آلام
 نوید وصل بر اقلیم لامکان بخشید
 چه رنجها که در این دار پرملال کشید
 چه زهرها که ز کأس قضا مدام چشید
 چه تیرها که ز هر ظالمی به سینه خرید
 چه ظلمها که ز اهل بیان و فرقان دید
 ولی ز رحمت بر ظالمان امان بخشید
 گرفت از پی تکمیل امر لوح و قلم
 کتاب عهد نوشت آن جمال قدس قدم
 رقم نمود که اهل بها و کلّ امم
 کنند جمله توجّه بغصنی الاعظم
 چو این مقام بر او حی غیبدان بخشید
 چو غصن اعظم ز اسرار امر آگاه است
 به نصّ قاطع حق من اراده الله است
 چراغ محفل توحید و هادی راه است
 یگانه بنده حق است و خلق را شاه است
 شهی که افسر شاهی به بندگان بخشید

گرفت عهد موثق ز اهل غیب و شهود
 که بعد غیبت خورشید طلعت معبود
 به غصن اعظم از جان و دل کنید سجود
 چو اوست مطلع امر عظیم ربّ ودود
 هزار روح ازین عهد بر جهان بخشید



در مدح جمال اقدس ابهی جلّ ذکره الاعلی

بازا بده ساقی مرا جامی ز صهبای قدم
 تا از وجودم غم زند خرگه به صحرای عدم
 زان سرخ می کز جام او مُشرق بُود خورشید هو
 سکران او هر ماهر و عطشان او جمشید جم
 قطره ازو دریا شود ذره ازو بیضا شود
 صعوه ازو عنقا شود روبه ازو شیری دژم
 آمد بهار جانفزا شد کوه و صحرا باصفا
 در نغمه اطیّار بقا سبحان من یحیی الرّم
 می بارد اندر بحر و بر از فیض یزدانی گهر
 می ریزد اندر کوه و در از ابر نیسانی درم
 گلنار آشتبار شد گلشن پر از انوار شد
 سنبل چو زلف یار شد گلزار شد رشک ارم
 گل با رخی افروخته بس دلبری آموخته
 هر بلبل دلسوخته نالان ز عشقش دمبدم
 رشک ارم آمد چمن از ارغوان و یاسمن
 شد مشکبو از نسترن انفاس باد صبحدم

شد عید رضوان و جهان شد غیرت باغ جنان
 خلق جهان شادی‌کنان از جلوه شمس قدم
 سلطان اقلیم بقا ربّ الامم مولی‌الوری
 وجه خدا شمس بها شاه عرب ماه عجم
 خیل رسل سویش یله با هر وله با هلله
 آنسان که با چوپان گله چونانکه با سلطان حشم
 از عرش اعلی بر زمین آمد آله العالمین
 با فوجی از روح‌الامین با کرسی و لوح و قلم
 از نفع صور مستمر افلاک ادیان منفر
 هر کوه عالی منقر هر شمس مشرق مضطم
 مات‌رخش خورشید و مه سرباز او درویش و شه
 سوده جبین بر خاک ره هر جا وزیری محتشم
 جانبخش عیسی بوی او معراج احمد کوی او
 دارند رو بر سوی او بتخانه و دیر و حرم
 آن طلعت پاک بقا در محفل قدس لقا
 چید از برای ماسوی هرگونه آلاء و نعم
 آنکه صلاهی عام زد خلق جهان را تا ابد
 وان کاین ندا را کرد ردّ قد صار من اهل النقم
 ربّ المشارق آمده چون صبح صادق آمده
 با سیف فارق آمده آن فاصل نور و ظلم
 یوم اللّقاء آمد کنون کنز خفا آمد برون
 هان ای حکیم ذوفنون کم گو سخن از کیف و کم
 مقصود خاصّ و عام بین فصل اخیر تام بین
 آغاز در انجام بین اوهام خود بنمای کم

دوری ز هر موهوم کن موهوم را معدوم کن
 وز حضرت معلوم کن تحصیل عرفان و حکم
 خواندی به قرآن ای فتی گر والضّحی واللّیل را
 خورده است سلطان بقا بر چهر و گیسویش قسم
 ربّ المعانی آمده سبع المثنائی آمده
 در کرّ ثانی آمده آن جوهر فیض اتم
 بشنو نداء اللّٰه را بنگر لقاء اللّٰه را
 یعنی بهاء اللّٰه را تا چندی اعمی و اصمّ
 در وادی عشق بهی حیران شوی گر پا نهی
 کافتاده چون سرو سهی هر سو شهیدی محترم
 مظلوم آفاق آمده مقصود عشاق آمده
 با عهد و میثاق آمده با آیت صلح و سلم
 گرگ و غنم با هم چرد گنجشک با شاهین پرد
 با شیر همبازی شود هر آهوئی بی ترس و رم
 هان ای خطیب خوش بیان آمد خدیو لامکان
 بر مدح او بگشا زبان وز قدح و ذم بر بند فم
 اشراق خورشید فلک یکسان بود بی ریب و شک
 نوع بشر جنّ و ملک مدحش نماید یا که ذم
 شمس بها باشد غنی از مدح صد همچون منی
 وز قدح هر شخص دنی او را نباشد هیچ غم
 فضل بها شامل بود فیض خدا کامل بود
 لیک ارگدا کامل بود نقصان نباشد در کرم
 در عالم اهل بها جنّت بود قرب و لقا
 وز بهر اصحاب هوی جنّت بود عیش شکم

نی جتئی پاینده‌تر از قرب سلطان قدر
 نی دوزخی سوزنده‌تر از بُعد و حرمان و ندم
 چون آن‌ملیک غیب‌دان دامن‌فشان شد زین جهان
 زد در فضای لامکان با صد شهشاهی علم
 بگرفت عهد از ماسوی کز بعد من عبدالبهاء
 فرمان‌ده و فرمانروا می‌باشد از حکم قدم
 گرگان آدم‌خوار دون هستند در عالم فزون
 از فضل خود کردم کنون او را شبان این غنم



علی اکبر رفسنجانی معروف به روحانی رفسنجانی متخلص به روحانی

اگر ملک نگرد آن جمال زیبا را
 چو گل به تن بدرد جامهٔ شکبیا را
 نگارم ار بفروزد رخ از تجلی حسن
 به طور خویش کشد صد کلیم و سینا را
 کند ز شوق و شغف رقص در چمن شمشاد
 چو بنگرد دمی آن شوخ سرو بالا را
 بسان وی نتوان جست در میان بشر
 به دقت ار تو بگردی تمام دنیا را
 نظر به شمس کن آنگاه روی او بنگر
 که به ازین نتوان جست زشت و زیبا را
 چو لاله خونجگر افتاده‌ام از آن ساعت
 که من بدیده‌ام آن چهر و لعل حمرا را
 بیا ز لطف قدم نه به بزم روحانی
 سپس ازو بشنو نغمه‌های روحا را



علی اکبر معروف به سیّار استخری

متخلص به سیّار

مخمس

نائی جان زند این زمزمه در نای تنم که درین ملک بدن کیست منم یا نه منم
 که سخن مینهد از غیب هلا در دهنم نه منم اوست که آورده چنین در سخنم
 گر منم پس زچه غافل ز دل خویشتم
 من نیم اوست که از روز ازل بود که بود اوست کاورده مرا او ز عدم سوی وجود
 حیرتم بهر چه ازینست مرا هست نمود یا مراد وی از این ساختنم بهر چه بود
 یا چه سازد ز کرم بعد به این جان و تنم
 واله و بیخود و سرمست از این مسأله‌ام شام تا صبح ز خود بیخود و در ولوله‌ام
 عاجز از چاره‌ام و تنگ شده حوصله‌ام محو و مبهوت‌م و از خود بخود اندر گله‌ام
 کز چه رو بود که آواره شده از وطنم
 مست و مخمورم و حیران که چرا آمده‌ام در کجا بوده‌ام اینجا ز کجا آمده‌ام
 چیست کز عالم باقی به فنا آمده‌ام هدهد ملک سلیمان به سبا آمده‌ام
 ای خوش آن روز که این قالب تن در شکنم
 شکنم قالب تن تا رهم از بیم هلاک از شکست قفس و قالب خاکیم چه باک
 عود در موطن اصلی کنم از دیر مگاک مرغ قدسم نبود لانه من عالم خاک
 دام اگر پاره شود من پیرم تا وطنم
 شورش و غلغله در کون و مکان می‌بینم هیجان در همه خلق جهان می‌بینم
 همه جا نام بها فاش و عیان می‌بینم این چه سرّی است که در پرده نهان می‌بینم
 بهتر آنست کز این سرّ نهان دم نزنم
 عاشقان دلبری از نوبه شبستان آمد بلبلان جوهر گل سوی گلستان آمد
 خالق یوسف مصری سوی کنعان آمد طالع از جانب مغرب خور رخشان آمد
 شد قیامت به قیام شه سرّ و علنم

زین قیامت به قیام آمده کلّ ادیان چه مجوس و چه کشیش و چه یهود و رهبان
هرچه خواهم نزنم دم من ازین راز نهان مرغ جان در قفس تن ز طرب نغمه کنان
شده نزدیک که پرواز کند از بدنم

هر کجا روی نهم غیر بها نیست سخن چه به باغ و چه به راغ و چه گلستان چه چمن
کعبه و دیر و کلیسا و ثنی تا بوثن همه جوئیای بها گشته چه سرّ و چه علن
متحیر من بیچاره چرا زین سخنم

ای خدا ای احد ای قادر فرد ستّار شده مخمور ازین رمز نهانی سیّار
پرده از پیش دو چشمش ز عنایت بردار کار او را ز کرامت به خودش وامگذار
همه با زمره احباب نما مقترنم

خجلم منفعلم تابئم ای سرّ خدا چنگ بر ذیل کریمت زدم ای غصن بها
دارم امّید که از مرحمت و لطف شما جرم سیّار ستخری تو ببخشی ز عطا
چون سلیمان سلیمان تو و من اهرمنم



علی اکبر یزدی معروف به بنا یزدی

متخلص به بنا

قصیده

به غیر یار ندانیم در جهان دیار به غیر دوست نبینیم در جهان آثار
 سروش عالم غیبیم به مژدگانی گفت بیا که یار برانداخت پرده از رخسار
 اگر چه ما نتوانیم روی او را دید نهان نمی‌شود از دیده اولوالأبصار
 جمال او نتوان دید جز به دیده دل ولی دلی که درو نیست صحبت اغیار
 خوش آنکه چهره جانان بچشم جان بیند خوش آنکه آینه‌اش پاک گردد از زنگار
 بیا که یوسف مصری ز چه برون آمد ولیک در بر اخوان کم است از دینار
 غمین مباش که از هر طرف خریداران دهند جان و سر اندر رهش کنند ایثار
 دهید مژده به یعقوب زانکه یوسف او نشست بر سر تخت و سریر عزّ و وقار
 ز جای خیز و بهم ریز ساقی آتش و آب بیار باده به رغم معاند و اغیار
 بنال مطرب مجلس به گفته بنا بگو به نغمه داود و لحن موسیقار
 که از شهاب ملایک بسوخت دیو رجیم فتاد در دل اهریمنان ز غصه شرار
 رقیب اگر چه ز کردار خویش خوشدل بود کنون ز کرده خود گرید از ندامت زار
 بقصد مرغ حرم آنکه خاست چون شاهین نشسته است کنون بر مثال بوتیمار
 بود ز پنجه شاهین روزگار ایمن کبوتری که به دور حرم بود طیار
 بیا ندیم ازین خلق بر کناره شویم کشیم رخت به فضل بها به هر گلزار
 من از جفای رقیبان ازو نتابم روی چرا که هیچ گلی نیست در چمن بی خار

طریق و پیشه یاران باوفا این است

که زهر از کف یاران خورند شگروار



قسمتی از ساقی نامه او

بده ساقی آن باده باصفا گهی آشکار و گهی در خفا
 بگو شم خدا نکته‌ای گفت دوش که نور خدائی نگردد خموش
 بده ساقی آن جام گیتی نما که بخشد به عصفور فرّهما
 جمال تو جام جهان بین ماست که این وجه آئینه حق‌نماست
 مرا قبله دل رخ ساقی است که این وجه وجه‌الله باقی است
 بده ساقی آن جام آئینه کیش که بیند در او هر کسی روی خویش
 اگر خوب روئیم اگر زشت‌رو ببینیم اشکال خود را در او
 نهان است آئینه در هر بشر کزو می‌توان دید عیب و هنر
 ولی حیف کان جمله در زنگ ماند گهرها نهان در دل سنگ ماند
 اگر تاری از موی گیسوی دوست به دست آوری دان که حبل‌الله اوست
 کسی را که آن رشته آمد به دست دگر رشته از ما سوی‌الله گسست
 که این است هادی راه نجات برد تشنگان را بسوی فرات
 ولی مارها خفته بر روی گنج نیاید به کف گنج الا به رنج

بده ساقی آن نار بهتر ز نور

که شد بار دیگر عیان نخل طور



علی محمد معروف به ادیب بیضائی کاشانی متخلص به بیضائی

قصیده ذیل را در سال اول تصدیق خود سروده است

ایران پس ازین سخره کند باغ ارم را
 کافکند در او دست قضا طرح حرم را
 آن شور برانگیخت ز ایران فلک پیر
 کز وجد رسا کرد و جوان پشت به خم را
 در پارس ظهوری شد و پیداست کزین پس
 تاریخ سرور است عرب را و عجم را
 شد کشور ما مهبط رحمت هله ساقی
 منشین که خدا وعده وفا کرد نعم را
 امروز جهانین جهان دید به عینه
 مولود بهین مظهر لم یولد و لم را
 امروز ز رخ پرده فروهشت جمالی
 کائینه ذات است شه ملک قدم را
 دارای جهان حجة حق مهدی موعود
 در انفس و آفاق برافراخت علم را
 آن مهدی قائم که به اعلام ظهورش
 ناقوس و اذان مژده دهد دیر و حرم را
 ای دل طرب آغاز که بخشید به عشاق
 آثار حسینی به جهان فیض اتم را
 شاهی که دهد راعی انصاف و امانش
 یکرویه مساوات سبع را و غنم را

آن وارث شمشیر که از پنجه پس از دیر
 برکند به قوت شم شیران اجم را^(۱)
 از روی زمین قاعده شرک برافکند
 دست صمد آری شکند خرد صنم را



۲ - قصیدهٔ ایرانیه که در نوع خود بی نظیر است.

ویحک^(۲) ای ایران این حشمت و تمکین زکجاست
 دیده بد ز تو دور این چه بزرگی و علاست
 علم الله تو نه آنی که ازین پیش بدی
 یا ربّ این طنطنه و حشمت و تمکین زکجاست
 می شناسم منت از دورهٔ گلشه^(۳) که نبود
 هرگز این طنطنه و هیمنه کامروز تو راست
 هیجت این فخر نبوده است که از عهد قدیم
 همه اسباب مباحات تو بر من پیداست
 من ز هوشنگ تو آگام و کیخسرو تو
 که هنوز از غم غیبتشان در کوه صداست
 فر فرهنگ تو می دانم و آئین بهیت
 زند زردشت تو وان مجمره کایدون^(۴) به ضیاست
 همه می دانم و این فخر و فراز دیرت نبود
 چه شد اکنون که به کونین نگنجی و رواست

۱- اجم یعنی بیشه.

۲- ویح به فتح واو کلمه ایست که به معنی مدح و تعجب استعمال می شود.

۳- گلشه به کسر کاف فارسی مخفف گلشاه و آن لقب کیومرث اولین پادشاه تاریخی ایران است.

۴- ایدون به کسر همزه یعنی اکنون.

الف نام تو بر عرش برافراخته سر
 گوئی از مرتبه در نامه تمکین طغراست
 دو الف چون دو ستون قائمه عرش و سپس
 نیّر چرخ بزرگی و شرف روشن وراست^(۱)
 بر شو ای ایران بر چرخ ببال دو الف
 زانکه فرّ تو جهانگیرتر از پرّ هماست
 گر برد خاک تو رضوان ز پی گیسوی حور
 به صواب است که فرخنده تر از مشک خطاست
 الله الله چه بزرگی است که از بهر تو نیست
 لوحش الله چه جلال است و شرف کز تو جداست
 آذر آباد مگواناصره و مصر بهل
 کش مباحات به زردشت و مسیح و موساست
 آذر آبادی و زردشت تو ربّ زردشت
 مصری و موسی تو خالق موسی و عصاست
 کوه حرّائی کاندر تو نبی کرده وطن
 طور سینائی کاندر تو خدا جلوه نماست
 نی نی این هیمنه و میمنه و مجد و شرف
 که تو را هست نه در طور نه در کوه حراست
 در تو هر برگگی در نعره العزّة لی است
 در تو هر سنگی در صیحه الملك لناست
 مکهئی لیکن مبعوث تو رب العزّه است
 جودیئی^(۲) اما فُلك تو سفینه حمر است

۱- از کلمه ایران که دو الف برداشته شود از سه حرف بقیّه نیّر حاصل می شود.

۲- جودی هستی. جودی نام کوهی است که کشتی نوح بر آن نشست (سوره ۱۱ هود، آیه ۴۶).

در تو ای ایران این نور و بها بیهده نیست
 فلک نیّری از آنت این نور و بهاست
 عرش اعلائی و در عرصه جانپرور تو
 مستوی رحمان بر کرسی خیرالاسماست
 وادی طوری و در نور تو ربّ ملکوت
 بـانـاللـه الّذی انـجز وعده گویاست
 قدس رحمانی و در خیمه گه مجمع تو
 بانگ انّی هیه^(۱) بر گوش رسد از چپ و راست
 هر طرف می نگری طنطنه ربّ غنی است
 هر کجا می گذاری زمزمه انّ اناست
 نوک هر خاری در سطح تو با قول فصیح
 شارح یا ملا العالم انتم فقر است
 جامه یوسف مقصودی و یعقوب صفت
 دیده گیتی بر بوی قمیصت بیناست
 آسمانی تو نه عرشی تو نه خورشیدی نه
 عرش و خورشید و فلک نزد تو ناچیز و هباست
 بگشایند گرایدون دل هر ذره تو
 اندر او مهر و مه و عرش و فلک چهره گشاست
 به به ای ایران سطح حرمت باد بهی
 که بشارتگه باء و فلک نیّر هاست
 در تو از چهره فرخنده برافکند حجیب
 شاهد غیب که در قرآن موعود لقاست

۱- هیه به کسر هاء از اسماء الله است (یهوه اسم ذات احدیت است و خیلی شباهت بدین صیغه و معنی دارد
 لفظ ایهه که غالباً به ربّ ترجمه می شود قاموس کتاب مقدّس).

آن قیامت ز تو برخاست که تا شام نشور
 هر دم از شور وی آشوب قیامت برپاست
 فخر کن فخر که یوم‌الرب شد در تو پدید
 ناز کن ناز که القارعه در خاک تو خاست
 وقعت الواقعة کرد ایدر^(۱) اندر تو وقوع
 ات الساعه به ناگه ز تو گیتی آراست
 نخل لاشرقی و لاغربی در مرز تو رست
 که ز مصباحش پرنور و بها ارض و سماست
 چار بالش بنه ای فرگه عزّت که سپس
 پنج نوبت زن خرگاه تو سلطان بقاست
 باش تا بینی کز قدرت خیاط ازل
 جامه عزّ ابد گشته بر اندام تو راست
 باش تا بینی سلطان سلاطین جهان
 در زمین تو پی کسب شرف ناصیه ساست
 باش تا بینی از ملک جهان مرکز تو
 قبله پادشاهانست و مطاف امراست
 باش تا بینی بالعین که باها یا هوی
 قاف تا قاف رخ خلق سوی ارض الطاست
 مهلا ای طهران ای مرکز اجلال عجم
 این چه فرّ و شرف و طنطنه و استغناست
 دور باد از تو بد ای مشرق خورشید ظهور
 که بر نور تو خورشید درخشان حرباست

۱- ایدر به کسر همزه یعنی اینجا.

نیست ای وادی ذی ذرع به نزهتگه تو
 سنگلاخی که توان گفت بحرمت بطحاست
 قلمی شد متحرک ز تو کز بهر امم
 سرنوشت دو جهان کرد عیان بی کم و کاست
 دست‌ها بر تو بلند است ولی بیم مکن
 دست سلطان قدم جلّ جلاله بالاست
 زین مبارک بوم ای باد به حرمت بگذر
 که فضایش همه گلرنگ به خون شهداست
 زیر هر سنگی افتاده شهیدی سرمست
 نزد هر خاری جان داده غریبی تنهاست
 فدیه‌هایی ز هزار افزون خندان داده است
 که ز هفتاد و دوشان واقعه‌خوان کرب بلاست
 زیر شمشیر شهیدانی خواندند سرود
 که جهان تا ابد از ماتمشان نوحه‌سراست
 نوجوانانی قاتل را لبیک زدند
 که حریم حرم حرمتشان رشک مناست
 لاله‌روییانی از این باغ ز غم پژمردند
 که هنوز از غمشان پیرهن لاله قباست
 ای گلستان جهان خرم و شاداب بمان
 کاندر اغصان تو چون بیضائی صد ورقاست
 سپس ای خانه به ایران مفروش این عظمت
 که مبارک وطن ما وطن خانه خداست
 این بدان وزن و قوافی است که گفتند از پیش
 دوش در واقعه با چرخ نزاعم شد راست



غزل ذیل را در یک جشن عید رضوان مرتجلاً سروده‌اند.

این نسیم روح‌بخش از کوی جانان می‌رسد
 کز شمیمش بر تن دلدادگان جان می‌رسد
 نَفحَةُ باد بهار از سمت گلزار ارم
 یا صبا از باغ جنّت دامن‌افشان می‌رسد
 یا بگوش عاشق مهجور از کوی حبیب
 مژده وصل و صلاهی فضل و احسان می‌رسد
 یا نه، گوئی از لب غلمان به گوش روزگار
 مژده اردی‌بهشت و عید رضوان می‌رسد
 گل به باغ آمد بگو با بلبل ای باد بهار
 خانه را آئین و زینت ده که مهمان می‌رسد
 جان به کف‌گیرید ای عشاق از بهر نثار
 کز ره آن جان جهان و معطی جان می‌رسد
 دور باش طرُقوا^(۱) در گوش جان هوشمند
 از ظهور واجب اندر ملک امکان می‌رسد
 فیض دیدار جمال فرخ غیب منیع
 اندر این ایام جانپور به انسان می‌رسد
 عید رضوان است و فضل خالق کون و فساد
 با صدای مرغ و بوی گل به یاران می‌رسد
 مژده فیض وفای وعده حیّ قدیم
 از لقای فرخ موعود قرآن می‌رسد

دعوت حقّ منیع از جانب دارالسلام

زی یهود و گبر و ترسا و مسلمان می‌رسد

عاشقان را ای صبا از قول بیضائی بگو

هان به کف گیرید نقد جان که جانان می‌رسد



ترجیع بند

عاشقان مژده یار باز آمد	یار غمخوار دلنواز آمد
خفتگان البشاره صبح دمید	عاشقان مژده یار باز آمد
شمس اشراق کرد بعد از صبح	صبح بعد از شب دراز آمد
شد روان نهر کوثر و تسنیم	غصن طوبی در اهتزاز آمد
ارض شد جلوه گاه ربّ مجید	روح ایجاد در نماز آمد
خال هندوی ترک شیرازی	فتنه یثرب و حجاز آمد
دل ز کف رفتگان نیاز آرید	کان مه دلستان به ناز آمد
مُقری از کاخ مشرق الاذکار	مترنم به کشف راز آمد

که بها جلّ ذکره الاعظم

پرده برداشت از جمال قدم^(۱)

مژده کز آسمان سبع طباق	"آفتاب وجود کرد اشراق"
"ذات من طاف حوله الاسماء"	جلوه گر شد در انفس و آفاق
ساقی باقی از رحیق بقاء	خوش به دور او فکند کأس دهاق
بلقا داشت جمله را مرزوق	آن که می‌گفت عیسیش رزاق
کرد تکلیف خلق را معلوم	آنکه میخواند احمدش خلاق
تشنه تر کرد عاشقانش را	قتل اولاد و خشیت املاق
شور شیرین لبش جهانی را	شهد فائق نمود، سم به مذاق

۱- این بیت (بیت مرجع) از مرحوم میرزا نعیم اصفهانی است که چون مرحوم ادیب آن را مناسب برای بند ترجیع یافته‌اند در این ترجیع بند از آن استفاده نموده و در بند آخر نیز به آن اشاره نموده‌اند.

به حسینی نواز نفخهٔ صور شور افکند در حجاز و عراق

که بها جلّ ذکره الاعظم

پرده برداشت از جمال قدم

گرچه معلوم بوده حکم بدا بی‌خلاف است وعده‌های خدا

مردگان تا ز گور برخیزند به دو نوبت نمود صور صدا

هر که در این دو نفخه زنده نشد نشود زنده بعد از این ابدا

یظهر سیّدی همی فرمود جعفر صادق آن امام هدا

بعد از آن از قیام روح نمود امر نفخ دوم به رمز ادا

قائم اندر سبیل من یظهر بود همواره مستعد فدا

کرد از خون عمامه‌اش گلگون آنکه از جدّ او ربود ردا

سال تسع از شهادتش چو گذشت شد به منبر خطیب و کرد ندا

که بها جلّ ذکره الاعظم

پرده برداشت از جمال قدم

بسر آمد زمان بی‌خبری مدّت انتظار شد سپری

آن جگرگوشه کز فراق نمود دل خلقی بدل به خون جگری

پرده برداشت ناگهان ز جمال کرد بر هر که بود پرده‌دری

آن سلیمان به خاتم لب لعل کرد انسان فرشته، دیو، پری

هان سر خویش گیر و در ره عشق پامنه گر تراست شوق سری

آه و افغان که اهل عالم را آه و افغان ز کوری است و کری

ایهاالنّاس از سماء جلال عیسی آمد رها کنید خری

کرد ایزد وفا به عهد لقا آخر ای قوم چند بی‌بصری

که بها جلّ ذکره الاعظم

پرده برداشت از جمال قدم

ملک ما باز رشک مینو شد کز رخ یار پرده یکسو شد

تُرک شیراز دل به دست آورد فتنهٔ شرق خال هندو شد

گشت ایران بهشت بازپسین
 ای دساتیر ناز کن به کتب
 از برای پدر نشد با تیغ
 دل اهل نظر به دیده ربود
 تیغ الا برید گردن لا
 ناگه از عندلیب گلشن امر
 کان عرب زاده پارسی رو شد
 که خدا باز پارسی گو شد
 آنچه بهر پسر به ابرو شد
 ای بسا شیر صید آهو شد
 لاجرم وقت جلوه هو شد
 بر فلک نغمه‌های دل جو شد

که بها جل ذکره الأعظم

پرده برداشت از جمال قدم

آخر ای قوم انتظار از چیست
 بخدا غیر از آنکه کرد قیام
 اگر این نیست آنکه هست کجاست
 وه که موهوم می پرستیدند
 هان خردمند شو که انسان را
 قائمی دیده‌ای که خفت به چاه
 بنگر بعد من نعمه
 اندر آئینه جمال بیان
 العجل والغیث از پی کیست
 قائمی آشکار و پنهان نیست
 در زمین یا سپهر دارد زیست
 خلق در مدت هزار و دو یست
 به خرد برتری ز دیو و پری است
 یا هزاری که داشت صورت بیست
 و ننگسه اختبار نبی است
 دیده هر خدای بین نگریست

که بها جل ذکره الأعظم

پرده برداشت از جمال قدم

گو به سعدی که شد به مصر و حجاز
 از برای هراج شگر و قند
 رجل فارسی علوم و حکم
 کاروان‌های شگر از شیراز^(۱)
 شد ز شیراز بر فلک آواز
 از ثریا فرو کشید به ناز^(۲)

۱- اشاره به این شعر سعدی است که گوید:

کاروان شکر از مصر به شیراز آید

اگر آن یار سفر کرده من باز آید

۲- اشاره است به این خبر که حضرت رسول فرموده‌اند لو کان العلم فی الثریا لنالہ رجل من اهل الفارس.

مردی از قوم روزبه بنمود
عجمی زاده عربی روی
سوق این گله شبانکش را
عاشقان صبح وصل کرد طلوع
من نگفتم به کس فسانه عشق
در دین جدید بر ما باز^(۱)
در جهان کرد ترک‌تاز آغاز
آهنین شاخ برکشید نهاز
چه غم ار لیل هجر بود دراز
فطرت خلق کشف کرد این راز

که بها جلّ ذکره الأعظم

پرده برداشت از جمال قدم

چه شد ای شیخ همّت من و تو
نکنی فکر کاخر از پی چیست
منتقل گشته‌ای که در همه چیز
نشومان طالب هوای نو است
در اصول و فروع و صوم و صلوة
اثر عاشروا مع الادیان
یوم حشر است بهر اهل بهشت
زد ز باغ نعیم بیضائی
حکمت و دین و دولت من و تو
که دگر گشته نیّت من و تو
منقلب گشته فطرت من و تو
زانکه نو گشته خلقت من و تو
شد دگرگونه رغبت من و تو
هشته در حشر عشرت من و تو
موقع غبن و حسرت من و تو
بانگ در گوش فکرت من و تو

که بها جلّ ذکره الأعظم

پرده برداشت از جمال قدم



۱- روزبه اسم اصلی سلمان فارسی است و آمده است که حضرت رسول بعد از ذکر جمله لو کان العلم الهدی
آخر اشاره به سلمان نموده و فرمودند از قوم این شخص است یعنی شیرازی است.

علی محمد یزدی معروف به ورقاء شهید یزدی

متخلص به ورقا

قصیده

الا ای طیر روحی مژده بخشا اهل اکوان را
 که غیب لامکان بخشید زینت عرش امکان را
 جمال قدس قدمانی دمید از فجر انسانی
 ز لمع طلع نورانی منور ساخت اکوان را
 ز کثر مخفی سرمد جمال غیبی لاحد
 به صحرای شهود آمد نمود آن وجه تابان را
 جمال لیس الا هو حجاب لن گرفت از رو
 به دام آن خم گیسو فکند ارواح اعیان را
 شعاع ذات پیدا شد همه ذرات شیدا شد
 گل وحدت هویدا شد بهار آمد گلستان را
 الا عید ظهور آمد عیان سلطان نور آمد
 جمال الله به طور آمد بگو موسی عمران را
 قدیم اعظم و اقدم علیم اعلم و اکرم
 قدم بنهاد در عالم مشرف ساخت رضوان را
 به قطب جنت و رضوان ممکن شد شه منان
 به وجه عالم امکان گشود ابواب احسان را
 بیا بزم محبت بین جهان عیش و عشرت بین
 عیان در کأس رحمت بین ریحی بدع رحمان را
 الا ای خضر روحانی بیا در بزم سبحانی
 بنوش این خمر انسانی بریز آن آب حیوان را
 الا ای ساقی ابهی بیا در جنت اعلی
 بده زان ساغر اصفی می وحدت محبان را

از آن کافور اشراقی بیار آن ساغر باقی
 مرا سکران ده ای ساقی پس آنکه جمله مستان را
 ببین در گلستان هو شکفته آن گل خود رو
 که تاب و رنگ و بوی او معطر کرد اکوان را
 چمن شد پرگل و سنبل بیا در گلستان بلبل
 بشارت ده به وصل گل همه اطیوار رضوان را
 ببین گل را به دمسازی کند سوسن زبانبازی
 همی نرگس به غمّازی گشوده چشم فتّان را
 ز تاب عارض گل‌ها به تاب افتاده سنبل‌ها
 برآورده بلابلها به طرز بدع الحان را



منظومهٔ مخمس

چو گشت میقات تسع بامر حق منتهی ز ذلت امر یافت اله خلق آگهی
 چو لجه آمد به جوش غیرت رب البهی نشست سلطان امر به عرش شاهنشهی
 به دست حق بر فکند زوجه ابهی نقاب
 گشت ز شعشاع وجه کون و مکان بحر نور بزد سرافیل روح به امر حق نفخ صور
 حشر من فی الوجود بعثر من فی القبور نشر ما فی الصحف حصّل ما فی الصدور
 نزل ما فی السماء برز ما فی التراب
 بعرض شد مستوی من هو یحیی العظام بصور اعلی قلم دمید روح اله قیام
 برآمد از انصعاق قلوب موتی تمام مهللاً ناظراً بمن الیه انام
 مسبّحاً ناظراً بمن الیه اناب
 ز خرمن جود وی به هر کران خوشه چین گروهی از انبیا قبیلی از مرسلین
 به حق کمین خادمش فدای روح الامین چو ذره در ساحتش شمس حق الیقین
 دیوک عرشی برش حقیرتر از ذباب
 از قلمش منهمر بحر بیان موج موج جنود الهام و وحی در کنفش فوج فوج

اهل خصائص ز وجد پریده بر اوج اوج به سوی او شد دوان منجدین زوج زوج
 ز شوق پر اضطرام ز وجد پر انجذاب
 چو سدرهٔ هیکلش به حب شرربار شد ز جذبۀ عشق وی جهان پر از نار شد
 چو آذرین طلعتش به جلوه نوار شد ز نوبهارِ جمال زمانه گلزار شد
 فتاد اندر قلوب ز نار عشق التهاب
 شد دل هر قطره‌ای ز وجد او پرحبور ز وجه هر ذره‌ای تافت شمس سرور
 لجه ظلمت بدل گشت به دریای نور شد ز قری و مدن پدید شور نشور
 روان قوم کفور فتاد در پیچ و تاب
 مهیمن مالکا بذات سبحانیت بمظهر اسم ربّ که شد به جان فانیت
 به مشرق شمس عهد به غصن قدمانیت به فرع قدس رفیع به بدر نورانیت
 که خلق داده نجات ز ظلمت احتجاب



غزل

پرتو روی بها تافته بر خانهٔ ما
 جای در خلوت جان ساخته جانانهٔ ما
 می‌چکد رشح وفا دمبدم از چشمهٔ دل
 کز می عشق لبالب شده پیمانۀ ما
 گشته از نفحهٔ ما زلزله السّاعه پدید
 وتیری النَّاس سکار است ز میخانهٔ ما
 عارفان را چه ثمر از شجر ناری عشق
 عاقلان را چه خبر از دل دیوانۀ ما
 تو که از جذبۀ ارباب جنون بی‌خبری
 چه نصیحت کنی ای عاقل فرزانهٔ ما
 آشنا تا شدم ای دوست به مهر تو شدند
 آشنایان جهان یکسره بیگانهٔ ما

به ولایت ز حوادث هله پروا نکنم

ما چو شمعییم و حوادث همه پروانه ما

سر و سامان همه را سوخت در آنروز که دوست

آتش عشق برافروخت به کاشانه ما

باز ورقا شکند توبه هشیاری را

شنودگر به چمن نعره مستانه ما



غزل دیگر

چو دید دیده دل طلعت مسمی را دگر بیدیده نیارد شئون اسما را
 به سر عشق کجا عقل جزه ره یابد که عقل کل نکند درک این معما را
 بین به دیده مان عارفا به طلعت دوست که جز به دیده ما ننگری شه ما را
 ای آنکه طالب دیدار طور سینائی بین ز وجهه دلدار نور سینا را
 چه بهره محتجبان را ز نور شمس بهاء چه قسمت است ز خورشید چشم اعمی را
 درید پرده اسما به یکنظر ورقا جو دید دیده دل طلعت مسمی را



یک قصیده کوتاه

شهباز اوج عشق پریدن گرفت باز در سینه طیر عقل خزیدن گرفت باز
 از بیشه قدر بدر آمد هژیر جبر آهوی اختیار رمیدن گرفت باز
 نار جمال یار شد از سدره آشکار موسی به سوی طور دویدن گرفت باز
 طالع شد از سماء بقا شمس انجذاب ذرات را به جذب کشیدن گرفت باز
 باد سحر حکایت لیلای حسن گفت مجنون عشق جامه دریدن گرفت باز
 چون غنچه شد شگفته همه عقده های دل گوئی نسیم فضل وزیدن گرفت باز
 قدرت ز فرط بهت سزانگشت خویش را در صنعت رخ تو گزیدن گرفت باز
 صبح وصال سرزد و مشکین غزال دل در مرغزار عیش چریدن گرفت باز
 خضر نظر ز لعل لب جانفزای دوست ماء الحیوة روح مزیدن گرفت باز

یزدان عشق آمد و اهریمن هوی در معزل خمول خزیدن گرفت باز
 از بوستان برآمد آوای بلبلان گوش طرب نشید شنیدن گرفت باز
 بر باغ و راغ باد بهاران مرور کرد وز کوه و دشت سبزه دمیدن گرفت باز
 طفل شکوفه در چمن از رشحهٔ سحاب در مهد طبع شیرمکیدن گرفت باز
 هر جلوه‌ئی که بود ورای حجاب غیب بر عرصهٔ ظهور رسیدن گرفت باز
 ساقی بیا که شاهد ابهی روحیان در بوستان وصل چمیدن گرفت باز
 شمس قدم در آینه افکند جلوه‌ئی بر حسن خود معاینه دیدن گرفت باز
 ورقا مگر صغیر رسیدش ز دیک عرش کز شاخسار سدره پریدن گرفت باز



هو

اینکه می‌بینید یاران سدرهٔ نار است نار
 این نوای روح‌بخشا نغمه یار است یار
 عیسی کو تا شود زین روح قدسی فیض یاب
 موسی کو تا برآرد نغمهٔ آنست نار
 مشتعل گشت از شعاع روی جانان فلک جان
 پرشد از مشکین شمیم جعد دلبر هر دیار
 عاشقان وجد در هر کو گروه اندر گروه
 اشتران مست در هر سو قطار اندر قطار
 سینه‌های عارفان چون بحر اعظم موج‌زن
 قلب‌های عاشقان چون جعد جانان بیقرار
 خلوت انس است و ندر وی وصال اندر وصال
 گلشن وصل است و ندر وی بهار اندر بهار
 صد هزاران نغمه خیزد از بن هر موی من
 چون‌کنم با یک جهان صوت و صدا صمت اختیار

چون کنم مستور سرّی را که یزدان کرد فاش
چون نمایم مخفی امری را که حق کرد آشکار



چون نگاهی ز سر لطف کند جانانم
سهل کاریست نثار دل و دین و جانم
درس توحید مرا هست حدیث رخ یار
نیست در دل بجز از عشق نگار ایمانم
اندرین بحر مرا بازنگیر ای ملاح
نیک بگذار که تا غرقه کند طوفانم
کی بود حاجت دیدار و مداوای حکیم
درد عشق است که پیدا نبود درمانم
هرچه فرمائیم ای مونس دل باکی نیست
صبرم از خویش مفرمای که من نتوانم
نیش تیرم ز دوصد نوش بُود شیرین تر
اگر از دست تو بر سینه خورد پیکانم
وصف نیکوئی خویش از دگران پرس که من
همچو بلبل به گل عارض تو حیرانم
رهنمائی طلب از دیگری ای سالک عشق
که در این مرحله بیش از همه سرگردانم
سوز پروانه دمی بیش نباشد از شمع
لیک من هر نفس از آتش دل سوزانم
شرح عشق تو ز رخساره جانان ورقا
راست خواهی به بیان ناید و من نتوانم



علی ممتازی معروف به رونق (فاضل یزدی) متخلص به رونق

هماره طائر جانم هوای کوی تو دارد
 مدام مرغ دلم میل جستجوی تو دارد
 خوش آن حریف سعادت قرین که با تو دمادم
 به بزم وصل مکین است و روبروی تو دارد
 خوشا دو نرگس جادوی نیم‌خواب تو جانا
 که ساغری گلرنگ از سبوی تو دارد
 به هر بهار ز بستان بنفشه جویم و بویم
 از آنکه بوی زگیسوی مشگبوی تو دارد
 اگر برای تفرّج روم دمی سوی بستان
 خوشم ز جلوه سوری که رنگ روی تو دارد
 گلی که تربیت از فیض آفتاب رخت یافت
 یقین که بوی دلاویز خلق و خوی تو دارد
 هر آنکه آب حیات از لب چشید یقین کرد
 که آب خضر نشانی مگر ز جوی تو دارد
 اگر چه پنجه عصیان دریده پرده طاعت
 ز فضلت این دل من خواهش رفوی تو دارد
 به غیر کوی تو رونق کجا رود که بگویند
 خدا نکرده دلش ره به غیر کوی تو دارد



فاطمه، امّ السّلمه، زرّین تاج، زکّیه، طاهره، قرّة العین

معروف به طاهره قرّة العین

شمس ابهی جلوه گر گردید و جان عاشقان

در هوای طلعتش چون ذره رقصان آمدند



جلوه‌های لاحدی احمدی شد ملئلاً از حجاب سرمدی

طلعت‌ها در هویت مستتر گشت او از نقطه با مشتهر



بحر اعظم هان بفوران آمده نقطه غیبی بدوران آمده

سرّ لا تعطیل میپرس از قلم کت بود محبوب و مقصود از رمم

محو موهومات از افهام شد صحو معلومات از الهام شد

جذب کردی هر صفت را در بیان حدیث برداشتی هان از میان

سرّ وحدت را نمودی آشکار کسرها بیرون نمودی از دیار

کشف استار جلالیات شد هان اظهار جمالیات شد



غیر او مشهود نبود در عیان محو موهومات شد اندر بیان

اسم اعلی از مسمی شد متین شد برون فرقان حق از آستین

ربّ اعظم ربّ اعلی شأن او ربّ اکبر روضه رضوان او

عرش‌ها با رفعت شأن بها بس سرائرها مرفّع از سما

اللّه اللّه ای قدیم لم یزل قادر حیّ عطف لامثل

یک نظر فرما به انظار رحیم زنده گردان هذه العظم الرّمیم

تا نمایم نطق از اسرار تو در تظهر آورم اضمار تو

جز توام مقصود نبود در بنا جز توام معبود ناید در ثنا

سرّ وحدت را تو فرما آشکار چند کردم در سما خورشیدوار

ای حسیب حبّ محبوب بها جذب فرما این عبید مبتلا
بر بساط عزّ وحدت مستقر ساز از الطاف خود بیحدّ و مر



طلعت حقّ است با عزّ و وقار گشته از استار عزّت آشکار
هیکل با استواءِ بابها در تبلّج از بروقات ثنا
هان بنطق او آمد از جذب و دود جمله ابوابِ مُغلق را گشود
هانندای باصفای هات لک می‌ریاید زنگ ریب و وهم و شک
ها اشارت‌های پنهانی عیان گشت از وی جلوه‌گر اندر زمان
نار سینائی به دوران آمده نور فارانیت تابان آمده
اسم اعظم با مسمّی شد عیان کرد واله جمله کزّویان
جلوه‌گر بر کلّ اسما آمده سوی بزم انس حق رهبر شده
الله الله این چه لطف است و عطا در تطهّر از هوّیات بها
این چه قدر است و چه عزّ است و چه شأن گشت ظاهر بر حروف کُن فکان
نه غروبِ او را مصوّر نه طلوع نه اصولِ او را مقدر نه فروع
اصل ثابت بود از روز ازل بس مطهّر بود از حدّ و علل
فیض او ظاهر ز آیات صمد اسم او پس مستقر اندر احد
پس قمر از او ملمّع در عیان گشت سایر بر بروج آسمان
چون به هر برجی رسید و وارheid جلوه‌اش را در مقام تازه دید
از عناصر هیکل با استوا شد مُنطق او به اسرار بها
جلوه ربّانی انوار شد جذبه فارانی شرّار شد



هان که امر مبرم ظاهر شده حکم محکم آیه قاهر شده
برکن الباس حدود و پس قیود خویش را انداز در دریای جود
تابه کی در عالم پر شرّ و شور دور هستی تو ز مقصد دور دور
امر ما ظاهر شده از کاف و نون گو من الله الیه راجعون

بشنو از ما بهجت اسرار آله تا که آئی در ادای ما گواه
 در تغرد آمدم از امر حق با تو از شأن مضمی و ماسبق
 بعد اظهار بداع کردگار نوح کو قائم شد از امر القدار^(۱)
 سرّ توحید الهی را رساند اهل وحدت را الی ساحل کشاند
 کشف اسرار توهم را نمود باب انوار تعلم را گشود



هان نگر ای بهجتم در منظره تا ببینی وجه آیت مظهره
 بررسی از ما از سرائرهای سرّ تا که آئی در مقام مستسر
 گوی ای با فرّ و عزّت ظاهره بهجت ای نور فؤاد طاهره
 آرزوی حضرت آدم چه بود سرّ او را ظاهر آور در وجود
 هان شنو تفرید جذبانّی ما تا بیابی سرّ بدء و انتها
 زان خداوند جلیل مقتدر خلق فرموده قدر را ذی قدر
 تا بیابد او به عالم اختیار اظهر ظاهر بصعد این دیار
 جمله را مختار از روز ازل کرد محبوب حبیب لم یزل
 چونکه غیرش را نباشد پس وجود اوّل از مختاریان زاتش نمود
 این منم مختار در بدء و بدا نیست او را ابتدا و انتها
 بهجتا دریاب اسرار حقیق ریختم در جام تحقیق رشیق
 هان بیار اسرار آدم را عیان اوّل و ثانی به اشراق بیان
 اوّل او بود اشراق جمال ثانی اتیان ب ماهی از فعال



یاربا دریاب بهجت را کنون تا که یابد سرّ اعیان الفنون
 حرفی از این ورقه سینائی نهاید او را محتجب در خافیه

یا الهآ شاهی با نصر و فر می‌رسانم سرّ آیات قدر



آمد او با جلوه‌های سرمدی ظاهر او بنمود وجه احمدی
 لیک غافل جمله ارباب هوش از تغرّدهای جذبای سروش
 احمد است اینکه نزیل آمد نزیل از سماء عزّ به آیات جلیل
 عالمی را از شرر پرشور کرد آدمی را او سراسر نور کرد
 طاهره بردار پرده از میان تاییید سرّ غیبی در عیان
 گوی الحمد هو ربّ جمیل قد تشعشع من طرازات الجلیل



ای عاشقان ای عاشقان شد آشکارا وجه حق
 رفع حجب گردید هان از قدرت ربّ الفلق
 خیزید کایندم بابها ظاهر شده وجه خدا
 بنگر به صد لطف و صفا آن روی روشن چون شفق
 یعنی ز خلاق زمان شد این جهان خرّم جنان
 روز قیام است ای مهان معدوم شد لیل غسق
 آمد زمان راستی کجی شد اندر کاستی
 آن شد که آن می‌خواستی از عدل و قانون و نسق
 شد از میان جور و ستم هنگام لطف است و کرم
 ایدون به جای هر سقم شد جانشین قوت و رمق
 علم حقیقی شد عیان شد جهل معدوم از جهان
 برگو به شیخ اندر زمان برخیز و برهم زن ورق
 بود ارچه عمری واژگون وضع جهان از چند و چون
 هان شیر آمد جای خون باید بگردانی طبق

گرچه به انداز ملل ظاهر شده شاه دول

لکن به لطف لم یزل برهاند از ایشان غلق



ای صبا بگو از من آن عزیز هائی را اینچنین روا باشد طلعت بهائی را
ابر لطف آن محبوب رشحه رشحه میبارد بر هیاکل مطروح محو سرّ هائی را
نسمه عراقیش میوزد بسی روحا زنده می نماید او هیکل لوائی را
باب رکن غریش شد مفتّح ابواب لطف او شده سائل اهل فتح طائی را
بایان نوریّه جملگی برون آئید از حجاب های عز بنگرید فائی را
طلعت مبین ناگه طالع از حجاب عزّ مشنو ای عزیز من نطق لن ترائی را



چشم مستش کرد عالم را خراب هر که دید افتاد اندر پیچ و تاب
گردش چشم وی اندر هر نظر می رباید جمله اهل لباب
گو چه آید زین دل مجنون محض کو زده در خیمه لیلی قباب
خیمه آتش نشینان پرشرر آتشی با شعله زد در هر حجاب
گر نباشد نار موسی در ظهور از چه کل محوند و اندر اضطراب
خواهم از ساقی به جامم طفحه ای تا بگویم با تو سرّ ما اجاب
هان نگر بر ما بعین باصره تا ببینی وجه حق را بی نقاب
آمد از شطر عمائی در نزول با تجلی رخی چون آفتاب



غزل های جناب طاهره

جذبات شوقك الجمت بسلاسل الغم والبلا

همه عاشقان شکسته دل که دهند جان بهره ولا

اگر آن صنم ز ره ستم پی کُشتم بنهد قدم

لقد استقام بسیفه و لقد رضیت بما رضی

سحر آن نگار ستمگرم قدمی نهاد به بستم
و اذا رأیت جماله طلع الصّباح کأنما
نه چو زلف غالیه بار او نه چو چشم فتنه شعار او
شده نافه‌ای به همه ختن شده کافری به همه ختا
تو که غافل از می و شاهی پی مرد عابد و زاهدی
چکنم که کافر و جاهدی ز خلوص نیّت اصفیا
به مراد زلف مُعلّقی پی اسب و زین مُغرّقی
همه عمر مُنکر مُطلقى ز فقیر فارغ و بینوا
تو و ملک و جاه سکندری من و رسم و راه قلندری
اگر آن نکوست تو درخوری و گراین بد است مرا سزا
بگذر ز منزل ما و من بگزین بملک فنا وطن
فاذا فعلت بمثل ذا و لقد بلغت بماتشا



طلعات قدس بشارتی که جمال حق شده بر ملا
بزن ای صبا تو بساحتش به گروه غمزدگان صلا
هله ای طوائف منتظر ز عنایت شه مقتدر
مه مستتر شده مشتهر تبهّیاً متجلجلا
شده طلعت صمدی عیان که به پاکند عَلم بیان
ز گمان و وهم جهانیان جبروت اقدس اعتلا
بسریر عزّت و فخر و شأن بنشسته آن مه بی نشان
زند این صلا به بلاکشان که گروه مدّعی الولا
چو کسی طریق مرا رود کنمش ندا که خبر شود
که هر آنکه عاشق من شود نرهد ز محنت و ابتلا

کسی ار نکرد اطاعتم نگرفت حبل ولایتم
 کنمش بعید ز ساحتم دهمش ز قهر به باد لا
 صمدم ز عالم سرمدم احدم ز منبع لاحدم
 پی اهل افئده آمدم هلموا الی لمقبلا
 قبسات نار مشیّتی انا ذا الست برّبکم
 بگذر بساحت قدسیان بشنو صغیر بلی بلی
 منم آن ظهور مهیمنی منم آن منیّت بی منی
 منم آن سفینه ایمنی و لقد ظهرت مجلجلا
 شجر مرّقع جان منم ثمر نهان و عیان منم
 ملک الملوک جهان منم ولی البیان و قد علا
 شهدای طلعت ثار من بدوید سوی دیار من
 سر و جان کنید نثار من که منم شهنشه کربلا



فاطمه معروف به بی بی فاطمه و درویشة رفسنجانی متخلص به درویشة

به بها مرا نبود سری به رهش اگر نه فدا کنم
 ز دو دیده کورم اگر که من نظری به غیر بها کنم
 چو به گوش خود سخن دگر ز تو غیر حق نشنیده ام
 به زبان بغیر حقت بها متحیرم چه ثنا کنم
 چو شده است ورد من این سخن بزندانگردنم آر ز تن
 به ندای ربّ بهابها ز نی بریده نوا کنم
 خجلم ز دست قصیر خود که نگشته لایق درگهت
 که بسوز سینه برآورم و به درگه تو دعا کنم



دویتی

دوش دیدم دلبرم گیسو بدوش انداخته
 زان بدوش انداخته خلقی به جوش انداخته
 هر شکنج تار زلفش حاجتی سازد روا
 حاجت ما را چرا در پشت گوش انداخته



ای صبا از من بگو فرهاد بی بنیاد را
 تخم ننگی در میان عشقبازان کاشتی
 گر به راه عشق شیرین کوه می کندی ز جای
 تیشه از آهن چه می کردی تو مژگان داشتی



فخرالدین هوشنگ روحانی

متخلص به سرکش

ترجیع بند

در مدح جمال اقدس ابھی

ای غایت حسن و دلربائی	وی رایت زهد و پارسائی
ای پرتو ماهتاب رویت	در شام سیاه روشنائی
تااید چو بر زمانه حسنت	خورشید نکرد خودنمائی
بلبل کند از شرارِ عشقت	بر دامن گل غزلسرائی
شاهان جهان به بارگاہت	بنشسته به حالت گدائی
هرکس به غم تو آشنا شد	بگزید ز عالمی جدائی
گلزار وجود را امیدی	آئینه قلب را صفائی
برمشکل کل اهل عالم	هم واقف و هم گره گشائی

ای آیت رحمت خدائی

مرآت صفات کبریائی

نور تو ز حد و قدر بیرون	بر مهر تو برّو بحر مفتون
گشتم به امید شمس رویت	سرگشته کوه و دشت و هامون
از درد شدم چو دود آهی	شد چهره من ز داغ گلگون
در صبر سرم بسی ز ایوب	در عشق فسانه تر ز مجنون
رخسار تو همچو لاله زیبا	اندام تو همچو سرو موزون
گفتی که به دل چه تحفه دارم	صدر بار غم و هزار خم خون
در کوی تو چون قدم نهادم	روی تو مرا نمود افسون
ای وای که خنجر نگاهت	زد بر دل و جان من شیخون
بر حب تو عالمی گرفتار	بر لطف تو کائنات مرهون

ای آیت رحمت خدائی

مرآت صفات کبریائی

در عالم خلق بی مثالی	در عالم عشق بی زوالی
بر تارکِ روزگار فخری	بر مرغ امید و شوق بالی
ذاتِ قِدمی و سرِّ اقدم	آسوده ز روز و ماه و سالی
از جمله نقائصی مُبرّا	بی شبهه تو غایت کمالی
در دانش و علم و فضل و احسان	در گردش چرخ بی همالی
ویرانگر کاخ ظلم و بیداد	سرچشمه عدل و اعتدالی
در حُسن نهایتی نداری	حقّا که تو حُسن «ایده آلی»
در جودِ تو نیست جای تردید	فارغ ز مقال و قیل و قالی
از کینه و درد و رنج پُرشد	هر سینه که از تو گشت خالی

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مـرآتِ صـفـاتِ کـبـریـائی

آتش زده‌ای بر استخوانم	باز آو بیا که نیم جانم
در دهر نژند و ناامیدم	در شهر غریب و بی‌نشانم
دل را به غم تو می‌سپارم	جان را به ره تو می‌فشانم
صیّاد قضا به دست تقدیر	در بند کشید ناگهانم
من بسته حلقه‌های زنجیر	ای آیت مهر وارهانم
گفتم که کنم حکایت دل	صد شعله نشست بر زبانم
حالِ دلِ من ز دیگران پرس	من خویش ز خویشان ندانم
این اشک ز فرطِ دُرفشانی	یک لحظه نمی‌دهد امانم
با این همه شور و نکته‌دانی	در وصفِ تو زار و ناتوانم

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مـرآتِ صـفـاتِ کـبـریـائی

ای عشق مرا چنین می‌زار	از دامن دل تو دست بردار
من پیرو مکتب جنونم	دیوانه به حالِ خویش بگذار
شب تا به سحر چو شمع سوزان	در تاب و تبم ز هجر دلدار

بازآ و بسین در آرزویت جان می سپرم شبی دوصد بار
 من عاشقِ زارِ غم پرستم هرگز نخورم غم پرستار
 زین بیشترم اگر بسوزی از خاکِ مزارِ من دمد نار
 تنها نه منم در آب و آتش هر زنده به این بلا گرفتار
 ای گل که مرا تو خوار کردی باز آ که به دامت شوم خار
 ما را تو ز لطف و فضل و جودت در کَهِفِ حمایت نگه دار

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مَرآتِ صفاتِ کبریائی

آتش ز تو و زبانه از تو سرمایه جاودانه از تو
 من طایر بی پناه و مسکین مسکن ز تو آب و دانه از تو
 من عاشقِ ناامید و خاموش ساز و طرب و ترانه از تو
 من طفلِ گریزپای و خودسر آرام ز تو فسانه از تو
 من بندهٔ بینوا و درویش سرتاسر این زمانه از تو
 بر گونهٔ زارو داغدارم اشگم همه شب روانه از تو
 دارم همه شب به بی قراری این شور و شر شبانه از تو
 من صیدِ شکسته بال و دلخون تیر از یَدِ تو نشانه از تو
 کمتر ز حباب و از غبارم دریا ز تو و کرانه از تو

ای آیتِ رحمتِ خدائی

مَرآتِ صفاتِ کبریائی

تا دل به وفای دوست بستم صد خارِ جفا به سینه خستم
 آتش به دل غمین نشاندم بر شعلهٔ آرزو نشستم
 از جام نگاه فتنه کارت عمری است که بی قرار و مستم
 من مست نیم از آب انگور سرمست ز بادهٔ الستم
 چون عشق تو خیمه در دلم زد پیمانهِ صبر را شکستم
 مُردم به امید روز وصلت وز مردمِ عالمی گسستم

من بنده آستان عشقم وز بند هوای نفس رستم
 مـنعم مکنید بت پرستان من خسته دلی خداپرستم
 در بحر گناه و کفر غرقم ای پیک هدی بگیر دستم
 ای آیت رحمت خدائی
 مـرآت صفات کبریائی

آواره کوی می فروشم جز باده معرفت ننوشم
 ای آنکه به یک نگاه سوزان بردی همه دین و عقل و هوشم
 در بزم سخنوران نامی کوه سخنم ولی خموشم
 ای مدعی فسانه پرداز من سُست امید سخت کوشم
 گه معترف سخن سرایم گه معتکف سخن نیوشم
 باد سحری به مهر و افسون برخواند نوای او بگوشم
 در دهر چو طفل بی قرارم در بحر چو موج پرخروشم
 در شام فراق مرغ امید در داد ز وصل او سروشم
 راز دل من کجا کنی فاش ای رازگشای پرده پوشم
 ای آیت رحمت خدائی
 مـرآت صفات کبریائی

آنکس که بدل ترا ندارد دردش به خدا دوا ندارد
 آزرده دل چو من غمینی در محفل عیش جا ندارد
 من شرم ز چشم خویش دارم وین اشک روان حیا ندارد
 گفتمی که روم به کوی دلبر افتاده ز پا که پا ندارد
 کاش آن همه حسن و ناز بر من این جور و ستم روا ندارد
 آن یار که بُرده عقل و هوشم دارد غم یار یا ندارد
 در شهر امید دل غریب است ای وای که آشنا ندارد

ما را ز بلای او مترسان عاشق حذر از بلا ندارد
 گر نور تو در دلم نتابد آئینه دل صفا ندارد
 ای آیت رحمت خدائی

مـرآتِ صفات کبریائی

دریا تو و من ز قطره کمتر خمخانه تو من شکسته ساغر
 هر شب به تضرع و گدائی بر درگه تو نهاده ام سر
 مرداب من و تو رود پر آب خاشاک من و تو نخل پُر بر
 از رنج فراق سینه ام تنگ وز گـوهر اشک دامنم تر
 بر درد دل نیازمندان هستی تو یگانه یار و یاور
 بر تارکِ مامِ دهر زینت بر پیکرِ روزگار زیور
 از هر که در این زمانه اعلم بر جمله کائنات سرور
 گلزار وجود را تو رونق انوار خدای را تو مظهر
 از درگه تو کجا کند روی این بنده بینوای مضطر

ای آیت رحمت خدائی

مـرآتِ صفات کبریائی

ای قدرِ تو ماورای ادراک وی جایگهت و رایِ افلاک
 از فیض تو بهره مند خورشید وز لطف تو بانصیب خاشاک
 تا کی به امید وصل گرید این خسته بینوای غمناک
 در هجر تو در جگر کنم خون وز عشقِ تو پیرهن کنم چاک
 در راه تو هر که پاگذارد از دادنِ جان نباشدش باک
 این داغِ دل از بخاک گویم صد لاله بروید از دل خاک
 باز آ که به گوشه نگاهی گردِ غم من ز رخ کنی پاک
 تا سر بنهیم زیر پایت آماده نشسته ایم و چالاک
 گفتمی که ز عشق من حذر کن عاشق نکند در عشق امساک

ای آیت رحمت خدائی

مـرآتِ صفات کبریائی

بہتر ز تو در زمانہ کس نیست
 در ہر دو جہان دلِ حزین را
 من عاشقِ صادقِ خدا را
 گفتم کہ بس است آتش ہجر
 صد کویہ بہ پیش بارگاہت
 آن دوست کہ سرّ عشق داند
 سرمستِ میِ السّٰ عشقت
 ای جان بہ ہوایِ عشق پر زن
 سویِ تو بلند کردہ ام دست
 پنہان ز تو ہیچ ملتمس نیست
 غمخوار و انیس جز تو کس نیست
 شور و شرم از سرِ ہوس نیست
 غم شعلہ کشید و گفت بس نیست
 اندازہٴ یکِ پرِ مگس نیست
 دور از غمِ دوست یکِ نفس نیست
 خوفیش ز شحنہ و عس نیست
 جایِ تو بہ کُنجِ این قفس نیست
 بر دامنِ تو کہ دسترس نیست

ای آیت رحمتِ خدائی

مـرآتِ صـفـاتِ کـبرـیائی

ای صاحبِ تختِ پادشاهی
 بر درد و غم تو آشنائی
 در کویِ امید و نیکِ بختی
 ای آنکہ بہ عرشِ آسمان‌ها
 ای آنکہ بہ شامِ ناامیدی
 جانم بہ فدایِ خاکِ پایت
 کفر است کہ نامِ تو بگوید
 خیزد ز شرارِ سینہٴ من
 جز مهر تو نیست چارہ‌سازی
 روزی دہ مور و مرغ و ماہی
 بر سوزِ دلم تو خود گواہی
 جز راہ تو نیست ہیچ راہی
 بر مسندِ تخت و بارگاہی
 بر جملہ بی‌کسان پناہی
 قربانِ مَحَبَّتِ الہی
 ہمچونِ منِ خوار و روسیاهی
 گہ نالہ و گاہ پیکِ آہی
 جز کویِ تو نیست قبلہ گاہی

ای آیت رحمتِ خدائی

مـرآتِ صـفـاتِ کـبرـیائی

محبوبِ جہان و فخرِ عالم
 واقف بہ نہانِ منِ علی‌الارض
 دانندہٴ رازہایِ مکتوم
 مفتونِ تو ہم پری ہم آدم
 بر معرفتِ زمانہٴ مُلہم
 بر سرِّ خدا یگانہ محرم

فضل تو بآدمی مبرهن علم تو به عالمی مسلم
هر کس به تو کرد سست عهدی افتاد به بند جهل محکم
آنکس که ترا شناخت از دل صد شکر گزاردت به هر دم
بر هر سر کوی و هر بر و بوم از صلح و صفا زدی تو پرچم
گر پای به قلب ما گذاری از شوکت تو نمی شود کم
دلبسته روی و موی و خویت هستند همه جهان و من هم

ای آیت رحمت خدائی

مرآت صفات کبریائی

در شام سیاه شمع اصحاب در خلوت دل انیس احباب
با کلک روان و شگرینت بر شهر سخن گشوده ای باب
نظم تو دهد به دهر زینت ای گوهر پُربها و کمیاب
با عشق تو هر که آشنا شد در پیش غمت نیورد تاب
افتاده جهان ز جهل و بیداد در ورطه هولناک گرداب
ای ساقی بزم عیش و شادی بر ریز به کام تشنگان آب
بر بندگی تو فخر دارند شاهان بزرگوار و نوّاب
تا قلب مرا نشانه کردی از دیده من ربوده ای خواب
من مانده به بحر بی پناهی دریاب مرا ز لطف دریاب

ای آیت رحمت خدائی

مرآت صفات کبریائی

دل بی تو که آرزو ندارد گُل بی تو که رنگ و بو ندارد
سرو چمن و نهال پُر گُل در پیش تو آبرو ندارد
در دور زمانه هیچ ماهی روی تو فرشته خو ندارد
گویند به من جنون و مستی اینقدر که های و هوی ندارد
از درد دلم کجا خبر شد هر کس که غم چو او ندارد
این ناله ز تنگنای سینه راهی به سوی گلو ندارد

هر دل به هوای دوست پر زد خوف از ستم عدو ندارد
 ای کوردلان به کوره راهید خورشید که جستجو ندارد
 گویند تو حرف شور و عشقی این حرف که گفتگو ندارد
 ای آیت رحمتِ خدائی
 مرآت صفات کبریائی

ای آنکه ز وصف بی نیازی در عالم عشق پاکبازی
 افتاده چو خوان پُر ز نعمت آزاده چو سرو سرفرازی
 سرچشمه آب زندگانی سرتا به قدم صفا و نازی
 من مانده به راه دردمندم تو راه گشای چاره سازی
 واقف تو به هر نهان و پیدا محرم به حریم اهل رازی
 هر سوخته را تو راحت جان هر دلشده را تو دلنوازی
 در جُرگه فاضلان تو افضل در عرصه علم پیشتازی
 در بحر وصال ناخدائی بر اوج خیال شاهبازی
 اندر نظرم به عالم خواب و ندر بصرم تو در نمازی
 ای آیت رحمتِ خدائی
 مرآت صفات کبریائی

در وصف تو قدرتِ سخن نیست گفتن ز تو کارِ همچو من نیست
 مانند تو نازنین و شیرین در دور جهان شکردهن نیست
 در محفل دلبران مهروی مانند تو یارِ سیمتن نیست
 در گلشنِ شور و عشق و شادی همتای تو یاس و نسترن نیست
 برتر ز تو در جهان هستی جز ذاتِ خدایِ ذوالمنن نیست
 بی رویِ تو گلخن است گلشن زیبائی و لطف در چمن نیست
 او از غم من کجا کند یاد شیرین نگرانِ کوه کن نیست

ای دوست‌نما میا بر این در در می‌کده جای اهرمن نیست
 در بزم طرب تو گر نباشی شور و شعفی در انجمن نیست
 ای آیت رحمتِ خدائی

مـرآتِ صـفـاتِ کـبـریـائی

هرکس که نمود با تو پیوند هرگز نگزید جز تو دل‌بند
 در پیش مصائب و بلایا هر بنده تو چو کوه الوند
 این عاشق بی‌قرار و محزون در آتش هجر تاکی و چند
 من زهد و ریا نمی‌شناسم زاهد ز چه می‌دهی مرا پند
 ای نوگل بوستان اُمید ای غنچه بی‌نظیر و مانند
 ما را تو به حال خویش مگذار اندوه و عذاب ما تو می‌پسند
 هرگز به جهان غم نباشد گر خاطر من کنی تو خرسند
 زین بیشترم توان نباشد سوگند به عزت خداوند
 در صبر و وقار بی‌نظیری بر ذات مقدس تو سوگند

ای آیت رحمتِ خدائی

مـرآتِ صـفـاتِ کـبـریـائی



یوم جدید

مژده ای دل که یوم تازه رسید سر برآورد از افق خورشید
 هان بشارت که یوم موعود است همه اسباب عیش موجود است
 گر ترا چشم دل بود روشن بنگری نور حق ز هر روزن
 یوم یوم جدید و میمون است دیده‌ها ز اشک شوق جیحون است
 از فروغ رخ جمال قدم شده روشن سراسر عالم

غیر ذات خدای بی‌مانند

نبود خالق به حق سوگند



ایران امّ العالم

خطّه ایران زمین رشک گلستان شده
 جلوه گه رحمت حضرت یزدان شده
 مهر جمال قدم سرزده از ملک جم
 باب سخا و کرم باز بر ایران شده
 فخر رُسل زین مکان جلوه بر آفاق کرد
 زان سبب این بوم و بر مفخر دوران شده
 مام جهانست این قبله جانست این
 پرتو شمس بهاء در آن نمایان شده
 خاکش چون کیمیاست بوم و برش پربهاست
 ایران از لطف حق گلشن رضوان شده
 مهبط انوار حق مظهر نور خدا
 مکن اسرار غیب موطن جانان شده
 باب در این بوم و بر باب لقا را گشود
 طلعت ابهی در این خطّه نمایان شده
 کشور ایران زمین موطن عبدالبهاست
 موطن عبدالبها جای دلیران شده
 راز خدا آشکار به شهر شیراز شد
 نور الهی عیان به شهر طهران شده
 کوکب اقبال دهر از این افق بر دمید
 طلیعه علم و دین پیدا از آن شده
 از آن در ایران زمین گشت عیان علم و دین
 که نور حقّ الیقین در ان فروزان شده
 خون شهیدان عشق ریخته در این دیار
 جان بسی شیردل برخی ایمان شده

"سرکش" آتش به جان شعله فکن در جهان
بهار و گل آمده شکوفه باران شده



تجلی مهر

اگر به تیغ زنندم، اگر به خاک کِشندم
دلِ نشسته به خون را به غیر دوست نبندم
فروغ مهر رُخت را به عالمی نفروشم
که بی تجلی مهرت به درهمی نخرندم
نگاه مرحمتی ای امید عالم امکان
که شاهی دو جهان بر گدائیت نپسندم
منم گدا و توئی پادشاه ملک محبت
به درگه تو غبارم، بر آتش تو سپندم
به غیر عشق نجونم، به غیر عشق نگویم
اگر به جرم جنون تا به پای مرگ برندم
به زیر تیغ جفا رشته وفا نگستم
به موج اشک اگر راه دیده را به تو بستم
مباد آنکه به وصلت ره خیال ببندم
سپاه غمزه میارا که من نشسته به خونم
کمند زلف میفشان که من فکنده ببندم
حکایت غم دل را به سنگ خاره نوشتم
به لوح سینه خود نقش روی ماه تو کندم
اگر جنون بگذارد به حال خویش بگریم
اگر سرشک نبارد به بخت خویش بخدم
شکیب من شده خودمانده ام به بحر تحیر
که در فراق تو و داغ هجر تاکی و چندم
دل شکسته خود را ز دام غیر رهاندم
بدست عشق سپردم و بیای دوست فکندم
همای سوخته بالم ز درگهت نگریم
اگر زنی به گمانم اگر کِشی بکمندم
به راه مهر و وفا لحظه ای ز پا ننشستم
اگر چه در سفر دل شکست پای سمندم
نصیحتم مکن ای ناچشیده شهد محبت
که گوش و عظ ندارم که نیست طاقت پندم
بیا، بیا که به جان دوستدار محفل اُنسم
بگو، بگو که خریدار آن کلام چو قندم

چو شعله سرکش و چون موج در فرازو فرودم

ز درد عشق نزارم ز داغ هجر نژندم

(سپتامبر ۱۹۹۵ آریزونا)



فرج الله فنائیان معروف به جنون سنگسری متخلص به جنون

از جمالش دیده را پرنور کن	پرده غفلت ز چشمان دور کن
در دلم انداز انوار جلال	ای ملیک عشق ای شمس جمال
تو بده توفیق بر خرق سحاب	ای ملیک عشق و شمس بی حجاب
فانی ذات شود ذاتیتم	تا بسوزد پرده آنیتم
صاف و باقی همچو مرآتت شود	چونکه ذاتم فانی ذاتت شود
آنچه یابم از تو احسان است و جود	من عدم بودم توام دادی وجود
طالب وصلم تو مهجورم مکن	ای بها از عشق خود دورم مکن

چون به عشق تو به جانم منت است
گر مرا دوزخ فرستی جنت است



کاظم معروف به زارع نصرآبادی

متخلص به کاظم و زارع

ریز باده به جامم ای ساقی که جهان شد به کامم ای ساقی
 مست و مدهوش و بی خودم گردان از مدام مدامم ای ساقی
 غیر خمر بقا ز بحر لقا کلّ عالم حرامم ای ساقی
 برملا باده ده که عشق بها برده از کف زمامم ای ساقی
 حمد لله که کرد این باده فارغ از ننگ و نامم ای ساقی
 تا شدم بنده بها شده‌اند همه شاهان غلامم ای ساقی
 می ایقان ببرد یکباره تا به دارالسلامم ای ساقی
 در حقیقت حقایق اشیاء شاهد این کلامم ای ساقی

که وجود جمیع غیب و شهود

بود از پرتو بها موجود

ای خداجو بیا بها بنگر نه به ارض نه بر سما بنگر
 ساعتی کن تفکر از انصاف مقصد کلّ انبیا بنگر
 منصعق بر درش بین موسی بر کف خادمش عصا بنگر
 بهر تعظیم امر او عیسی الف قامتش دوتا بنگر
 خالق روح و مالک ملکوت مظهر مجد و کبریا بنگر
 عرش و رحمن و علم القرآن شجر و بقعه و ندا بنگر
 یوم تبدیل ارض غیرالارض آسمان را ز نوبه پا بنگر
 محیی عالم و طیب قلوب منبع قدرت و قضا بنگر
 از هواهای نفس دون بگذر چشم جان باز کن بیا بنگر

که وجود جمیع غیب و شهود

بود از پرتو بها موجود

خسروا عشق تو ببرد از یاد شور شیرین و قصّه فرهاد

هر بنائی که بود در عالم سیل عشق تو کندش از بنیاد
 ای مسمی که جمله اسما بر درت روبروی خاک نهاد
 عشقها محو و عقلها شد مات از صریر قلم به یوم معاد
 مشتعل قلب عالم از نارت روشن آفاق شد به نور وداد
 ای بها ای تو خالق الاشیاء هادی رهروان به راه رشاد
 بار الهاب به حق اغصانت نظر لطف کن به مشت رماد
 ذکر و فکرم جز این نخواهد بود خواه شیراز و خواه نصرآباد

که وجود جمیع غیب و شهود

بود از پرتو بها موجود



لیلا خانم معروف به لیلا رشتی

متخلص به لیلا

ترجیع بند

بند اول

ساقیا جام پر ز صهبا کن	عاشقان را ز باده احیا کن
دل دیوانگان ز غم بزدا ی	دوستان را ز مهر شیدا کن
حشر و نشری در این جهان افکن	عالمی پرز شور و غوغا کن
ساز دیوانه جمله عاقل را	عاقلان را به عشق رسوا کن
جاهلان تا شوند خاکستر	دهر را همچو طور سینا کن
عالیان را مقام سفلی بخش	سفلیان را ز شوق اعلی کن
نار غم بر دل خسان افکن	خاک بر فرق اهل دنیا کن
شمه‌ای زان کلام شورانگیز	با نشاط و سرور انشا کن
شوبه بام سپهر مینائی	این ندا تا بعرش اعلی کن

ذات غیب از سرادق مستور

به قمیص صفات کرده ظهور

بند دوم

ساقیا باده ده که گشته عیان	دلبر دلبران عالم جان
شمس از مشرق قدم بدمید	از شعاعش جهان شده رخشان
خیز ای ساقی نکو منظر	که بهار آمد و گذشت خزان
گل کشید از جمال خویش نقاب	عندلیبان فتاده مدهوشان
رخ معشوق جلوه گر آمد	عاشقان را نماند تاب و توان
تا جمالش شد از حجاب پدید	نور او شد محیط هر دو جهان
پشت هفتم سپهر خم گردید	پی تعظیم آن شه خوبان
رمز توراة و معنی انجیل	ظاهر آمد معانی قرآن

دوشم آمد به گوش از هر سو این سخن از فم زمین و زمان
 ذات غیب از سرادق مستور
 به قمیص صفات کرده ظهور

بند سوم

باز مرآت دل مصفا شد عکس انوار یار پیدا شد
 باز روح روان به قالب تن راه علوی گرفت و بالا شد
 باز با عشوه دلبر زیبا جلوه بنمود و عالم آرا شد
 با تغنی و با پیام سروش نغمه زن با هزار ورقا شد
 گوهر بحر علم سبحانی از یم معنوی هویدا شد
 سرّ معنی و معنی اسرار کشف گردید و آشکارا شد
 از بحورات غیب لاتحصى هر لئالی که بود پیدا شد
 بود افسرده جان به قالب لا این زمان در مقام الاّ شد
 این کلام از لسان مطرب عشق با هزاران سرور افشا شد

ذات غیب از سرادق مستور
 به قمیص صفات کرده ظهور

بند چهارم

حمد کز قید تن رها گشتیم فارغ از خواهش هوا گشتیم
 محترم در حریم قدس شدیم محرم بزم کبریا گشتیم
 بچشیدیم خمر الاله بر در دوست تا که لا گشتیم
 نزد صراف دانش و بینش گوهر فرد پر بها گشتیم
 در سبیل هدی شدیم روان سامع صوت کبریا گشتیم
 هم بجناب حسن او مجذوب هم به نورش همه ضیا گشتیم
 منقطع از جهان و خلق جهان بلکه از جمله ماسوا گشتیم
 هر زمان ز اشتیاق او چو هزار مترنم به این نوا گشتیم

ذات غیب از سرادق مستور
 به قمیص صفات کرده ظهور

بند پنجم

ای جمال قدیم و جوهر نور
 ای ز وجه بقای باقی تو
 زلف تو دام و خال تو دانه
 آیتی از جمال تست بهشت
 قامت تو قیامت کبری است
 آشنایان راه حق را نیست
 از سموات امر اسرافیل
 می‌سراید به شوق دل لیلا
 وی ز عشق تو جان و دل مسرور
 نور خورشید و ماه را مستور
 منهدم کفر گشت و دین معمور
 عاشقانت بدام و دانه طیور
 همه غلمان و جمله حور و قصور
 یوم بعث تو گشته یوم نشور
 جز وصال جمال تو منظور
 میدهد هر زمان ندا از صور
 همچو مجنون به وجد و شور و نشور

ذات غیب از سرادق مستور
 بقمیص صفات کرده ظهور



قصیده

جمال یوسف جان مژده بادا گشت بازاری
 دگر یعقوب دلها فارغ از اندوه و احزان شد
 دمیده نفخه صور اناللهی به هر جانب
 قیامت گشت ظاهر روز حشر جمله ادیان شد
 نموده شاه لاهوتی مکان در ارض ناسوتی
 ز عرش لامکان ظاهر خدا بر فرش امکان شد
 درین عید عظیم اعظم سلطان محبوبان
 لب اهل سموات و زمین از وجد خندان شد
 شهنشاه قدم زد تکیه بر تخت اناللهی
 همه کون و مکان او را مطیع امر و فرمان شد

طیب آمد به امراض همه عالم شفا بخشد
 دوايش دافع هر سقم و بر هر درد درمان شد
 هر آن کس کز دل و جان شد گدای درگه ابهی
 ز موری بود اگر کمتر به ملک جان سلیمان شد
 چه جوئی ای مسیحائی که عیسی از سما آمد
 جمال شمس عیسی آفرین در ارض تابان شد
 شدید ای اهل فرقان از کتاب خویشتن غافل
 سراسر مژده این یوم در آیات قرآن شد
 بدرید این حجاب غفلت و وهم و گمان اکنون
 که حشر جمله ارواح است و یوم نصب میزان شد
 الا یا زهره چنگی نوای چنگ را کن ساز
 فلک را در سماع آور که اینک یوم یزدان شد
 مغنی نغمه یا هو و لا محبوب الا هو
 تغنی کن به آهنگی که به از جمله الحان شد
 بگو ناگفتنیها را بخوان ناخواندنیها را
 به وصف آنکه نامش زینت افواه و آذان شد
 بیا در مطلع دیگر سخن را طرح نوافکن
 که خنگ نطق در توصیف حق ایندم بجولان شد



تجدید مطلع

تو را ای خسرو ابهی نه نعت سهل و آسان شد
 که اوصاف تو اعلی از بیان و شأن و امکان شد
 خوشا احوال آن عاشق که اندر عالم معنی
 سمندروار هر دم ز آتش عشق تو سوزان شد

چه سرها کز غمت چون گوی در چوگان تیغ افتاد
چه پیکرها که از عشق تو اندر خاک غلطان شد
قیامت‌ها بپا شد تا خرامان گشت آن قامت
علامت‌ها پدید آمد عیان هر راز پنهان شد
توئی آن کنز لاتحصی نگردد قدر تو احصا
همان کنزی که اندر مخزن لاریب پنهان شد



ماشاءالله کاشانی معروف به لقائی کاشانی متخلص به لقائی

قسمتی از مسمط بهاریه

ز تیه بُعد بگذر در هوای قرب طایر شو
 هواجس های نفسانی بهل و از ریب طاهر شو
 به مدهوشان غفلت چون شمیم مشک ناشر شو
 نماکشف غطا بر در حجاب وهم و شاعر شو
 درآ در منظر اکبر به وجه الله ناظر شو
 فیا طویی لمن یینظر تمشی کن تماشاکن
 عیان شد نقره ناقور هم شد واقعه واقع
 سما مطوی قمر منشق ز مغرب شمس شد طالع
 برآمد رجفه ای کز او نظر خاطر بصر خاشع
 کواکب منتشر مه منسجر لیس له دافع
 برا از مرقد نفس و هوی یا ایها السامع
 عیان شد شورش محشر تمشی کن تماشاکن
 نسیم لطف رحمانی دگر اندر هبوب آمد
 شه ملک بقا از بهر احیاء قلوب آمد
 قمر شد مجتمع با شمس و آن ربّ الرّبوب آمد
 ز شک و ریب تائب شو که غفار الذنوب آمد
 گشا عین شهود اکنون که آن غیب الغیوب آمد
 اگر نبود تو را باور تمشی کن تماشاکن



محمد ابراهیم معروف به حکیم یا فاضل شیرازی متخلص به حکیم

غزل

دلی که بود مرا برد او به ایمائی
در این بساط نگنجد یقین من و مائی
ز لعل باده پرستش تمام مست و خراب
فتاده ایم چه حاجت دگر به صهبائی
کسی که بر سر کوی بتی مقیم بود
چو من برسته ز هر مأمنی و مأوائی
شدم به کوی خراباتیان مگر بینم
ز عشق روی نکویش چو خویش رسوائی
نظر فکند چو پیر مغان به حال دلم
مرا بگفت که در عاشقی تو یکتائی
چو دل به یاد تو مشغول و بی خبر از خویش
کجا ز طعن رقیبان مراست پروائی
بگو به صوفی دجال چشم که ای ملحد
تو کی رسی به مسمی که عبد اسمائی
به شیخ گوی که ای مبتلای شهوت و آز
بکن هر آنچه توانی که هست فردائی
سروش عالم غیب از سرادق ملکوت
به گوش هوش رسیدم که عبد ابهائی



این هم نوعی از ترجیع یا غزل بدیع است

مقصود جمله جهان معبود عالمیان

مسجود کون و مکان آمد به عکه عیان

طوبی لعارفه بشری لعاشقه

عید وصال رسید صبح بهار دمید

آن غیب گشت پدید یعنی که جان جهان

طوبی لعارفه بشری لعاشقه

شد مرتفع چوندا مابین ارض و سماء

کامد ظهور بها گفتیم از سر جان

طوبی لعارفه بشری لعاشقه

کویید طبل الست بر عرش دل چو نشست

گفتند هر چه که هست هار بنا بزمان

طوبی لعارفه بشری لعاشقه

گردید یوم نشور وین مردگان قبور

از بانگ نفخه صور گشتند جمله روان

طوبی لعارفه بشری لعاشقه

هم هادیان سبیل هم انبیا و رسل

هر یک چه جزء و چه کل کردند ورد زبان

طوبی لعارفه بشری لعاشقه

رایات باهره بین آیات طاهره بین

انوار ظاهره بین خواهی اگر تو نشان

طوبی لعارفه بشری لعاشقه

زاهد بیا بخدا یکدم ز روی صفا

بنگر به وجه بها خواهی اگر تو جنان

طوبی لعارفه بشری لعاشقه

غزل دیگر

ای دل بیا به یاد دلارام دم زنیم سر در رهش نهیم و به کویش قدم زنیم
 ملک وجود جمله نیرزد به ارزنی گر رایت ظفر به جهان عدم زنیم
 زآئینه سکندرت ار نیست آگهی بگذر ازین فسانه که تا جام جم زنیم
 در پای شوق خار ستم گر رود چه غم در بزم یار نار به چشم ستم زنیم
 بر لوح دیده ز اشک دمام نمی توان حرفی ز سرّ عشق رخس را رقم زنیم
 عالم چو شبنمی است بکام نهنگ عشق زین ساحل ار گذار کنی سوی یم زنیم
 ما بندگان عهد الستیم و تا ابد جام بلی ز عشق جمال قدم زنیم
 آسوده از امید وز بیم نعیم و نار در نار غم ز عشق رخس بر نعم زنیم
 می گر ز خُم دوست بود وز کف نگار ما باده هی پیایی و می دمبدم زنیم
 مست لقا به عرش بقا مستوی شدیم وینک صلاهی عشق ورا بر امم زنیم

خوش باش ای حکیم که مجنون عشق یار

گشتیم و پای بر سر علم و حکم زنیم



محمد ابراهیم مسگر کاشانی معروف به منصور کاشانی متخلص به منصور

قسمتی از مخمس او

ای که از شدت اظهار بسی مستوری نبود غیر توام مقصدی و منظوری
بدم از کله سر تا قدم من صوری تا زخم بر دل عالم علم منصور
دار پرنور شود از جلوات علم

ای که از کثرت پیدائی خود پنهانی دانم آنقدر که عالم چو تن و تو جانی
به جهان جانی و در جان جهان جانی آنچه پیداست توئی و آنچه نه پیدا آنی
بیش ازین نیست دگر پایه علم و حکم

ای که در عین سیاهی بنمائی نورم اقرب از من به منی من ز چه از تو دورم
آب حیوان تو در خاک تن دیجورم گشته پنهان و من از ظلمت خود رنجورم
صدمم خسته و پابسته دام صنم

ای که در وادی لاحد تو همچون مگس جز خیال تو نباشد سروکاری بکسم
عین عنقا بشوم گر به وصال برسم برهان زین تن خاکئی هوا و هوسم
کز تعین خجل و منفعل و درندم

ای که از شوق حضور تو زخود بی خبرم خوانیم گر به در خویش من از خود به درم
گر در آئی به درم پیرهن تن بدرم طمع از جان ببرم چون تو بیائی به برم
هم ز بوی تو شود زنده عظام رمم

ای که از بای تو در ولوله حبات وجود وایکه از های تو در هلله هم غیب و شهود
بلبله هلله از غیرله امر تو بود هم ز تو هر وله و سلسله چرخ کبود
چکنم بیخبر از سر حدوث و قدم

ای تو سلطان قدم مبدع تن جوهر ذات خالق فطرتی و مالک اسماء و صفات
چکنم زین تن شطرنجی بی سود و ثبات شهسوارم که ز نیرنگ پیاده شده مات
برهان از علمت از غم و رنج و المم

آن گروهی که ز خمر هُو هو مخمورند بر سر دار اناالحق به جهان منصورند
 بی سروپا ز چه گشته که سراپا نورند همه در قرب خدایند و ز خلقان دورند
 کی به ایشان برسد ناله این زیر و بمم

قسمت دوم

غیب مکنون ز بها ظاهر و مشهود بین هُو در قمص انا باهر و موجود بین
 غیر او در دل و جان فانی و مفقود بین وجه مقصود نگر طلعت معبود بین
 گوید آنم که در افواه و لسان مذکورم

غیب مکنون ز بها طالع و مُشرق لمعان هُو در قمص انا گشته کنون جلوه کنان
 غیر او را منگر در دل و در دیده و جان لن تری گویدت اُنظر ترنی در همه آن
 این منم در همه پیدا و نهان مشهورم

منم آن واحد قهّار و غفور آمدهام منم آن غیب منیع و به ظهور آمدهام
 منم آن سدره و آن نار ز طور آمدهام منم آن خالق انوار و ز نور آمدهام
 بقعه و نار و ندا و شجر والطّورم

منم آن جان جهان و به جهان آمدهام خالق کون و مکان و به مکان آمدهام
 بجهان و بمکان چون تن و جان آمدهام با تن و جانم و پیدا و نهان آمدهام
 تا بدانی که چسان ظاهرم و مستورم

بنگر این ارض ز یمن قدم والایم فخر بر عرش نماید ز قد و بالایم
 رشک فردوس شود از قلم اعلایم احرف لا همه منفی شده از الایم
 آن خدایم که در الواح و زبر مسطورم

ای که سلطان سلاطین وجود و عدمی مالک الملک و خداوند حدوث و قدمی
 به دلم گر بدمی روح بدیعت بدمی تا به ملک قدمی فاصله نه جز قدمی
 کز وجود و عدم غیر تونی منظورم

ایخوش آنانکه بکلی ز خودی رسته شدند ز خودی رسته شدند و به خدا بسته شدند
 بخدا بسته شدند از همه بگسسته شدند رسته و بسته بگسسته و پیوسته شدند
 بار الها تو درین زمره نما محشورم

صوت سافور عظیمت همه دم دل ببرد ببرد تا سبحات و حجاباتش بدرد
 بدرد تا که جمال قدمت را نگرد نگرد در قدمت حنجر خود را بدرد
 گوید ایندم ز ثواب و ز خطا معذورم

ای نگاری که چنین چهره برافروخته‌ای عاشقان را تو چنین عاشقی آموخته‌ای
 که چو پروانه ز شمع رخ خود سوخته‌ای این قبا را نه به اندام همه دوخته‌ای
 کن مخّلع تو مرا زانکه ز هستی عورم

ایخوش آنکس که در اینجا قدمی پاک نهاد شد به میخانه زخمر قدحی پاک نهاد
 مست و بیخود شد و در پایِ خُم افکند و بداد سر و جان را به یکی جرعه‌می خرم و شاد
 گفت در عین خرابی بنگر معمورم

ای که با نرگس فتّان و خمار آمده‌ای فالق صبحی و اندر شب تار آمده‌ای
 خالق روحی و بر جسم سوار آمده‌ای پی صید دل و جان بهر شکار آمده‌ای
 صید آن نرگس خمارم و هم مخمورم



محمد اردستانی معروف به ناطق اردستانی کاشانی

متخلص به ناطق

ذات پاک او مقدّس باشد از توحید و شرک
 کاندر آن ساحت جهان معدوم و ناپیداستی
 ذات واجب را ز ممکن کی توان نعت و صفات
 زانکه نعت و وصف فرع درک و استقصاستی
 پس همه نعت و درود و حمد و اسماء و صفات
 سربرسر راجع بذات مظهر و مجلاستی
 وان جمال حق اگر خود نیز نستاید ز خویش
 خلق را کی دم زدن در حق او یاراستی
 مظهر یکتای بیهمتا و سلطان وجود
 اندر این دور مشعشع طلعت ابهاستی
 آنکه از یک آیت یکتائیش اندر زمین
 فرق جنس و رنگ و آئین و وطن برخاستی
 آنکه یک پیک بشارت بخش او با صد هزار
 مؤمن و جانباز و آیت حضرت اعلاستی
 آنکه اندر بارگاه قدس یکتا بنده اش
 حضرت عبدالبها بر یک جهان مولاستی
 آنکه شاخ نوری از دوحه یکتائیش
 غصن ممتاز آن ولیّ والی والی والی
 آنکه در اثبات یکتائی و وحدانیتش
 مصحف تکوین و تدوین سربرسر گویاستی



چرا نداری پاس لقای حق ملحوظ

چرا نخواهی کز قرب حق شوی محظوظ

اگر نبود طلوع جمال شمس قدم
 به ذات حق که نمی ماند یاد حق محفوظ
 اگر نمی شد وجه بها ز پرده برون
 به نام حق که نمی گشت نام حق محفوظ
 اگر مصوّر انسان نمی نمود ظهور
 به کنه حق که فتادی ثنای حق ز لحوظ
 اگر معلّم آدم نمی شدی مشهور
 بوصف حق که نمی گشت وصف حق محفوظ
 اگر نمی آمد ز اسمان آب جاوید
 بوجه حق که نمی گشت وجه حق ملحوظ
 اگر مکلم سینا نگفته بود کلام
 بشأن حق که نمی شد کسی ز حق محفوظ
 اگر به وحدت مان ره نمی نمود احد
 بحق حق که جهان بود کان خشم و غیوظ
 اگر نه یار شود لطف کردگار حفیظ
 کجا رهی تو به اوهام از امتحان غلیظ



جمال شاهد غیب منیع لایوصف
 فکنده پرده ز رخ در مقام کی اعرف
 ندانم آنکه بخوبی چگونه جلوه نمود
 که یک جهان به نثارش شدند جان برکف
 چه حسن و طلعت از آن روی عاشقان دیدند
 که در شهادتشان بود منتهای شعف
 نهاد پایا بجهان مبدأ و معاد وجود
 که اوست گوهر مقصود و هستی است صدف

نهاده مائده اللّه به روی سطح زمین
 برند بهره از آن صبح و شام صف در صف
 رسید مژده آیات آسمانی قبل
 رسید موعده کلّ پیمبران سلف
 خدا به کلّ امم وعده لقائی داد
 کنون به وعده وفا کرد والقلم قد جفّ
 برای اینکه جهان متحد شود امروز
 به مستعدی هر قوم داده یک مصحف
 به غیر تربیت قادر خبیر لطیف
 که داد جمله جهان را به یکدیگر تألیف



بجز خدای که بنمود راه و رسم وفاق
 بجز خدای که برداشت طرح و اسم نفاق
 بجز خدای که آلودگان غفلت را
 بانقطاع و فنا شد مهذب اخلاق
 بجز خدای که فرمود بار یک دارید
 وزین کلام به هم بسته شد همه آفاق
 بجز خدای که در دلربائی عالم
 ربود جان و دل از دست یک جهان مشتاق
 بجز خدای که در جلوه گاه حسن و جمال
 بلند کرد ز هر گوشه ناله عشاق
 بجز خدای که مالک شده بیوم الدین
 بجز خدای که کرده است بعث یوم تلاق
 بجز خدا که تواند که از ندای الست
 بگیرد از همه اقوام از بلی میثاق

بجز خدای که کرد آنچنان ظهور که داد
 بجملة کتب و وعده ملل مصداق
 بجز خدای که وصلش شده شراب رحیق
 بجز خدای که بُعدش شده عذاب حریق



ایا جمال مبارک ترا چو نیست شریک
 که را مجال که در قدرتت کند تشکیک
 اگر ظهور آب و این از تو نیست عیان
 چراست نوحه سرا تُرک و دیلم و تاجیک
 اگر نفوذ الهی نبود در سخت
 چرا مسخر وی شرق گشته تا امریک
 اگر بساطنه الله نگشته ای ظاهر
 جهان چگونه گرفتی ز دور تا نزدیک
 اگر نه ربّ جنودی چسان ندات گرفت
 ز آسیا و اروپ و جزائر و افریک
 اگر نه فی ظلل من غمام آمده ای
 چرا صراط تو هم روشن است و هم تاریک
 اگر نه امر تو جوید کسی که را جوید
 میان و اعدو موعود کی توان تفکیک؟
 همه ممالک برّ قدیم و برّ جدید
 بشوق و شور و سلام و ستایش و تبریک
 صلا زنند که آمد ملیک کلّ ملوک
 دهند مژده که آمد مزیل کلّ سلوک



تو شاهی و بودت ملک لامکان منزل
 جنود جان سپه تست و ملک کشور دل
 چه پادشاه که از نوک کلک حکمت و علم
 همه خرافت و اوهام کرده‌ای باطل
 چه پادشاه که از سطوت حکومت خویش
 هماره منکر خود را نموده‌ای مقبل
 چه پادشاه که از ذرّه تجلی تو
 هزار موسی در خون خود شده بسمل
 چه پادشاه که ز اعراض من علی الارضت
 بجز زیادتی سلطنت نشد حاصل
 چه پادشاه که سماوات هفتگانه دین
 شد از یمین تو پیچیده همچو طیّ سجل
 چه پادشاه که در روزگار سلطنتت
 بهشت عدن شد این خاکدان ناقابل
 بعمر لایتناهی نمی‌شود نزدیک
 به بحر علم تو غوّاص عقل را ساحل
 کسی که شاهد غیب منیع راست جمال
 ظهور شمس بهاء الله است جلّ جلال



همه تمام مهند انبیای قبل تمام
 طلوع مهر شده است از ظهور وجه غلام
 مقام باطنشان لانفروق رُسُله
 نظر بنور ظهور است و اختلاف مقام
 و جاء ربّک یا راجیاً لقاء الرب
 فکلّ لفظ قلّ و دلّ خیر کلام

برای منتظران وصال یوم اللّٰه
 بشارت آنکه اتی اللّٰه فی ظلال غمام
 باسم محتجبانند و از مسمی دور
 «مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام»
 ز فرقه‌های یهود و مذاهب انجیل
 مجوس و جوکی و زردشتی و دگر اقوام
 ز کانفیوسی و بودائی و برهمنی
 ز حزب شیعه و دیگر مذاهب اسلام
 ز سالکین طریقت هم از طبیعیون
 نهاد سر بسجود و کشید صف به سلام
 که ها ظهور بها جلّ اسمہ الاعظم
 فکند پرده ز رخساره جمال قدم



چنان فکنده در اقطار شمس حق پرتو
 که رفته ز انجم احکام قبل رونق وضو
 شده چو کهنه کنائس مساجد اسلام
 ز روح مشرق الاذکار کو بپا شده نو
 بود چو بذر همه شرع انبیا و رسل
 کنون به روز خدائی رسیده وقت درو
 ان استطعتم ان تنفذوا من الاقطار
 گریز نیست ز حق هرکجا که خواهی رو
 شگفته باغ الهی متاب از وی روی
 بیا به طرّف چمن گه بگو و گه بشنو
 رواست فخر عجم بر طوائف عالم
 کزو عیان شده بر کلّ ماسوا خسرو

مجوی راحت خود با محبت جانان
 اگر خدا طلبی از هوی مجرّد شو
 رسول گفته حذر کن ز موضع تهمت
 نه موردی که خدا داعی است و تو مدعو
 ز مال و جاه گذر در ره محبت او
 ز صدق قلب بگو لاله الا هو



بتحت باء بهاء نقطه بود اجلی
 که هست رمزی از شخص نقطه اولی
 چو شرع مقتضی وقت از او نشد ظاهر
 بجز بشیر بهاء نیست حضرت اعلی
 اگر جمال قدم پرده بر نمی افکند
 کسی ز لا نرسیدی به گلشن الا
 تفضل و تدلی دنی و استدنی
 تقدس و تعالی علی و استعلی
 مثال شمس ز روزن چنانکه صادق گفت
 بود ز جمله اقاویل امر حق اجلی
 چنان محبتی افکنده در دل عشاق
 که زهرشان بود از شهد جانفزا احلی
 مقام دعوت داعی است قم من الاجداث
 صلاهی عهد الست است گو جواب بلی
 چو کوفت عبد بها کوس بندگی بهاء
 شد از حقیقت وی بر همه جهان مولی
 جهان تیره شده رشک عالم بالا
 ز فیض اقدس ابها مهیمن والا

غزلیات

کسی ز عشق رخس سرزنش کند ما را که خود ندیده چنین حُسن و رویِ زیبا را
 کسی که دل ز کَفَش رفت و جان به لب آمد به غیر او ز چه جوید دگر تلاً را
 دلا تمّتع امروز را غنیمت دان که کس هنوز ندیده است روز فردا را
 فغان سینه عشاق اختیاری نیست بین به موسم گل بلبلان شیدا را
 تبسم تو ز فرماندهی و جان بخشی نمود نسخ همه معجزات عیسی را
 به خاک بنگری و سوی ما نظر نکنی برای چیست کم از خاک دیده ما را
 رهی در آن دل سنگین دلبر شیرین نیافت کوه کنی کو شکافت خارا را
 به کوتاهی نظر بین که صاحبان سخن مثل به سرو زنند آن قد دل آرا را
 تو سر و قد گل اندام غنچه لب بستی ز سیر باغ به ناطق ره تماشا را



نیست روا ملامتی عاشق آن نگار را کز نگهی برد ز کف دامن اختیار را
 از چه هراس باشدش آنکه در اولین قدم در ره عشق جان و دل داده و اعتبار را
 گر ز بیان نام او کرد توان خموش لب چون به قرار آورم این دل بی قرار را
 ای که ز چرخ بددلی در صدف عاشقان در آ تا به مراد بنگری گردش روزگار را
 بلبل بینوا برد زحمت خار بهر گل سرزنش کسان سزد طالب وصل یار را
 هالک وادی هوا سالک عشق کی شود ورنه چه جای شک بود حسن جهان مدار را
 طالب هستی ار شوی خاک دیار عشق شو ورنه جهان به نیستی از تو دهد غبار را
 شام فراق حسرتش روز وصال طلعتش می زندم به جان و دل هر نفسی شرار را
 ناله ناطق حزین هست ز جذب حسن او رونق گل بپا کند زمزمه هزار را



ای شه حُسن نه تنها دل ما منزل تست

فدیة جان جهان هدیه ناقابل تست

زین همه آه و فغان مهر و وفا حاصل ماست

خود تو برگو چه از این جور و جفا حاصل تست

لاله زاری شود از خون شهیدان رهِت
 سرزمینی که در آن رهگذر محمل تست
 روز آسایش ما را چو شب تار نکرد
 مگر آن موی که بر روی چو مه حایل تست
 کعبه و دیر و کلیسا چه کند بهر مطاف
 آنکه اندر حرم عشق بجان مقبل تست
 جان به آسان بدهم گر ز هواخواهانت
 بودن از جمله گدای چو منی مشکلی تست
 غرق خونی که بر او دیده ایام گریست
 کس نداند دل ما بود و یا بسمل تست
 ناطق اندر سرزلف تو دل آشفته از انک
 زلف تو جای دل ما دل ما منزل تست



غزل

هر جا که آن نگار بود رشک گلشن است
 وز آن تن و روان و دل و دیده روشن است
 اندر بهای یک نظر التفات دوست
 جان را اگر قبول کند صرفه با من است
 از خاک راه نیست سوی بارگاه قدس
 جز راه دل کزان بسوی روح روزن است
 هر نقطه‌ای ز پیکر او را لطافتی است
 کان لطف نی به لاله و نسرین و سوسن است
 بر سجن اگر تو رخ بنمائی بود جنان
 از گلشن ار تو روی بتابی چو گلخن است

شهد است این نه خنده و سحر است نی کلام

عمر است این نه قامت و جان است نی تن است

آن روست روز بی شب و نوروز بی خزان

اردیبهشت کش نه دی است و نه بهمن است

مسکین دل مرا خم ابروش بارگاه

وانشاه را خرابه دل من نشیمن است

ناطق نه کم ز بلبل و یارش نه کم ز گل

این جا نه جای سرزنش از آه و شیون است



دلبر به دلنوازی یاران نظاره کرد یا آنکه بهر غارت جانها اشاره کرد

آن شاه ملک حسن بنازم که بی سپاه از یک اشاره روی زمین را اداره کرد

تا جان شناخت دلبر خود را ز دل گذشت دل تا که یافت جانان از جان کناره کرد

تاراج کرد دین و دل و مال و جسم و جان از جلوهای که در نظر آن ماه پاره کرد

راهی نیافت در دل سنگین مهوشان آهی که رخنه‌ها به دل سنگ خاره کرد

هر شب ز حسرت مه روی تو تا سحر

ناطق ز اشک دامن خود پُرسِتاره کرد



آتش سوزان دل زبانه ندارد سوز دم از وی تن و نشانه ندارد

دست مزن بر دل ضعیف که این مرغ جز سر زلف تو آشیانه ندارد

عاشقم و کشتنی تأملت از چیست ریختن خون من بهانه ندارد

موی لطیف به یک نسیم پریشد زلف چنین حاجتی به شانه نداد

با دل ویران ز غم چه باک که از سیل می نهراسد کسی که خانه ندارد

لب ز نصیحت ببند ناطق از آن روک گوش دگر طاق فسانه ندارد

دست زمانم چنان گداخت که عضوی تن ز پی شکوه زمانه ندارد

عمر دو روزش حرام باد هر آنکو مثل توئی دلبر یگانه ندارد

گر بدهی جان و گر دریغ نمائی هیچکسی عمر جاودانه ندارد
 ناطقِ سرگشته دور از لب و خالت
 مرغ اسیری است کآب و دانه ندارد



ماه من پرده ز رخساره چو بالا شکند رونق جمله خوبان دلارا شکند
 اگر آن یوسف جان بر سر بازار آید قیمت گنج هزاران چو زلیخا شکند
 بیند آر پرتوی از جلوه حُسن قسّیس از کلیساگذرد خاج و چلیپا شکند
 هر اساسی که به یک عمر نهد بانی عقل یکدمش بارقه عشق به یک جا شکند
 عشق فرهاد به مردان جهان درسی داد کز همم کوه ز هم پاشد و خارا شکند
 شکند شیخ اگر طاق حرم یا در دیر به که از سنگ ملامت دل ما را شکند
 جان آکنده ز انوار نگنجد در جسم غنچه را بین که سر حقه خضرا شکند
 ناطق آن سان که نچینی گل بی خار بدست
 در ره عشق بسی خار که در پا شکند



یار این مرتبه ترک روش دیرین کرد
 آنچه گفتیم بکام دل ما تمکین کرد
 گوئیا سرزده خورشید ز مغرب کامشب
 از فروغ رخ خود کلبه ما تزیین کرد
 گفتم آخر دل من دربدر کوی تو شد
 چشم برهم زد و سرمزل دل تعیین کرد
 گفتمش جان مرا نزد تو مقداری هست
 با شکرخنده کمی قیمت جان تخمین کرد
 هر چه گفتیم ز حُسن تو و از عیب رقیب
 هر که بشنید چه از خوب و چه بد تحسین کرد

خود تو جان و دل و دینی چه که هر عاشق زار
 در هوای تو وداع دل و جان و دین کرد
 بهر تشبیه تو ناطق به زمین هیچ نیافت
 ناامیدانه نگاهی به مه و پروین کرد



قربان چشم تو که رخ یار من بدید
 قربان گوش تو که سخن‌های وی شنید
 قربان آن سرت که فکندی به پای دوست
 قربان پای تو که به کوی وفا دوید
 قربان روی تو که ورا دیده چشم دوست
 قربان قامتت که به بزم لقا چمید
 قربان هیکت که نشسته حضور حق
 قربان خاطرت که دل از ماسوی بُرید
 قربان آن دلت که شد آئینه جمال
 قربان آن لب که به پابوس او رسید
 بودیم ما و تو همه در حسرت وصال
 مقصود تو برآمد و ناطق در این امید



زیرک دل من بود ز دام تو بپرهیز
 از یک نگهش چشم تو ناگاه گرفته
 تا کوتهی زلف تو بر حسن تو افزود
 شام غم ما سلسله کوتاه گرفته
 وه وه که به یک چشم زدن کشور دل را
 از خلق جهان بی سپه آن شاه گرفته

ما جان بهره عشق تو دادیم به اخلاص
 تا خلق نگویند به اکراه گرفته
 چشم تو به یک غمزه کند فتح جهانی
 خیل مژده را بهر چه همراه گرفته
 دل باختن اندر ره خوبان گنهی نیست
 این جرم به ما زاهد خودخواه گرفته
 از صبح جمالش شب هجران سپری شد
 گویی به دلش آه سحرگاه گرفته
 ناطق نگریزد ز هجوم خطر عشق
 کاین پند ز یک رهرو آگاه گرفته



ز بس ای جان شیرین در دل و جان نازینستی
 دمی نبود مگر در جان و دل با ما قرینستی
 من از بهر نثار سر بجان مشتاق دیدارم
 تو بهر صید مرغ دل نهان اندر کمینستی
 به یک آزرده‌گی از دل رود هر همدمی دلکش
 تو با صد جور بیش از پیش هر دم دل‌نشینستی
 ز ترک مست چشمان غارت جان و دل و مالی
 ز موج فوج مژگان آفت دنیا و دینستی
 دل‌موسی بناری رفت و زردشت از پی نوری
 تو افروزنده آن نار و آن نور از جبینستی
 یکی در فکر عقبی یکی را عشرت دنیا
 تو ای زیباصنم ما را هم آنستی هم اینستی
 شمیمت نفعه رضوان لبث کوثر قدت طوبی
 کجا پویم چه جویم خود تو فردوس برینستی

ز عمرِ خود نشدمغبون هر آنکو در برت میرد
 تو خود یک عمر شیرین در نگاه آخرینستی
 چه خواهی بود اندر کام جان با لطف و دلجوئی
 چو با جور و جفا خوشتر ز شهد و انگینستی
 زند خلد برین از لیتنی کنتُ تراباً دم
 تو تا ای شاخه طوبی خرامان در زمینستی
 زموری نیست کم ناطق توگر در ملکِ جان و دل
 سلیمانستی و عالم ترا زیر نگینستی



هر کجا روزی قیام ای سرو رعنا می کنی
 صد قیامت از قیام خویش برپا میکنی
 خواستم یک عمر پوشم سرّ عشقت را ز خلق
 لیک دیدم عاشقانرا زود رسوا می کنی
 خلق در عهدت بخون خویش بازی می کنند
 زان میان خوش میخرامی و تماشا می کنی
 جز دل آزاده در بندت نمی گردد اسیر
 در هزاران دل چسان آزاده پیدا می کنی



مخمس

دلا به عیش بیاسا که شام غم بسر آمد
 جمال شاهد غیب از نقاب جلوه گر آمد
 نگار پرده در ما بین ز پرده در آمد
 به آن خدای که هستی ز هستِ او اثر آمد
 که تازه از افق هستی آفتاب بر آمد

کدام دلبر فتان به پای داشته قامت
 که در تمام زمین شد بیا نشور قیامت
 قتیل ناوک خونریز او کجا و ندامت
 کسی به راه وصالش نبرد سر سلامت
 از آن گذشته به جانها ز غمزه اش شرر آمد
 لبان غنچه ندانم چگونه کرد تبسم
 که بلبلان را افکند در نوا و ترنم
 صبا ز شرح کدامین دیار کرد تکلم
 که کوهها به تزلزل فتاد و یم به تلاطم
 مگر که دور جهان رفت و دوره دگر آمد
 بیا تدارک مافات را به عیش بکوشیم
 کنار جو بنشینیم و جام باده بنوشم
 به جسم خلعتی از خلقت جدید بپوشیم
 چو بلبلان بخروشیم و همچو بلبله جوشیم
 از آنکه «بر اثر صبر نوبت ظفر» آمد
 بیا به جام بریزیم می ز خمّ محبت
 بیا ترانه سرائیم از چغانه خلّت
 بیا سپند فشانیم هان به مجمر الفت
 بیا قدم بگذاریم سوی گلشن وحدت
 چرا که باغ شده سبز و سرخ گل ببر آمد
 گر من و تو نبودیم پای بند غم دهر
 مگر نبود به ما تنگنای وسعت هر شهر
 چه شد که یافته ایم از تمام روی زمین بهر
 از آنکه شد سپری «روزگار تلختر از زهر»
 چرا که «بار دگر روزگار چون شکر» آمد

دوباره بی‌آزنی ربّ طور کرد تجلاً
وز آن تجلی افتاد صد هزار چو موسی
همانکه بانگ انا الله زدی بوادی سینا
دوباره شد مترنم به شاخ سدره اعلی
گهی ندا ز شجرگه ز هیأت بشر آمد
جهان ز شبهه و اوهام تیره بود و مکدر
که شد ز طلعت آن آفتاب قدس منور
دلی که بود به یاجوج فتنه سدّ سکندر
به یک نسیم نمودش ز جیش علم مسخر
ز خانه دیو به هامون شد و فرشته درآمد
قسم به صبح قیامش اذا تجلی و تنفس
قسم به لیل فراقش اذ ادلهم و عسعس
قسم به کوکبه حُسن الجوارِ الكنس
قسم بطلعت یزدان تبارک و تقدس
که امر واحد ساعت کلمح بالبصر آمد
جمال اقدس او مقصد هدایت بخدین
ز عین عیان گشته سرّ خلقت عینین
همان یکی است و بس قلب جوف عالم کونین
چرا که ما جعل الله لجوفه من قلبین
ظهور طلعت او سرّ امر قد قدر آمد
چنان ز هیمنه اش قلب کائنات بزلزال
که از تزلزل ان بطن ارض اخرج اثقال
شد از کتابه ابداع او ارائه اعمال
نگر که ارض قلوب از کمون ذره مثقال
بان ربّک او حی لها چه باخبر آمد

جلال اوست که لایمَلکون منه خطاباً
 جمال اوست که من رَبِّک عطاءً حساباً
 ثنای اوست که تعبیر شد بقال صواباً
 اگر بکَویش الی رَبِّک اتخذت مآباً
 قرارگاه تو عند ملیک مقتدر آمد
 مراست جَنَّت حُبَّش حدائق اعناباً
 مرا معارف امرش کواعب اتراباً
 تو زاهد باخیالات خود بمان احقاباً
 ز روی خشم بگو لیتنی لکنْت تراباً
 که رمز ذات الالواح و سِرِّ والدَسر آمد
 دیگر بصورت عبد آمده است حضرت معبود
 نثار او همه جانها کم از دراهم معدود
 رسیده روز خدائی قسم بیوم الموعود
 ظهور ابن و اب آمد قسم بشاهد و مشهود
 قسم بشمس و قمر جمع شمس والقمر آمد
 گشای چشم ز خواب گران که روز نشور است
 بر آر سر ز لحدگاه خود که نفخه صور است
 بدست دوست عبدالبها شراب طهور است
 حمیم جرعه غَساق آثم است و کفور است
 بروز مرحله کُلُّ شَرِبْ محتضر آمد
 بجز ز طلعت او السَّماء انفطرت کو
 بغير حکمت او العیون انفجرت کو
 بجز وسائط او الکواکب انتشرت کو
 بغير الواحش الصحائف انتشرت کو
 بین که کل صغیر و کبیر مستطر آمد

گذشته ليله حرمان و النهار تجلی
هرآنکه یافته جانان و صدق بالحسنی
گذشته است ز جان ابتغاء ربّه الاعلی
شنیده نغمه يعطیک ربک فلترضی
زمان یوم الی ربک لمستقر آمد
همانکه هست ولایش نعیم جنّت ناطق
مگر که او بسوی خود کند دلالت ناطق
روا کند ز کرم مدّعا و حاجت ناطق
دگر کسی نزداید غبار حیرت ناطق
چراکه هر که به میخانه رفت بی خبر آمد



مخمس مزدوج

باز زد بهر بشارت نغمه در کهساز سار
زد به اعلان قمری اندر باغ بر اشجار جار
باز باد نوبهار افروخت بر گلناز نار
سنبل آورده عییر از باد عنبرباز بار
گر بهشت عدن خواهی دیده بر دیدار دار
از صفای خود گلستان را نمود آباد باد
خانه‌ها آباد کرده خانه‌اش آباد باد
بست قمری دل به سرو و سار با شمشاد شاد
لیک آن از ظلم وی دارد ز استبداد داد
وین یک از بی‌نظمی مشروطه گلزار زار

با چمن پیرا دلا خود را دمی دمساز ساز
 بین چسان بر سرو کرده بال و پر شهباز باز
 بلبل از گل می‌کشد با نغمه شهناز ناز
 روزگار وصل آنکس را شود ابراز راز
 کو به هجران بوده اندر محنت و آزار زار
 حُسن گل بر بلبلان این شور و استعداد داد
 بوی نسرين داد تیهوبچه را فریاد یاد
 آن صبا کز وی گلستان سوسن آزاد زاد
 دادمان از بوی گیسوی بُت آزاد زاد
 گیسویی کز تار وی شد خطه تاتار تار
 آنکه دل می‌زد ز شوق قامت دلجوش جوش
 آمدم از در دو زلف انداخته بر دوش دوش
 کرد از لعلش لبم از چشمه‌سار نوش نوش
 شد ز حُسن طلعت زیبای او مدهوش هوش
 لحظه‌ای می‌کردمان مست و گهی هشیار یار
 هست دل را طره‌ات ای سرو سیم‌اندام دام
 یک جهان جانراست از حُسن رُخت انعام عام
 شو دمی با عاشقان ای ماه دل آرام رام
 جلوه خوبان ز تُست ای فتنه اقوام وام
 شد به عهدت دلبران خلخ و فرخار خار
 عید رضوانست ده این روز خوش فرجام جام
 یا بهاگو صبحگاه و جام عشق آشام شام
 ای دل از لا سویی الا زن درین هنگام گام
 جلوه گر آمد صمد دیگر مبر ز اصنام نام
 کاورد بی‌عشق او سجاده چون زناز نار

حق گشود از باغ رضوان بر رخ احبابِ باب

برد از عالم ز نورِ رویِ عالمتابِ تاب

خیز کاندر ساتکین شد بادهٔ عنابِ ناب

می خور و وارستگی از شبهه و اریابِ یاب

باده نوش و انتظارِ رحمتِ داداژ دار

آنکه بوده قدرتش از رتبهٔ مقذور دور

گه درختش کلک وحی و دفتر مسطور طور

گاه در ساعیر زد بر صفحهٔ منشور شور

زد به فاران گه اناالحق گوی چون منصور صور

از ظهور ارض صهیون آن سه شد ناچار چار

از لقا امروز قصد حضرت معبود بود

کرد وجه حق ز نورش بر همه موجود جود

مقبلان سوزید در این ساعت مسعود عود

منکران سازید تن چون فرقه اخدود دود

شمس وحدت کرده بر ما جمله اغیار یار

مرجهان را زد هُمای فرّخ اقبال بال

حق به نطق آمد وز آن شد منطق اضلال لال

می شود ظاهر ز سرّ هر کسی الحال حال

سر به کف آن یک یکی در کیسه مالا مال مال

عشق را عاشق شعار و زرق را مگار کار

چشم حقین جهان می دید در عکّاش کاش

تا ببیند شمس حق بر رغم هر خفّاش فاش

جانِ من این خاکدان را خاکِ سرتاپاش پاش

در حقیقت شو بهائی گو به نام اوباش باش

تو شوی از نور و جهش لمعه‌ای انواروار

ای که مرجان جهان را زان لب یاقوت قوت
 کشته‌های عشق می‌یابند از تابوت بوت
 قبله عشاق را بنموده از ابروت روت
 یک جهان دل را کشیده حلقه گیسوت سوت
 کی بُود یک تیر را با یک جهان پیکار کار
 آن که در کویش الف را کرد چون ابدال دال
 یثبتوا او یقتلوك آمدش زانفال فال
 یافت از خونش زمین چون پای از خلخال خال
 چشم ناطق را ز گرد ثابتین اکحال حال
 غیر ذکر غصن اعظم دارم از اشعار عار



تضمین غزل حافظ در تهنیت عید اول و دوم محرم

وزید بهر خالایق نسیم صبح فلاح
 دمید از پی شام فراق فجر صباح
 شمیم روح وزیدن گرفت بر اشباح
 رسید نوبت صور حیات بر ارواح
 گشود چهره بدیجور فالق الاصباح
 صباح فیض و سعادت دمید و روز نجاج
 ز خواب خیز که شد وقت گردش اقداح
 «بین هلال محرم بخواه ساغر راح»
 «که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح»

هزار شکر دل و جان مرده شد خرّم
 طلوع کرد به عالم دو نیّر اعظم
 یکی است طلعت اعلی خلاصه آدم
 دگر جمال مبارک مربّی عالم
 یکی برای بشارت ز دیگری زد دم
 از آن شده است دو روز ورودشان توأم
 دلا بیا به سرور و حبور شو همدم
 «عزیز دار زمان وصال را کاندم»
 «مقابل شب قدر است و روز استفتاح»

چگونه وجد و شعف در درون کسی نکند
 چسان فسردگی از دل برون کسی نکند
 کجا نشاط کند گر کنون کسی نکند
 چرا بنای مَحَن سرنگون کسی نکند
 به دهر فانی دل را زبون کسی نکند
 دل عزیز به غم رهنمون کسی نکند
 هوای جنّت فردوس چون کسی نکند
 نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
 «به آشتی ببر ای نور دیده گوی فلاح»

جهان که بود ز آسفتگی همه درهم
 زمام دهر به دست فساد و ظلم و ستم
 برای تربیت وی در آن نهاد قدم
 بهی جمال قدم جَلّ ذکره الاعظم

به قطب عالم ایجاد زد به صلح علم
 نهاد پایۀ هم مشربی گرک و غنم
 که عنقریب جهان متحد شود با هم
 «ولی تو غافلی از حال خویش و می ترسم»
 «که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح»

دلا گهی سوی شیراز کن ز عشق ورود
 به سوی کوچه بازار مرغ آر سجود
 برای تهنیت مقدم شه مولود
 گهی دگر بسوی ارض طانمای ورود
 که جلوه گر شده از غیب حضرت مقصود
 رسیده وعده روز مبارک موعود
 همین دو مطلع نورند شاهد و مشهود
 «بیار باده که روزش بخیر خواهد بود»
 «هرآنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح»

خوش آنکه در ره جانان گرفت جان بردست
 خوش آنکه از دل و جان رو بسوی او پیوست
 خوش آنکه گفت بلی در جواب عهد الست
 خوش آنکه یکدم فارغ به یاد دوست نشست
 بنوش ساغر می تا دم حیات هست
 که تا بخود نگری زخت کوچ باید بست
 برآر دست دعا تا نرفته تیر از شست
 «کدام طاعت شایسته آید از من مست»

«که بانگ صبح ندانم ز فالق الاصباح»

بیا به روضه میثاق و نوش کن ساغر
 بیا و مسند عشرت به طرف جو گستر
 فکنده گوی سعادت قدم گذار و ببر
 هوای دنیا بگذار و از هوس بگذر
 خوشا بحالت عشاق کوی آن دلبر
 که در رهش نشناسند پای را از سر
 مکن چو ناطق مسکین به یاوه عمر هدر
 «به بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور»
 «که بشکفد گل عشقت چو شعله مصباح»



محمدباقر رشتی معروف به بصّار رشتی متخلص به بصّار

قصیده

به خاکبوسی آن آستان اقدس اطهر
 نه صبر در دل محزون نه اذن از حق یکتا
 بدم ز فرط تفکر غریق بحر تحیر
 بخویش هیچ ندیدم ز عیش و رنج مهیا
 نه رنج شنبه دردی کشان دست به ساغر
 نه عیش جمعه صافی دلان بادیه پیمای
 که ناگهان به من از فضل بیکران الهی
 مرور کرد نسیم ریاض رحمت ابهی
 اگر کلیم نبودم ولیک هر دو عیان شد
 قلم به دست من اژدر در آستین ید بیضا
 سرود طبع من آندم خوش این مقاله شیرین
 نوشت کلک من آن لحظه این قصیده غرا
 که ای فروغ جمالت سراج خلوت دلها
 ز یک تکلم تو زنده صد هزار مسیحا
 به هر چه درگذرم طبع او به نعت تو ناطق
 به هر که در نگرم نطق او به مدح تو گویا
 شها ز صفحه غبرا زده است فرّ و شکوهت
 علم به قبّه این نه رواق گنبد مینا
 اگر سحاب عطایت نمی نمود ترشح
 گیاه مرده نفسی نبود سبز و مطرا

به ذره‌ای چو بتابد شعاع شمس جمالت
 صد آفتاب شود از درون ذره هویدا
 فتاد ولوله اندر قلوب جمله سلاطین
 چو شد نوای انا اللهیت بلند ز عگا
 به هر طرف که خرامان شوی خروش اناالحق
 رود ز هر در و دیوار بر فراز ثریا
 چه دلبری که یکی رشته از سلاسل مویت
 شده است سلسله صد هزار دلبر زیبا
 عروس نعمت تو گر موی مشکبو بگشاید
 مشام دهر شود پر ز طیب عنبر سارا
 چه گویمت که نگنجی به هیچ وهم و تفکر
 چه خوانمت که برون از صفات ذاتی و اسما
 هر آنکه خواست ترا یافت هر کجا که بجوید
 کسی که رو به تو آرد چه کعبه و چه کلیسا
 بسوخت برق شکوه تو جمله هستی امکان
 فکند شعله عشقت شرر به خرمن دلها
 به حصن محکم امر تو آنکه پای نهاده
 نموده آئینه دل ز زنگ کفر مصفی
 بحور فضل تو را نی سواحل است و کناره
 که ابتداش نه معلوم و انتهاش نه پیدا
 فکنده امر جدید تو ای مربی امکان
 رسن به گردن گبر و یهود و مسلم و ترسا
 خوش است ای شه لاهوتیان ز روی عنایت
 کنی نظر سوی ناسوتیان عالم انشا

خصوص جانب بَصَّار از کرم نظری کن
که دیده‌اش بدر تست ای مهیمن یکتا



سحر رسید ز ساقی به من پیام امروز
که فصل گل شد و وقت می مدام امروز
یکی ز خواب خوش ای مست جام می برخیز
که خواب صبح به میخواره شد حرام امروز
رسید عید ظهور جمال لم یزلی
بهائیان همه باشند شادکام امروز
زمردین شده صحرا و دامن هامون
ز خیمه بهر تماشا برون خرام امروز
نگر بطرف گلستان که غنچه افکنده است
نقاب سبز ز رخسار سرخ فام امروز
یکی به محفل ابهائیان گذاری کن
که جمله را نگری کار دل به کام امروز
بروی و موی بت ما به چشم معنی بین
قرین یکدگر افتاده صبح و شام امروز
از آن شراب که مختوم شد ز یوم الست
بیا و برشکن از شیشه‌اش ختام امروز
کرم کن آن می وحدت ز ساغر ازلی
که ذوق مستی او شد علی‌الدوام امروز
بین به یوم ظهور بها که تا بینی
همان قیامت عظماست در قیام امروز
ز غیب از پس چندین هزار پرده نور
ظهور کرد به صد عز و احتشام امروز

ظهور قدس هوالهوست ای خداطلبان
 که بهر دیدن خود زد صلاهی عام امروز
 همان تجلی طور است و یوم یأتی الله
 برو بخوان تو بقران من الغمام امروز
 طلوع نیّر اعظم ز فجر رحمانی است
 به طرز کامل و اکمل اتم و تام امروز
 ای آنکه تالب شیرین به نطق بگشودی
 جهان به نسخ رقم زد بهر کلام امروز
 پس از غروب تو شاهها توجه دلهاست
 به سوی غصن تو آن مالک انام امروز
 شها منم که به عشق تو شهره دهرم
 چه باکم از ستم و طعن خاص و عام امروز
 به زیر دامن نتوان نهفت بانگ دهل
 فکند دست قضا طشت ما ز بام امروز
 شها ثنای تو چون نیست در حد بصر
 زبان ز عجز فرو می برد به کام امروز



۶ - ترجیع بند در عید مولود حضرت بهاء الله

باید از کار جهان فرصت خواست	باید از پیر مغان رخصت خواست
جام باید ز کف حور گرفت	باده باید ز صف جنّت خواست
باید از کثرت غم دوری کرد	جام عشرت ز خُم وحدت خواست
رنج هشیاری تقوی چه بریم	باید از مستی می راحت خواست
دمبدم از لب لعل ساقی	بوسه باید بدو صد منت خواست
زاهد از سجه و دلق و دستار	به تن خویش همه زحمت خواست
پند زاهد بجوی می نخرد	آن که از پیر مغان صحبت خواست

طبع من دوش به الحان بدیع گفت این بیت وز حق نصرت خواست
 که جهان رشک ریاض ارم است
 عید مولود جمال قدم است

ای تو باقی همه عالم فانی جان امکان به رخت ارزانی
 ای به تعظیم تراب در تو شمس بر خاک نهد پیشانی
 بهر خدام درت بنمایند شهریاران جهان دربانی
 عاشقان رخت اندر قدمت جان سپارند به صد آسانی
 تاری از موی رسای تو کند دعوی معجزه ثعبانی
 چه ذبیحان که سرو جان کردند پی ایثار رخت قربانی
 چه گدایان که در این نشئه زدند پای بر کوکبه سلطانی
 همه سرمست جمال تو شدند تا کشیدند می روحانی
 دوش زد نغمه به گوش دل و جان طایر قدس به خوش الحانی

که جهان رشک ریاض ارم است
 عید مولود جمال قدم است

آن که از ننگ گذشت و از نام باده عشق تو بگرفت به کام
 غرقه بحر غمت در همه عمر نه دگر ننگ به خود خواست نه نام
 باده پیمای خم وحدت تو نشناسد به جز از باده و جام
 هست بر عاشق رویت همه عمر غیر ورزیدن عشق تو حرام
 عاشقیم و نتوان راز نهفت که فتاده است ز ما طشت از بام
 حلقه موی خم اندر خم تو شده برگردن عشاق تو دام
 مقبل حضرت تو اعلی الخلق معرض درگه تو کالانعام
 ساقی محفل یاران شب وصل این سخن گفت و می افکند به جام

که جهان رشک ریاض ارم است
 عید مولود جمال قدم است



محمد تقی شیرازی
معروف به شوریده (فصیح الملک شیرازی)
متخلص به شوریده

غزل

داده‌ام بر دیده چون جویِ خود جای ترا
تا کنم سیراب تر شمشاد بالای ترا
گوئی از روز ازل با یکدیگر پیوسته‌اند
رشته عمر من و زلف چلیپای ترا
فارس را از فتنه درهم بنگرم چون بنگرم
موی زنگی وارو روی رومی آسای ترا
این سلحشوری بس است ای ترک شهرآرا که ما
رخت بر دروازه بنهادیم یغمای ترا
تا خردمندان ما زین هوشیاری بس کنند
ساقی مستان صلا در داد صهبای ترا
هم مدارا به که زور پنجه تدبیر من
بر نیارد تافت بازوی توانای ترا
عقل بر دیوانگی مایل شود چون بنگرد
لذت زنجیری زلف سحن‌سای ترا
آفتاب آسمان رخ بر زمین ساید همی
تا مگر بوسد چو من خاک کف پای ترا
حُسن شیرین در خور آنگونه جانبازی نبود
کوه کن کو تا ببیند دلبری‌های تو را
گر بر آن رائی که برگردانی از شوریده روی
باش کز جان بنده‌ام روی تو و رای ترا



محمد حسن معروف به روشن جهرمی متخلص به روشن

غزل

معشوق ازل پرده برافکند ز رخسار
 ای خلوتیان مژده که شد یار پدیدار
 یار آمد و شد قصه اغیار فراموش
 بگذشت غم سابقه شد نوبت دیدار
 آن یار که اندر طلبش در تک و پویند
 چون شمس هویدا بود از مشرق انوار
 هجران بسر آمد هله ایام وصال است
 در جنت دیدار درآئید به یکبار
 این طلعت قدس است که از بهر لقایش
 صد یوسف مصری است به بازار خریدار
 احیا شود از هر نفسش صد چو مسیحا
 هر دم که ز هم باز کند لعل شکر بار
 مستند حریفان ازل از خم وصلش
 حاجت نبودشان به سوی خانه خمار
 سرمست در افتند ز یک جلوه خلاق
 گر برفکند پرده از آن عارض گلنار
 از بسکه به حق لطف نمود آن شه مقصود
 نزدیک بر آن است که منکر کند اقرار
 روشن سخن عشق مگو در بر کوران
 دم درکش و خود فاش مکن این همه اسرار



قصیده

نسیم روح فزا می‌وزد ز کوی نگار

رسید موسم شادی و وقت بوس و کنار

هلا تو ساقیکا خیز و می به ساغر ریز

بزن تو مطربکا نیز چنگ و بربط و تار

بهر طرف که نظر می‌کنم به دیده دل

بجلوه می‌نگرم نقش عارض دلدار

جمال یار هویدا است لیک کو نظری

که یار را بشناسد به صورت اغیار

برون ز خلوت خود گشته یار پرده‌نشین

به جلوه آمده در شهر و کوچه و بازار

چه کرد ساقی مجلس که عاشقان برکف

گرفته‌اند سرو جان خویش بهر نثار

چه پرده‌ای ز نو آموخته است مطرب عشق

به رقص آمده از نغمه‌اش صغار و کبار

ز خاک سر زده بس لاله‌های رنگارنگ

ز عطر و بوی خجل کرده طبله عطار

ز زلف یار پریشانتر است خاطر من

که رفت از کف دل اختیار و صبر و قرار

بر آن سرم که به پای تو جان خود بازم

که نیست لایق خاک درت سرو دستار

ربیع روح رسید و جهان پر از جان شد

ز فیض ابر بهاری است عالمی گلزار

به طرف راغ همه دلبران سیمین تن

به سیر باغ همه گلرخان ماه‌عذار

به یک طرف زده صف ساقیان باده پرست
 ستاده از طرفی دلیران باده گسار
 من آن زمان که بدیدم جمال وی گفتم
 همین بود که کند روز روشنم شب تار
 به نیم غمزه جادو به یک کرشمه چشم
 شکار کرده بسی شهسوار میر شکار
 خوش آن زمان که ز اسرار عشق چون منصور
 زنم صلائی انالحق ز شوق بر سر دار
 چگویم آنکه ندیده است جلوه معشوق
 چه خوانم آنکه نگشته است طالب دیدار
 گهی به جلوه آدم گهی به جلوه نوح
 گهی خلیل شود نار را کند گلزار
 گهی است موسی و عیسی گهی شود احمد
 گهی علی شود و گه حسین گل رخسار
 گهی علی و محمد به یک قمیص آیند
 کنند ظاهر و باهر جمال ربّ کبار
 جمال غیب بها بود و در شهود آمد
 بهاست مُنزل آیات و مظهر دادار
 به بندگی تو چو عبدالبهاء کمر بر بند
 که گفت عبدی اطعنی خدای لیل و نهار
 سخن بس است که شد عالمی پر از آشوب
 خموش روشن زین بیشتر مگو اسرار



مخمس

یار باز آمد و من از پی دیدار شدم
 به طلبکاری آن دلبر عیار شدم
 رخ او دیدم و مفتون و گرفتار شدم
 من ز عرش آمدم اینجا ز چه رو خوار شدم
 می برد طایر جان خوش به هوای وطنم

گشت بر مرغ دلم صحن قفس رشک جنان
 گلخنم شد همه تبدیل به باغ و بستان
 زندگی یافتم از نغمه آن جوهر جان
 ملکوتی شدم از مرحمتش در دو جهان
 بوی رحمن رسد اکنون به مشام از یمنم

هله حی آمده ام از نفس هوی بها
 نروم جای دگر جز به سرکوی بها
 قبله من بود اندر دو جهان روی بها
 هست محراب نمازم خم ابروی بها
 مرغ قافم من و نی طعمه زاغ و زغنم

بیش از آنی که بها بود جز او هیچ نبود
 ز ره لطف مرا عبد بها خلق نمود
 بنده آن شهم و نیست جز اویم معبود
 ز عدم تا به وجود آمدم از بهر شهود
 نیست حرفی بجز از ذکر بها در دهنم

غرقه ام نوح صفت گاه ز موج دریا
 گاه مدهوش لقا مانده به طور سینا
 گاه چون عیسی مریم به سر دار فنا
 گاه چون یوسف مصری شده در چاه بلا
 گاه یعقوب صفت دل شده بیت الحزنم

گاه در طشت چو یحیی شوم از عشق قتیل
 گاه در نار غمت جای نمایم چو خلیل
 گاه قربان شوم از عشق تو چون اسماعیل
 گاه به دریای غمت غرق شوم همچو نیل^(۱)
 به لبان تو قسم کز پی در عدنم

خجل از گفته خویشم بر ارباب سخن
 چشم دارم ز کرم نکته نگیرند به من
 هست در وصف بها گرچه زبانم الکن
 روشن از نامم و از فضل بها دل گلشن
 چونکه مداح ویم شاهد هر انجمنم



۱- اشاره به جناب نیل اعظم زرنندی صاحب تاریخ معروف نیل است که پس از صعود حضرت بها ﷺ از فرط اندوه و تأثر خود را به دریا افکند و غرق نمود.

محمد حسین محمد آبادی
معروف به طائر محمد آبادی یزدی
متخلص به طائر

غزل

اگر خورشید تابان آفریدند شـیبه روی جانان آفریدند
عیان گشت از رخس نوری فروزان پس آنکه ماه رخشان آفریدند
هزاران ملک دل کردند ویران پس آنکه شهر جانان آفریدند
مرا دادند آب زندگانی چو آن لعل بدخشان آفریدند
مرا آماج تیر هجر کردند چو آن پیکان مژگان آفریدند
چو پروانه فکندم در آتش چو آن شمع فروزان آفریدند
بکش طائر مهـار نـاقه عشق
تو را از بهر هجران آفریدند



غزل دیگر

بهار موهبت خرمی به بستان داد رموز عشق به یاد هزار دستان داد
چمن قبای عبودیت بقا پوشید ز حسن طلعت گل جلوه‌ای به بستان داد
شقایق که دلیلی خوش از حقایق بود گشود چهره و تبریک عید رضوان داد
به شاخ سرو ز مرغان خروش‌ها برخاست ولیک داد سخن بلبل خوش الحان داد
شهی که گشت مکین بر اریکه توحید به یک نظاره به جسم جهانیان جان داد
چو نور مهر وصالش ز شرق عهد دمید به ذره منزلت آفتاب تابان داد
لوای فضل و عطا مرتفع نمود چنان که مور را ز کرم حشمت سلیمان داد
در ابتدا به رهش جان بسی فدا کردم دوباره یار ز مرجان لب مرا جان داد
حکایتی است که از حکمتش عجب دارم به طره تاب و به طائر دل پریشان داد



غزل ذیل را به استقبال غزل

جناب سلمانی سروده است.

گشت پیدا به رخت گنج جدا مار جدا زان برم رنچ جدا زین کشم آزار جدا
 رشک زیبائی رخسار تو در دل دارند «گل با خار جدا سنبل بی خار جدا»
 صیحه عشق در افکنده به اطراف چمن نغمه ساز جدا زمزمه تار جدا
 دوشم آمد بیر آن دلبر و بگرفته به دست مجمر نار جدا ساغر سرشار جدا
 باکم از فرقت او نیست ولی میکشدم عشوه یار جدا طعنه اغیار جدا
 در گلستان ز غمش خون جگر می نوشند گل جدا خار جدا نرگس بیمار جدا
 در چمن دوش ز عشق تو همی نالیدند
 بلبل زار جدا طائر افکار جدا



غزل دیگر

از گلشن الهی آمد بهار دیگر بلبل کند تغنی بر شاخسار دیگر
 در ساز عشق مطرب بنواز صوت شهنواز کامشب شراب ساقی دارد خمار دیگر
 آن یوسف عمائی در مصر وحدت آمد بگرفت زین بشارت دلها قرار دیگر
 یکباره رخ برافروخت در شرق دلربائی کامروز نار عشقش دارد شرار دیگر
 در بوستان خروشی از قمریان برآمد سروی کشید قامت در جویبار دیگر
 در ابتدا فکندم سر در مصاف عشقش آیا شود که سازم ایثار بار دیگر
 ترکیب لفظ طائر دلکش بود ولیکن
 آن گوهر معانی دارد عیار دیگر



چند بیت از یک غزل او که به استقبال

قصیده جهرمی ساخته است

اسیر طره مشکین یارم تا چه پیش آید
 قرین محنت شب‌های تارم تا چه پیش آید
 گهی چون برق خندانم به یاد گلشن رویش
 گهی چون ابر نیشان اشگبارم تا چه پیش آید
 چو بشنیدم ندای دلکشش در بقعه نورا
 برفت از کف زمام اختیارم تا چه پیش آید
 فکند از نار رویش چون شرر بر سدره امکان
 کلیم آسا به طورش رهسپارم تا چه پیش آید
 تبسمناک شد در باغ عهدش چون گل پیمان
 ز عشقش بلبل آسا بی‌قرارم تا چه پیش آید
 گهی صید عقاب عقل گه پروانه عشقم
 گهی عنقای اوج اقتدارم تا چه پیش آید
 گهی در گوشه عزلت گهی در وادی حیرت
 گهی در کوثر دل شهریارم تا چه پیش آید
 گهی مست می باقی گهی محور رخ ساقی
 گهی مخمور و گاهی هوشیارم تا چه پیش آید
 بسان عود گاهی سوزم اندر مجمر عشقش
 گهی پروانه‌وش بر گرد نارم تا چه پیش آید
 گهی در قلزم حیرت گهی در فلک اطمینان
 ز شطرش طائرا در انتظارم تا چه پیش آید



محمد رضا معروف به انوار محمد آبادی یزدی

متخلص به انوار

ترجیع بند

بند اول

سَبَّحُوا يَا مَشَارِقَ الْأَنْوَارِ هَلَّلُوا يَا مَطَالِعَ الْأَسْرَارِ
 که عیان شد جمال شمس ظهور عالم از روی اوست پیرانوار
 الْبَشَارَةَ كَمَا دَلَّ بِرَافِقِ الْفَاقِ پُرْدَه رَا بَرِگَرَفْت از رِخسَار
 عَالَمٍ از مَقْدَمِش گِلِستانِ شَد گِشت امكان ز چهره اش گلزار
 باد آرد شمیم جعد حبیب یا رسد کاروانی از تاتار
 تاری از زلف او به چنگ افتاد پاره کردیم سجه و زنار
 یار ظاهر ولی چسود که نیست چشم اغیار قابل دیدار
 تا به کی ما به وهم خود مشغول "وَقَنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ"
 گر کسی صاحب بصر باشد کی کند نور شمس را انکار
 چشم بینا ازو کنید طلب دیده جوئید یا اولی الابصار
 تا ببینید جلوه معشوق متجلی است بر در و دیوار
 خیز و بردار یک قدم از شوق به بساط آلهیان بگذار
 این سخن هست چون شوی واقف ذکر یاران به مشرق الاذکار

مژده یاران رسید یوم لقا

گشت ظاهر جمال غیب بقا

بند دوم

ساقیا جامی از شراب طهور ده به صد وجد و انبساط و سرور
 خیزو در بزم ما به دور افکن کاس کان مزاجها کافور
 تا به یاد حبیب می نوشیم مست گردیم و سرخوش و مخمور
 ای مغنی به بزم عیش درآی ساز کن چنگ و بربط و طنبور

ای سرافیل عشق نک برخیز
 تا شود حشر معشر ارواح
 گشت ظاهر هر آنچه بد پنهان
 با چنین فیض و نعمت عظمی
 او توانا و غیر او عاجز
 ای خوش آندل که گشت منزل دوست
 ما انا الحق زدیم در عالم
 منطق الطیر عشق اگر خوانی
 طیر بستان شوق را بینی
 که سراید به صد هزاران شور

مژده یاران رسید یوم لقا

گشت ظاهر جمال غیب بقا

بند سوم

شعله زد باز نار شرارش
 جلوه وجه گشت و گردیدند
 سبحات جلال یکسر سوخت
 آنچه دیدیم در عوالم عشق
 عالمی در نظر رسید که بود
 روح مطلق به باب او قائم
 سر بسر گلشن حقایق بود
 بوستانی در آن میان دیدم
 بود تختی میان آن بستان
 بر فرازش شهی که غیب و شهود
 چون فدائی طلب نمود شدند
 بلبل معنوی در آن بستان
 سوخت عالم ز قبه نارش
 طوریان جمله محو دیدارش
 ز آتشین باده شرربارش
 نتوان کرد کشف اسرارش
 شهر امکان دکان بازارش
 عقل کل صورتی به دیوارش
 جملگی برّ و بحر و کهسارش
 گل معنی دمیده از خارش
 عقل عاجز ز وصف آثارش
 خوانده وهاب و فرد و ستارش
 صد هزاران مسیح بر دارش
 بود با طرز بدع گفتارش

مژده یاران رسید یوم لقا

گشت ظاهر جمال غیب بقا

بند چهارم

مژده ای دوستان که صرف جمال
 یار ابرو نمود و عید آمد
 هله بشری که گشت حضرت دوست
 "عجز الواصفون عن صفتک"
 شد قیامت به پا ز قامت تو
 ساقیا از سر طرب برخیز
 گر تو را هست زان می صافی
 یک دو ساغر مرا بیا بچشان
 زاهد از چه کنی نصیحت من
 گر به تیر ملامتم بکشی
 بگذر از گفتگوی بی حاصل
 خوش خبر ای برید کوی نگار
 به وصالش صلا به عالم زن
 شد هویدا و گشت عید وصال
 هان کجایند اهل استهلال
 متکی بر سریر عزو جلال
 ای برون از قیاس و وهم و خیال
 حشر ارواح گشت و وقت سئوال
 ساغرم کن زیاده مالامال
 که به فتوای عقل گشته حلال
 فارغم کن ز جمله اقوال
 نیست کاری مرا به اهل ضلال
 ما به یادش خوشیم در همه حال
 من و رفتن به راه تست محال
 ای همای من ای همایون فال
 برگشال لب به این خجسته مقال

مژده یاران رسید یوم لقا

گشت ظاهر جمال غیب بقا

بند پنجم

ای قمر طلعت بلا بالا
 منفعّل شد ز قد موزونت
 از لب روح پرورت گردید
 از بناگوش و زلف تو ظاهر
 الف قامت تو راست نمود
 من جدا گشتم از سر کویت
 شب هجران و یاد آن گیسو
 دی پس از انتظار و سوز و گداز
 ای قیامت ز قامت برپا
 نخلة طور و سدره طوبی
 زنده جان هزار چون عیسی
 یسد بیضا و اثر در موسی
 کجی قافیه الف با یا
 همچو آدم ز جنت الماوی
 آه آه از درازی شبها
 دل روان گشت جانب عکا

عرش رحمان و کعبه مقصود کرسی ربّ و منزل ابھی
 فاصله بین ما و حضرت دوست قاب قوسین بود او ادنی
 ما شنیدیم از عباد درش رمز اسرار وحی ما او حی
 ما به یوم ظهور او دیدیم آنچه احمد بلبله اسری
 شد بما ظاهر آنچه می‌گویند دید موسی به سینه سینا
 زین سپس بر جهانیان هر دم به نواهای خوش زنیم صلا

مژده یاران رسید یوم لقا
 گشت ظاهر جمال غیب بقا

بند ششم

طلع الصبح یا اولی الالباب روز آمد گذشت موسم خواب
 آفتاب جمال جلوه نمود از چه دارید چشم بر مهتاب
 ای بیانی عیان جمال خداست نیست وقت درنگ هان بشتاب
 دیده از او طلب کن و بنگر طلعت غیب کرده کشف نقاب
 وارد جنت بقا گردید از چه هی می‌کنید دق‌الباب
 قشرها را بیفکنید که هان شد ظهور و بروز لب لباب
 ربّ الارباب ظاهر است و شما گشته قانع چو طفل‌ها به تراب
 دوش رفتم به سوی میخانه از می عشق دوست مست و خراب
 کوی جانان و بزم میخواران کاروان‌هاش در ذهاب ایاب
 بر مقیمین درگهش دیدم هاتف غیب گفت حسن مآب
 همه مخمور چشم آن ساقی بیخود از خویش جمله اصحاب
 من به یکبارگی کشانیدم خویشتن را به پای خمّ شراب
 بگذر ای ناصح از نصیحت من که گذشته است از سر من آب
 بشنو رن‌های لاهوتی از نواهای چنگ و تار و رباب

مژده یاران رسید یوم لقا
 گشت ظاهر جمال غیب بقا

بند هفتم

فـی المـثل خـاتم سلیمانیم	چند روزی به دست دیوانیم
گنج‌ها در وجود ماست نهان	گر به ظاهر خراب و ویرانیم
گه چو عیسی به مرده جان بخشیم	گه به درمان خویش درمانیم
گه چو یوسف عزیز مصر وجود	گاه در چاه و گه به زندانیم
گه بشیریم و گاه در سر راه	منتظر همچو پیر کنعانیم
کارفرمای عالمیم ولی	در سرکار خویش حیرانیم
ماگدایان به یمن همت دوست	فیض بخش چهار ارکانیم
گرچه مرغ ضعیف بی‌بالیم	لیک عنق‌ای قاف یزدانیم
گریه‌ها در عزای غیر کنیم	در دم مرگ خویش خندانیم
چونکه محو جمال معشوقیم	گاه جانیم و گاه جانانیم
پیش آن خال و عارض چون ماه	گاه هندو گهی مسلمانیم
وقت آن شد که نکته‌ای گویم	با عزیزان از آنچه می‌دانیم

مژده یاران رسید یوم لقا

گشت ظاهر جمال غیب بقا

بند هشتم

مرغ دل باز می‌کند پرواز	به هوای طیور گلشن راز
راه عشق است و مانده سرگردان	کاروان‌ها درین نشیب و فراز
وادی وحدت است و استغفار	متحد گشته جمله ناز و نیاز
همه مجنون و فارغ از لیلی	همه محمود بی‌نیاز ایاز
هدهدا هان بیا دلیم شو	برسانم به سوی آن شهباز
تا طواف حریم دوست کنیم	بنمایان به ما ره شیراز
مطربا بانوای شور بگو	راست با عاشقان به سوز و گداز
بیت آنجاست لیکن رب‌البیت	رخت بست از عراق سوی حجاز
عاشقاگر تو طالب یاری	سر بنه زیر پا و قد افراز

تا ببینی تمام غیب و شهود واله و مـحو آن مه طناز
 ای بدشت فراق راهسپار باب رضوان و صل حق شده باز
 میرسد از سروش عالم غیب هر زمانی به گوش دل آواز
 مژده یاران رسید یوم لقا
 گشت ظاهر جمال غیب بقا

بند نهم

ای بها ای اله غیب و شهود ای ز جود تو ماسوی موجود
 انبیا را تو منتهی الامال اولیا را تو مقصد و مقصود
 از عنایات تو گلستان شد بر براهیم آتش نمرود
 ید بیضای موسوی از تو هم ز عشق تو نغمه زن داود
 عیسی از روح قدس تو ظاهر هم محمد به اسم تو محمود
 الغرض واجبی نبوده و نیست غیر تو در همه قرون و عهد
 عارفان را جمال تو معروف عابدان را خیال تو معبود
 ای فراق تو نار ذات و قود وی وصال تو جنت موعود
 تا به قید غم تو افتادیم به ولایت زدیم کل قیود
 آنچه دور از تو می کشد ما را رنج هجر است و طعنه های حسود
 سگ آن درگم شما رو بگو ای خوشا بخت و طالع مسعود
 چه شود این ذلیل فانی را سوی عرش بقا دهیش صعود
 خوش بود آندمی که پیک حبیب گویدم یار باب وصل گشود

مژده یاران رسید یوم لقا

گشت ظاهر جمال غیب بقا



محمد زرنندی معروف به نبیل زرنندی متخلص به نبیل ملقب به نبیل اعظم

قصیده‌ایست که حضرت عبدالبهاء به آن اشاره فرموده‌اند

دگرم شرر زده بر روان شجر بهات بهابها
 دگرم کشانده به طور جان جذب سنات بهابها
 دل و دین نمانده مرا بکف که نثار خاک رخت کنم
 سرو جان نه در خور این شرف که شود فدات بهابها
 نه رهم به شهر بقا دهی که ببر کنم قُصص بقا
 نه به سوی بحر فنا رهی که شوم فئات بهابها
 تو که جان به جسم جهانیان به یکی نظاره دمیده‌ای
 چه شود که گاه گهی فتد نظری بمات بهابها
 به سما ز نای تو زمزمه به ثری ز نام تو همهمه
 دل دلبران جهان همه دَوَد از قفات بهابها
 به کمال حسن مسلمی که مولّهت شده عالمی
 به خدا خدای مجسمی تو به این صفات بهابها
 سروجان جمله اولیا شغفاً لحبّ تو شد فدا
 به نظاره در طلب لقا همه انبیات بهابها
 به سبیل وصل تو هر کسی به گمان خویش قدم زند
 نه گمان که کس بتوان شدن به ره رضات بهابها
 اثری نمانده ز ذات من که به هم درد سبحات من
 چه شود که از ظلمات من دهیم نجات بهابها
 نروم به بزم بیانیان نشوم قرین عیانیان
 طلبم به سینه چو جانیان سهم بلات بهابها

دگرم به کس سرو کار نی بجزم تو دلبر و یار نی
 دل من یکی و هزار نی شده مبتلات بهابها
 اگر ممالک جان دهی شهی زمین و زمان دهی
 که دمی رها کنمت دمی نکنم رها ت بهابها
 مزن اینقدر به دل آتشم منما ز هجر مشو شم
 نه به غیر یاد تو دلخوشم من و خاک پات بهابها
 بزدا ز دیده رقود من بگشای چشم شهود من
 برسان بجان نبود من اثر لقات بهابها
 شود آنکه پیش بخوانیم ز زلال روح چشانیم
 به بساط روح نشانیم به یک التفات بهابها
 ز هموم هجر فسردهام ز سموم قهر تو مردهام
 رخ التجا به تو کردهام که دهی حیات بهابها
 تو همیشه امنع و اقدسی ز نعوت خلق مقدسی
 شده مدح گوی تو مفلسی تو و آن غنات بهابها
 بود این زمان به تو نسبتم میسند ضایع و نکبتم
 بکشان به عرصه نزهتم ز تعلقات بهابها



غزل

دلبرم گر برق از آن عارض انور کشد
 صد جهان دل ز آتش رخساره در آذر کشد
 و بر بجنبش آرد آن ثعبان آذر خورده را
 عالم ایجاد را یکباره بر دم در کشد
 در میان خاک و خون افتد جنود جان و دل
 گر ز مژگان سوی ملک جان و دل لشکر کشد

حنجری برجا نماند در همه اقلیم روح
 گر به قصد روحیان از ابروان خنجر کشد
 ایخوش آن رندی که هر دم زان دولعل شکرین
 سلسیل روح نوشد باده احمر کشد
 گر غمام جعد را برگیرد از شرق جبین
 صد هزاران شمس روح از هر کناری سرکشد
 با ظهور این شمس روح بدبخت آنکسی
 کانتظار مستغاث از بهر من یظهر کشد
 در چنین فردوس جان بیجاره محجوبی که او
 حسرت غلمان و حور و طوبی و کوثر کشد
 از زلال عشقش ار نوشد گدا یک قطره‌ای
 پادشاهان بقا را جمله در چنبر کشد
 ای خوش آن ساعت که در میدان سودایش نبیل
 شاهد شهد شهادت را چو جان در برکشد



غزل دیگر

غمزدا قصری و باغ فرح‌افزائی خوش
 جویباری خوش و سرو چمن‌آرائی خوش
 انجمن پرگل و در وجد و تغنی بلبل
 تو هم ای مرغ پریشان بکش آوائی خوش
 قسمت عیش ازین گلشن پرگل برگیر
 که نیابی به جنان نیز چنین جائی خوش
 هر کناری صنمی جلوه‌کنان چون طاوس
 هر طرف سرو قدی باقد و بالائی خوش

ساقیا وقت نشاط است بده جامی چند
 نائیا وقت سرود است بزن نائی خوش
 بیدلا بزم جمال است بشو دستفشان
 عاشقا وقت وصالست بزن پائی خوش
 زین مکان مرده صدساله دو صد جان یابد
 که بود پادشه بزم، مسیحائی خوش
 طور سینا بخدا هیچ ندیده در خود
 همچو این محفل خوش آتش و موسائی خوش
 که درین فصل خزان دیده چنین تازه بهار
 جز کسی کو بودش دلبر ابهائی خوش
 یار طوبی قد من وه چه خوش اغصانی تو
 که بود هر یکشان جنت اعلائی خوش
 دورم از سایه اینان منما در دو جهان
 کاین تمنا بود ای دوست تمنائی خوش



غزل دیگر

تا که محروم شد از روی تو چشم تر من
 از سرشگم همه دم غرقه بود پیکر من
 حال کز کوی توام دست قضا دور نمود
 سایه مرحمتت دور مباد از سر من
 ای خوش آن شام و سحرها که به طرف حرمت
 بود از منظر مهر رخ تو منظر من
 دل همی گویدم از دلبر خود دور شدی
 تاکنون نامدی این قصه ز دل باور من

ترسم این بار چنان شعله زند آتش هجر
 که نماند اثری از من و خاکستر من
 ناخدا اینهمه از بحر به بحر چه کشی
 بخدا می‌نگشد این دو کف آب آذر من
 صبح من بی تو چو شام آمده‌ای کشور شام
 ای شده شام تو صبح ابد از دلبر من
 یا خدا صبح مرا از تو رهاند ای شام
 یا به زودی بکند خاک ترا بستر من
 دورم از منظرت ای دوست ولی خشنودم
 که بود ناظر و منظور تو اندر بر من
 صبح و شام ای شه‌خوبان به تَلَطَّف برگوی
 جات خالی برم ای خاک نشین دَرِ من



رباعی

ز انوار بها همیشه شادان باشید در سیر قصور و باغ دبستان باشید
 این گمشده را نیز به خاطر آرید آن لحظه که در محضر جانان باشید



یک بند از یکی از ترجیعات جناب نبیل

خسرو هفت کشوری ای عشق در دل عالم آذری ای عشق
 هم تو امواج قلزم ناری هم در او فلک احمری ای عشق
 هم تو اصل مدینه روحی هم تو اش باب اکبری ای عشق
 هم تو ناری و هم تو نارافروز هم تو در وی سمندری ای عشق
 هم تو مخدوم و هم توئی خادم هم توشه هم تو لشگری ای عشق

جز تو در دهر نیست دیّاری هم خدا هم پیمبری ای عشق
 سدره‌های وجود امکان را هم تو شاخِی و هم بری ای عشق
 درگه کبر و عزّت و نازی خسروان را تو افسری ای عشق
 درگه افتقار و عجز و نیاز مثل یک عبد احقری ای عشق
 اصل هر گوهری شناخته شد تو ندانم چه گوهری ای عشق
 چون سر عاشقان رود به سنان هم سنائی و هم سری ای عشق
 هم تو مقهور و هم تو مظلومی هم تو قهّار و داوری ای عشق
 اصل دین‌ها تو هستی اما خود نه مسلمان نه کافری ای عشق
 خون عشّاق ریختی و در او همچو ماهی شناوری ای عشق
 لیک با اینهمه بهای مرا کمترین بنده دری ای عشق
 خوش منادی به این ندای لطیف سوی هر خشک و هر تری ای عشق

کاتش قلب کائنات بهاست

پرده‌سوز صفات و ذات بهاست



محمد علی سنگسری معروف به خموشی سنگسری

متخلص به خموشی

مخفی نماند راز ما می‌دان که افشا می‌شود
 دوران من یظهر بود هر نطق گویا می‌شود
 هر کس که مجنون وار شد دائم به فکر یار شد
 سر تا بپای او یقین دان محو لیلی می‌شود
 هر کس ز خود یکسو شود با دوست رویارو شود
 فارغ ز هر زشتی بلی مطبوع و زیبا می‌شود
 گر رو بر این در آوری رو سوی داور آوری
 می‌دان در علم خدا بر روی تو وا می‌شود
 رو سوی من یظهر نما هم ترک جان و سر نما
 تا جایگاهت بنگری فردوس اعلی می‌شود
 مقصود کلی آمده نور تجلی آمده
 هر کس گذشت از خویشان دانا و بی‌نا می‌شود
 گه قطره باشد گاه جوگه می بود گاهی سبو
 گاهی چو رشته تو بتو گه لاگه الا می‌شود
 می‌کن خیال از سر به در با چشم معنی کن نظر
 تا بینی آن رشک قمر پیدا به هر جا می‌شود
 می‌شو خموش ای نکته‌دان اسرار را منما عیان
 در عشق آن جان جهان جان محو و شیدا می‌شود



محمد علی

معروف به استاد محمد علی سلمانی اصفهانی

هوالله

بر دامن تو گر نبود دسترس مرا اشک روان و ناله جانسوز بس مرا
خواهم که در هوای تو بال و پری زخم صیاد بسته است ره از پیش و پس مرا
ای عندلیب صحبت دیدار گل تو را هجر حبیب و زاری کنج قفس مرا
ای کاروان کعبه مقصود همّتی باشد همیشه گوش به بانگ جرس مرا
نوشته ماند شرح فراق به خون دل ای کاش مانده بود به تن یک نفس مرا
دارد همای عشق تو تا سایه بر سرم باشد جهان و خلق جهان چون مگس مرا
هر کس برد به پیش کسی التجاء و من پیش بهاء برم که جز او نیست کس مرا



بدو زلف یار دادم دل بی قرار خود را چکنم سیاه کردم همه روزگار خود را
شبی ار بدستم افتد سر زلف یار با او همه مو به مو شمارم غم بشمار خود را
بخدنک تیرمژگان دل من ربود چشمت به سپاه ترک دادی شه من دیار خود را
تو به خاک کشتگان نظری اگر نمائی که بچشم خویش بینی گل لاله زار خود را
خجلم اگر بگویم تو به آفتاب مانی نه به آفتاب نسبت ندهیم یار خود را
گل از آن زمان بچشمم شده خار ای عزیزان که میان باغ دیدم رخ گلعدار خود را
غم و شادی دو عالم نکند به من سرایت من اگر غمین بینم دل غمگسار خود را
نه چنان بسوخت عشق تو وجود ناتوانم که به دست باد بینم اثر غبار خود را

چه شود ز روی رأفت همه روز اگر نمائی

تو بهاء جمال بر ما گل مشکبار خود را



ای که زلفت نکند گوش پریشانی ما خبرش نیست ز درد دل پنهانی ما
ریخت تا سلسله خم به خمت طرح جنون شهره شهر شده قصه نادانی ما
نوغزالان خطا و ختن و چین و تار گفت چشمت همه هستند بیابانی ما

شاهدانی که پس پرده غیبند و شهود عدم اندر قدم شاهد روحانی ما
این نه ابروست که بر لوح جبینم بینی سرخط بندگی تو است به پیشانی ما
بنگر ای گلبن نوخاسته باغ امید بلبل آشفته شد از طرز غزل خوانی ما
به چه تدبیر ندانم که کنم جان به فدات که نماند به جهان ذکر گرانجانی ما
پیش از آنی که شود خلق عمارات وجود عشق برخاست ز هر سوی به ویرانی ما
تا شده کفر سر زلف بهاء ایمانم
رفته بر باد علامات مسلمانی ما



دل ز اغیار جدا بردی و از یار جدا عشق تو یار جدا ورزد اغیار جدا
پرورد عکس گلستان جنان باغ رخت گل بی خار جدا نرگس بیمار جدا
دل چو آئینه نمودم که در او جلوه کند سر اسرار جدا طلعت دلدار جدا
طوف بر گرد حریم تو شب و روز کند چرخ دوار جدا ثابت و سیار جدا
هر گروهی به رهی طالب دیدار تواند مست و هشیار جدا خفته و بیدار جدا
از نگاهی به رخت دین و دلم را بردند چشم سحر جدا طره طرار جدا
تا بود ناز قد سرو تو گرید به بهار ابر آزار جدا دیده خونبار جدا
نعره عشق زخم گر بکشند و بکشند بر سر دار جدا بر سر بازار جدا
خوانده ام نیست بجز وصف بهاء حرف دیگر

کلّ اسفار جدا دفتر و طومار جدا



مندمک شد طور دلها ز آتش روی بهاء
صدچو موسی منصع افتاده در کوی بهاء
نقطه کز او شود ظاهر حروفات عماء
معنی توحید یعنی خال هندوی بهاء
شهبسواران دیار قدس در بیدای عشق
شرح شرحه ریخته از سیف ابروی بهاء

قلب عالم را به هم زد خیل مژگانت ز ناز
 فتنه می‌بارد مگر از چشم جادوی بهاء
 یک قیامت بیشتر نبود ولی در هر قدم
 صد قیامت ظاهر است از قدّ دلجوی بهاء
 جنّت و رضوان و خلد و باغ فردوس و بهشت
 نیست الاّ آیتی از خُلق نیکوی بهاء
 روح و جان و دل ز هر جانب فروریزد بخاک
 گر گذر آرد نسیم از هر طرف بوی بهاء
 می‌وزد اریاح روحانی بر اجساد و قلوب
 می‌برد باد صبا از هر طرف بوی بهاء
 عاشق و دیوانه‌ایم از کفر و ایمان بی‌خبر
 نیست در این سلسله جز بحث گیسوی بهاء
 رهروان معنوی را عشق چون حبّی به تست
 می‌کشد از هر طرفشان تا کشد سوی بهاء
 خلق دیگر باید و سمع دیگر تا بشنوند
 غنّه ورقای ابهائ را ز یک هوی بهاء



بیا بیا که مرا طاق جدائی نیست خود آشنای تو را با کس آشنائی نیست
 طیب دل توئی وین دل شکسته ما بدست تو است علاجش بمومیائی نیست
 تو آفتابی و چشم حسود چون خفاش به ظلمت است مسلّم به روشنائی نیست
 چو من هرآنکه تو را دید بیدلش کردی در این زمانه چه تو کس به دلربائی نیست
 مراد من توئی از آنچه گفتم و گویم توئی گواه مرادم غزلسرائی نیست
 بنالم ار من مسکین کسی تواند گفت که ناله من بیدل به دست نائی نیست
 کسی ندیده ز خوبان وفاء و شاهد ما لطیف خاطر و میلش به بیوفائی نیست
 من و گدائی دولترای حضرت دوست که پادشاهی عالم چه این گدائی نیست

نظر به صدق و امانت بود به بزم حضور بزهد و خشکی و رندی و پارسائی نیست
 طریق اهل بهاء عاشقی و جانبازیست
 هرآنکه این صفتش نیست آن بهائی نیست



مشتاق درد عشق دوا را بهانه ساخت آمد به کویت آب و هوا را بهانه ساخت
 پیرانه سر به کوی تو هرکس کشید رخت دیگر نرفت و قوت پا را بهانه ساخت
 در بزم عاشقان ز وفاء یار جلوه گر آمد به ناز و صحبت ما را بهانه ساخت
 از زلف و خال دانه و دامی نهاد یار چون دید مرغ روح چرا را بهانه ساخت
 در باغ آمدی وز شرم جمال تو گل پیرهن درید و صبا را بهانه ساخت
 ای مدّعی به کوی تو آمد نگار دوش بر ما نمود لطف و شما را بهانه ساخت
 آئین دلبری ز که آموخت آن پری دل برد و رو نهفت و حیا را بهانه ساخت
 در چنگ داشت باد صبا تار زلف تو گفتم که چیست مشک ختا را بهانه ساخت
 هندو برای واسطه دیدن رخت رفت آفتاب بی سروپا را بهانه ساخت
 مطرب ز سر عشق تو حرفی به رمز گفت چنگ و رباب و نای و نوا را بهانه ساخت
 در باده عکس عارض ساقی گمان نمود صوفی کشید جام صفاء را بهانه ساخت
 کی ره برد به منزل دلدار کج روی کز راه حيله روی و ریا را بهانه ساخت
 ما را بر آستان بهاء روی بندگیست
 باید به صدق غیر بهاء را بهانه ساخت



اگر از روی تو مشکین کلاله برگیرند ز حسن روی تو خورشیدومه حذر گیرند
 هزار نوبت اگر جان به پای تو ریزند رواست اهل وفاء زندگی ز سر گیرند
 خطا بود که بیارند نافه از تاتار ز چین زلف تو باید که مشک تر گیرند
 ز زیر زلف تو بنمای رخ که اهل بصر هزار عیب بخورشید بی بصر گیرند
 لطیفه که از او روح در وجود آید چه آن لطیفه لب تست مختصر گیرند
 ز یک خم است گراین می ندانم از چه سبب خلاف باده پرستان به یکدیگر گیرند

به صد هزار سپاهی به ترک ملک دلی شهی نگیرد و خوبان به یک نظر گیرند
 چنان ز غیر تو بیگانه گشته‌ام که ز خویش خبر ندارم اگر دوستان خبر گیرند
 اگر ز عشق بهاء عاقلان کنندم عیب
 بهائیان همه عیب مرا هنر گیرند



بلبلی کو آشیان عمریست در گلزار دارد
 کی نظر از گل پیوشد کی خبر از خار دارد
 گاه گرید گاه خندد گاه سازد گاه زارد
 گاه حیران و غزلخوان دیده بر دلدار دارد
 غرقه در دریای عشقش کی نظر دارد به ساحل
 او بجان مشتاق موج است و ز ساحل عار دارد
 بر سر بازار عشقش جان فروشان راست راهی
 خود پسند بی ادب کی ره در این بازار دارد
 آنکه محو آفتابست کی نظر دارد به ظلمت
 آنکه عشق یار دارد کی خبر ز اغیار دارد
 هر که در راه تو پوید دست و دل از جان بشوید
 جز رضای تو نجوید هر که با تو کار دارد
 وه عجب آب و هوائی دارد این باغ الهی
 خاکش از آتش گل آتش ابر آتشبار دارد
 خامهٔ عبدالبهاء یا خضر باز آمد ز ظلمت
 یا چه مرغی آب حیوان جاری از منقار دارد
 هر دلی عشق بهاء دارد ندارد حب دنیا
 باز سلطان کی نظر بر لاشه مردار دارد
 ندانم از تو کسانی که رو به پرهیزند
 کجا برند دل و بعد با که آمیزند

فدای تو سروجان گر قبول بنمائی
 به هر کجا که نهی پا هزار جان ریزند
 به قتلگاه شهیدان خویش گر گذری
 دوباره زنده شوند و ز خاک برخیزند
 شمیم زلف تو بگذشت من گمان کردم
 در آفتاب به تعجیل مشک می بیزند
 نکرده‌ای تو چنان صید خاطر عشاق
 که گر به تیغ زنی بی دریغ بگریزند
 ز عشق بس نکنم گر مرا به فتوی عقل
 هزار بار کشند و به دار آویزند
 چنانکه جمع نگردند با هم آتش و آب
 شاید عشق و صبوری به هم درآمیزند
 کمیت ناطقه کائنات ماند لنگ
 به عرصه‌ای که به میدان و صفت انگیزند
 به صلح باش تو با کائنات کاهل بهاء
 به جنگ رو نکنند و به خصم نستیزند



هر که عشق تو ندارد چه کمالی دارد
 جان در او نیست اگر چه خط و خالی دارد
 تا بسوزانیش از شعله‌ات ای شمع ظهور
 دل چه پروانه ز عشقت پروبالی دارد
 نیست زنجیر علاج دل دیوانه ما
 تا در آن سلسله زلف تو خیالی دارد
 زهره شیر شود آب در این وادی عشق
 گر بدانند که چه چشم تو غزالی دارد

زنده از لعل لب تست مسیحا بفلک

خضر داند چه فرح بخش زلالی دارد
 سلطنت را نبود قدر گدای در تو
 فوق هر سلطنتی جاه و جلالی دارد
 غیر جان نیست متاعی که دهم در ره دوست
 بس حقیر است دل خسته ملالی دارد
 کس در این پرده نداند چه زند مطرب عشق
 بجز این رند جهانسوز که حالی دارد
 همچو خورشید ز انوار جمال تو بهاء
 لرزد از خجلت خود هر که جمالی دارد



کسی که از دل و جان سوی تو نظر دارد چگونه از تو تواند که دیده بردارد
 هزار مرحله دور است از طریقت عشق که با وجود تو از خویشتن خبر دارد
 بدین صفت که توئی آفتاب روحانی هلال نرگس فتان و مشک تر دارد
 به خاک پای عزیزت ز شوق جانبازی هزار عاشق مسکین به زیر سر دارد
 ز چشم مست تو بیمار عشق چون مرهم هزار ناوک دلدوز در جگر دارد
 بدّل به دولت دنیا و آخرت نکند غبار راه تو را هر کسی بصر دارد
 هزار مرتبه گر بگذری برابر چشم به هر نظاره رخت جلوۀ دیگر دارد
 نشان مرغ گرفتار ناله و زاریست بنال ای دل اگر ناله‌ات اثر دارد

چو طیر روح پرد سوی آشیان بقاء

ز دوستی بهاء هر که بال و پردارد



با دوست می رود دل و جان هر کجا رود سلطان بهر کجا رود آنجا که او رود
 خون شد دلم چه نافه که با طیب زلف تو ذکر عبیر و عنبر و مشک و ختا رود
 گوشیم پای تا به سر ای نور چشم من در مجمعی که ذکر منبع بهاء رود

روح بدیع ذکر معانیست هر کلام کز لعل جانفزای تو در گوش ما رود
 جان بر کف ایستاده به راه طلب چو شمع تا دوست بر سرم چه نسیم صبا رود
 گر خوانیم به جنّت و ور رانیم بنار عاشق به هر طریق به قسم رضاء رود
 در وادی فراق تو ای کعبه وصال خون جگر ز دیده اهل صفاء رود
 چون ذره ز اشتیاق تو ای شمع معنوی ارواح انبیاء و رسل بر هوا رود
 اهل بقاء کنند تو را مرحبا همه
 هر گه که بر لسان تو نام بهاء رود



با من چو آئینه رخ او روبرو بود منظور قلب و منظر چشم من او بود
 پند ادیب عقل و مقالات عشق تو باهم همان حکایت سنگ و صبو بود
 چون بلبلی که نغمه سراید بروی گل در هر دلی ز عشق تو صد گفتگو بود
 عشقت چه جوهریست ندانم که تا ابد در جسم ما چه جان و گل رنگ و بو بود
 هر مرغ دل که صید نگشتی به هیچ دام در زلف تو اسیر به یک تار مو بود
 خاک است زیر پای تو ای نور چشم من بی شک سری که سرّ حقیقت در او بود
 لب تشنه ام ز تیغ تو آبی اگر رسد بر حلق من به مذهب عشق آبرو بود
 سرّ لبّت چو غنچه نهانست در دلم داغ دلم چه لاله از آن تو بتو بود
 بی آفتاب روی بهاء ز ابر چشم من
 سیلاب خون روانه بمانند جو بود



هر که با جنّت دیدار تو خرّم نبود حیوان باشد و شک نیست که آدم نبود
 دل به وجد آمده در سینه چه از نار سپند شادی عشق تو هر جا که بود غم نبود
 می کند هر نفسی زنده دو صد مرده به ناز کشته عشق تو گر عیسی مریم نبود
 چهره بنمودی نبود بجز از ساذج لطف هیچکس آگه از این فضل در عالم نبود
 توئی ای کعبه مقصود که از راه صفاء هیچکس در حرم قدس تو محرم نبود
 پی تعظیم به پیش قد تو همچو هلال نیست سروی که به بستان بقا خم نبود

از عنایت لب شیرین تو ای خسرو روح سرّ هر نکته بیان کرد که مبهم نبود
 قطره‌ای نیست لبت بیش و دو صد بحر حیات به لطافت بر آن قطره چه شبم نبود
 بنوازی بدمی از لبت ای نائی عشق گرچه هر نای یقین قابل آن دم نبود
 نیست هر سلسلهٔ موت جز آیات جنون هر که را عقل در این حلقه مسلم نبود
 طالع از شمس عما تا شدی ای شمس بهاء
 انجمی نیست در افلاک که مظلم نبود



به خنده گر لب شیرین گشاید ز شیرینان دل و دین می‌رباید
 نباشد تلخ اگر در کام من زهر تو شیرین لب بریزی جان فزاید
 ترا حسن و لطافت تا بحدّیست که از روح این چنین صورت نشاید
 دمادم عشق تو بر لوح خاطر کند نقشی نو و نقشی زداید
 بر آن برگشته مژگان خون حلاست که از ابرو اشارت می‌نماید
 به هرجائی نشست او فتنه برخاست قیامت خیزد از قامت نماید
 دلم از پرده بیرون شد ندانم چه آهنگیست مطرب می‌سراید
 چون من بیدل نشیند در همه عمر هر آنکس بر سر کوی تو آید
 ربوده دل ز من ابهائِ جمالی
 که حسن او به وصف اندر نیاید



گر بگویم که به من یار جفاء کرد نکرد التفاتی بجز از مهر و وفا کرد نکرد
 تُرک آهونگه چشم تو از تیر مژه قصد ارباب وفا کرد جفا کرد نکرد
 گفتمش زلف تو دل‌های پریشان بر بود خنده‌ای کرد به شوخی و ابا کرد نکرد
 خلق در دیر و حرم طالب یارند بگو جلوه در کون و مکان شاهد ما کرد نکرد
 عشق‌بی‌رنگ ندانم که چه رنگ آمیزاست پرتو عشق بسی شاه گدا کرد نکرد
 ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق دولت عشق مرا بی سرو پا کرد نکرد
 دانی انفاس لبت با من دلتنگ چه کرد آنچه با غنچه گل باد صبا کرد نکرد

زاهد از فتویٰ ناحق چقدر خونها ریخت آخر انصاف بده بهر خدا کرد نکرد
 منتهی مقصد عشاق بود روی بهاء
 هرکه دیدش بجهان جان بفداء کرد نکرد



گل آیتی از روی تو بود مشگ از اثر موی تو بود
 همراه صبا هر صبحدمی کاید ز چمن بوی تو بود
 هر سلسله‌ای در ولوله‌اند هر ولوله از موی تو بود
 در کعبه و دیر مسجود توئی هر سوی روم سوی تو بود
 گفتم که روم از کوی تو من دیدم همه جا کوی تو بود
 از هوی تو من دیوانه شدم کی در خور عقل هوی تو بود
 کـوثر اثری از لعل لبـت خلد آیتی از خوی تو بود
 بر دیده من بگذار قدم کاین جوی روان جوی تو بود
 چوگان چه توئی ای زلف بهاء
 سرها همگی گوی تو بود



هرچند خواهم از دل فریادکم برآید از بی‌قراری عشق او دم به دم برآید
 تنها نه من اسیرم اندر کمند زلفت آواز هر اسیری زان پیچ و خم برآید
 عشقت نهان زد آتش در خرمن سکونم از دل شد آشکارا کاین دود غم برآید
 از جان سفر نمودم شاید رسم به جانان طیّ مراحل عشق کی از قدم برآید
 اندر تصوّر عقل ناید که این دهانست یا نقطه مشیّت شکل عدم برآید
 گر پایمال کردم بس سهل تر که بینم بر دامن تو جانا گرد ستم برآید
 یاربّ مباد قسمت بعد از وصال هجرت کز دیده اشک از دل آه ندم برآید
 ای طلعت بهائی هرگه خیال زلفت
 بر لوح دل نگارم مشگ از قلم برآید
 مرا چه راحت روحی و جان یار عزیز بیا که بی تو مرا نیست جان و عقل تمیز

لطافت از گل و شیرینی از نبات بری به یک تبسم شیرین ز لعل شورانگیز
 کلاف عمر و قمیص حیات و یوسف دل فدای آنکه بیارد خبر ز یار عزیز
 طواف کعبه کوی تو اختیار کنند اگر ز عشق تو بوئی برند اهل حجیز
 زبسکه ریخته دل روی دل به وادی عشق نه جای مشی قدم باشد و نه راه گریز
 نسیم صبح ز زلفت شکسته تاتاری هوا شد است مسیحا دم و عبیر آمیز
 منم چو صعوه مسکین و عشق چون شهباز خضاب کرده به خونم دو چنگل خون ریز
 حدیث عشق تو و جان من بدان ماند که پرّ گاه بیفتد میان آتش تیز
 گدای کوی بهاء را نظر کجا باشد
 به خسروی جهان و به دولت پرویز



سر تا به پا چو شمع گرم سوزی ای عزیز ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ تیز
 باشد هزاز جان عزیز ار بدست من ریزم بیات گر تو اشارت کنی بریز
 از قامت میانه شیرین لبان دهر شور و قیامتی شده برپا چو رستخیز
 جانا بدور نرگس مست تو هوشیار کس نیست وز شکوفه سیراب بی تمیز
 گردد بنفشه زار در عالم به چشم من هرگه بناز شانه کنی زلف مشکبیز
 با تار زلف یار دل بی قرار من یاران گرفت الفت پریچ مشک خیز
 هر مرغ دل که صید نگشتی به هیچ دام خواهد هلاک خویش و نخواهد ره گریز
 بیچاره رهروی که به امید کوی تو بعد از هزار سال کند روی بر حجیز
 دل داده ام به عشق جمال تو ای بهاء
 بلبل به غیر گل ندهد دل به هیچ چیز



خجل شوم چه برم نام شهد با دهندش حیات ما است حقیقت حلاوت سخنش
 به مژده جان عزیز ای صبا دهد یوسف اگر به مصر بری نکهتی ز پیرهنش
 کجا به وصف درآید لطیف اندامش که همچو روح روان است زیر جامه تنش
 ندانم از چه درخت است این گل شاداب که باغبان نظری ره نبرده در چمنش

دلی که تار تعلق به زلفگان تو بست بگیرد از نگهی وارهان ز خویشتنش
 به داغ عشق تو هر عاشقی که جان بدهد ز سوز سینه همی شعله خیزد از کفنش
 کنار کرده‌ام از کائنات دارم چشم که یک نفس بگذارند در کنار منش
 هزار عاشق و معشوق بگسلند از هم اگر به شهر درآئی میان انجمنش
 شهی که گوهر هستی ز فیض او شد هست هزار بحر معانی است شرح هر سخنش
 ز هر دیار مسافر به کوی تو آید چنان بود که درآید غریب در وطنش
 برم پناه به سرّ بهاء که لطف بهاء
 کند خلاصم از آشوب دهر و مکر و فنش



به هیچ جور ننالند ز دوست عاشق صادق
 که راحت دل و جانست جور یار موافق
 بسوزد ار دل خلقی ز ناله‌ام عجبی نیست
 که کوه را کند از جای سیل گریه عاشق
 رموز عشق ندانند عاقلان چه که هرگز
 ز شوره‌زار نروید گل و ز سنگ شقایق
 ز آفتاب تو روشن‌تری و ظاهر تر
 ز فرط نور نهان گشته‌ای ز چشم خلاق
 چه صورتی تو که هر کس بدید روی تو گوید
 که سر ز جیب برآورده آفتاب حقایق
 هزار دیده به روی تو ناظرند و نباشد
 برای دیدن روی تو هیچ دیده لایق
 به حیرت است ز سرّ لب لطیفه دانش
 که از عدم به وجود آمد این رموز دقایق
 ز حدّ و وصف برون است حسن تو چه بگویم
 که نیست در خور و صفت لسان صامت و ناطق

به جای دانه اسپند ای جمال بهائی

ز در درآ که در آتش نهیم چشم منافق



ای طلعت بهائی و ای روح بی مثال ای وجه عمائی و ای ذات ذوالجلال
 از شوکت ظهور تو لرزنده آفتاب عرش جلال زیر قدوم تو پایمال
 از بهر پاسبانی درگاه عزّت هفت آسمان به گوش کشد حلقه هلال
 شمع لقاء به بزم تو پروانگی کند شاید به سوزیش تو به یک قبه از جمال
 موجود هرچه هست همه در تغیرند شمس جمال تست که نبود در او زوال
 هرگز نبوده شبهی و مثلی تو را و نیست ای صورت معانی و ای معنی کمال
 ظاهر به هر وجودی و غائب ز هر نظر قدسان ز هر بیانی و رفعان ز هر مقال
 ارواح انبیاء همه در حول حضرت
 هستند در طواف تو ای کعبه وصال



چون ذره در هوای تو ای آفتاب حسن جانهای عاشقان همه بگشوده پر و بال
 طوطی عقل مات در آئینه رخت با صد هزار نطق ز اوصاف گشته لال
 بر هرکه تافت پر تو انوار طلعتت ناید به چشم او همه هستی به جز خیال
 گر رشحی از زلال تو نوشند عاشقان دیگر به گوش هوش نیابند لایزال
 جانا حیات زنده دلان در وصال تست از یک تغنی تو به وجدند اهل حال
 دیوانگان سلسله موی دوست را بستن به صد هزار سلاسل بود محال
 سازم هزار جان به فدایش چه آورد
 از طره مسلسل تو نفعه شمال



گر بسوزند دو صد بار زپا تا بصرم به تو مشغول چنانم که ز خود بیخبرم
 دیده برداشتن از روی توام ممکن نیست بی جمالت چکنم نور ندارد بصرم
 گوئیا در دل و در دیده من جا داری که به هر سوی کنم روی توئی در نظرم

نیش هر خار که می‌روید از وادی عشق به گل روی تو چون نوش بود در جگرم
 در همه عمر شوم هم نفس باد صبا شاید افتد به سر کوی تو روزی گذرم
 ای مسیحای دل مردهٔ مجروح دلان زنده فرما تو به انفاس نسیم سحرم
 نائی عشق ندانم چه نوائی در من می‌نوازد که من از پردهٔ هستی به درم
 همچو پروانه ز شوق رخت ای شمع مراد آتش عشق همی می‌جهد از بال و پرم
 چشم پر ناز تو از هر مژه‌ای مونس دل می‌زند دمبدم اندر رگ جان نیشترم
 سر و جان لایق خاک قدمت نیست ولی ز سر کوی تو من سر ز خجالت نبرم
 همه ذرات اگر شمس معانی گردند
 نظر از روی بهاء نیست بجای دگرم



دمی نرفته که یکدم شوی فراموشم چه روح در بدنی و چه جان هم آغوشم
 هنوز دور فلک را نبوده بنیادی که کرد چشم تو مست و خراب و مدهوشم
 مریض عشقم و هر لحظه چشم بیماریت به هوش آورد و باز می‌برد هوشم
 چنان ز سر رودم جوش از حرارت عشق که زمهریر به جوش آمد است از جوشم
 مراد سلسله زلف توست کاهل جنون مرا به سنگ ملامت زنند و خاموشم
 هزار سال به زندان عشق اولی‌تر ز ساعتی که بود بار عقل بر دوشم
 در آن سحر به نسیم صبا سپردم دل که زلف خم به خمّت کرد حلقه در گوشم
 چنانکه در دل شب آفتاب جلوه کند ز زیر زلف کند جلوه آن بناگوشم
 مدام آب حیاتی که بود در ظلمات
 به جای خضر من از خامهٔ بهاء نوشم



من آن نیم که ز روی تو دیده بردارم نظر به خود نکنم تا به تو نظر دارم
 مرا به یاد نیم عشق تو اگر باشد خبر ز خویشتم تا ز تو خبر دارم
 گدای کوی توام گر به جنتم خوانند به دوستی گر از اینجا سر سفر دارم
 به خاک پای تو سوگند کز سرم نرود هوای عشق تو با جسم و جان و سر دارم

گرم چه شمع بسوزی و سر زنی صدبار به زیر تیغ تو هر دم سر دیگر دارم
 لطیفه ایست نهان در دلم ز سرّ لبّت که این دقیقه محال است مختصر دارم
 نسیم زلف تو بخشد حیات و لعل لبّت چه احتیاج به ظلمات و بر خضر دارم
 نهال عمرم اگر خشک شد چه غم باشد که سرو قدّ تو را ز آب دیده تر دارم
 در این قفس دهم عشقت ای بهاء پرواز
 در آن هوا که جهانی به زیر پر دارم



گر بُری بال و پر و گر بدهی پر بازم از دل و جان به هوای تو بود پروازم
 از عدم عشق تو آورد مرا تا به وجود نه ز انجام خبر دارد نه از آغازم
 بند بندم همه در آتش عشقت چون نی گر به سوزند نیاید به زبان آوازم
 نه چنان غرقه دریای محبّت شده ام که برد موج حوادث سوی ساحل بازم
 دل به سودای سر زلف تو دادن سهل است گر دهد دست که در پای تو من جانبازم
 گر هلاکم نپسندی بنشین یک نفسی بی تو ای جان جهان جان نشود دمسازم
 نگسلم از تو اگر بگسلم رشته عمر راز دل با که بگویم تو که دانی رازم
 جز به روی تو حرام است گشودن در چشم گر ز چشم تو به نرگس نگرم غمازم
 ای کمان ابرو اگر چشم تو از تیر مژه کشدم گاه ولی زنده کند از نازم
 چون تو در حُسن و ملاحظت به جهان ممتازی من هم از عشق به بی پاو سری ممتازم
 دل دیوانه ز بس ریخته در کوی بهاء
 من نجویم دل خود را که بدو پردازم



نه چنان بر رخ زیبای تو من حیرانم
 که بدانم که تو جانان منی یا جانم
 هر که را می نگرم سوخته ای ز آتش عشق
 نه چه پروانه من از شمع رخت سوزانم

من به جان آمدم اینجا اگر سر برود
 از سر کوی تو رفتن قدمی نتوانم
 مایه عاشق بیچاره بود جانی و بس
 به وصالت بدهم گر نکشد هجرانم
 من نه آنم که کنم ترک محبت همه عمر
 گر بسوزانی و گر زنده کنی هر آنم
 گر دهند پند مرا عاقل و دیوانه چه سود
 تا ز سودای سر زلف تو سرگردانم
 تشنه دیده‌است کسی در طلب آب زلال
 من روان در طلب دوست دو صد چندانم
 جامه جسم گر از دست تو شد چاک چه باک
 عشق تو کرده ز هر عاریتی عریانم
 چون دهد غوطه به گرداب فنا عشق مرا
 گو ببارد بسی از ابر اجل بارانم
 گرگ این وادیه عشقم و امروز عزیز
 کرد با یوسف کنعان به چهی زندانم
 نظر عارف و عامی همه بر فضل بهاء است
 بنده‌ام از دل جان خاک ره ایشانم



ما درس عقل و دفتر دانش نخوانده‌ایم
 در راه عشق خون دل از دیده رانده‌ایم
 ما ره بر آستانه محبوب برده‌ایم
 خود را ز قید عالم هستی رهانده‌ایم
 دست طلب ز دامن وصلت نمی‌کشیم
 گر تا ابد در آتش هجران نشانده‌ایم

ای رهروان ز روی حقیقت به پای دوست
 ما سر نهاده‌ایم و دل و جان فشانده‌ایم
 طی کرده‌ایم منزل بسیار عاقبت
 اول قدم به مرحلهٔ عشق مانده‌ایم
 مردن به خاک پای تو خوشتر ز زندگی است
 عمری بدین امید به پایان رسانده‌ایم
 هرگز بدل به چشمه کوثر نمی‌کنم
 این می‌که ساقی از خم باقی چشانده‌ایم



روز ازل سرشته شد مهر رخت چه با گلم
 تا به ابد نمی‌رود دوستی تو از دلم
 همچو نئی که آتشی اوفتدش به اندرون
 آتش عشقت ای بهاء می‌جهد از مفاصلم
 جهد کنم به قدر خود در طلب رضای تو
 حکم تو بر سرم روان هرچه کنی تو مایلم
 روح مجسمی تو یا آب حیات شد روان
 یا که نسیم صبحدم می‌گذرد مقابلم
 حبّ تو ظاهر و نهان در رگ و استخوان
 جا شده گر زمام جان بگسلد، از تو نگسلم
 حاصل عمر من توئی در همهٔ جهان اگر
 بندهٔ خویش خوانیم صاحب کشت و حاصلم
 غرقهٔ بحر عشق را خوف و رجاست دمبدم
 غرقهٔ بحر خالقم موج بزد به ساحلم
 من قدمی نرفته‌ام در طرق سبیل تو
 گر تو قبول می‌کنی قابل هر فضایلم

رفتى و با تو شد روان مایه زندگى من

وہ چه قیامت است این عمر گذشت و غافلم

طره حلقه حلقهات قید دلست و دام جان

رستهام از همه جهان بسته آن سلاسلم

تیرگر آیدم بدل خاصه ز دست چون توئی

من به هلاک راضیم طایر نیم بسلم



نبازم عشق جز با یار معلوم نخواهم جز رضای او در این یوم

شود هر ذره گر شمس معانی بود در ساحت قدس تو معدوم

دهان و لب نگویم آب و آتش نهان در آب و آتش سر مکتوم

رخ و زلف تو را تا دیدهام من برفت از خاطر هم چین و هم روم

به ظلمات است آب زندگانی ز خضر خامهات گردیده مفهوم

اگر محروم مانم از دو عالم بود سهل از تو نتوان بود محروم

بهشت است در حقیقت عالم عشق نه محزون ره برد آنجا نه مهموم

بشست از صفحه عالم لبانت به آب لطف و حکمت نقش موهوم

نظر بر غصن اعظم امر فرمود بهاء محبوب ما سلطان قیوم



هُوالمحبوب

بیش از این زار و نزارم ز غم ای یار مکن

خون جگر دمبدم از حسرت دیدار مکن

همچو خورشید درآ از در و چون ابر بهار

جوی خون جاری از این دیده خونبار مکن

اشگ چشم شود از بند تو افزون تا صبح

منع باریدن از این ابر گهربار مکن

گفتم از عشق جنون روی به دیوار کنم
 خردم گفتم از این روی به دیوار مکن
 هیچ طَبّی نبود خوشتر از آن زلف صبا
 رهنمائیم تو بر دگّه عطار مکن
 هست بیمار سر زلف تو بیمار دلم
 بدو چشمت که مرا هیچ تو بیمار مکن
 بی نصیبی تو از آن زلف و رخ و چشم برو
 عیب دیوانه مست عاقل هشیار مکن
 داغها بر دل خونین من از بهر گلی است
 باغبان در نظر خلق مرا خار مکن
 هرچه بینی همه فانست بجز وجه بهاء
 ای دل من به بقای دیگر اقرار مکن



هُو

چون تو روی ز پیش من وای به عقل و هوش من
 بی تو به آسمان رسد آه من و خروش من
 غارت عقل و دین من عشق تو کرد نشنود
 پند ادیب عقل را کو سخن نیوش من
 گوش به قول چنگ و نی من ندهم که دمبدم
 مطرب عشق می زند زمزمه ای به گوش من
 بر سر آتشم چه دیگ راز دل است عشق تو
 چون خم باده خون دل موج زند ز جوش من
 عشق درید و می درد پرده خاص و عام را
 پرده کشید تا ز رخ شاهد پرده پوش من

بار تن است هر سری کو نشود فدای تو
 بار دل است و بار جان سر که بود بدوش من
 بزم مزین است و می در کف ساقی بقاء
 می خرم آر دهد به جان جرعه می فروش من
 زهر اگر دهی مرا شهد بود به کام من
 نیش اگر زنی مرا قوت دل است و نوش من
 غیر دلم که اندر او هست محبت بهاء
 نیست عجب اگر شود خاک همه نقوش من



نیست کاری به ره عشق ز جانبازی به یار راگر تو به این کار رضا سازی به
 گفته بودم که چو پروانه بسوزم بر او گفتم چون شمع اگر سوزی بگدازی به
 پیر عقل ار بفریبد تو مخور بازی او گر چه طفلان به ره عشق کنی بازی به
 گر زنی ور بنوازی سر تسلیم به خاک ما نهادیم ولیکن چه تو بنوازی به
 جان عزیز است ولی در قدم یار عزیز گر دهی سر به ارادت ز سرافرازی به
 من دل از هر دو جهان بر سر زلفت بستم گر بسوزانی و در پاش بیندازی به
 ای دل از یار بریدی و به خود مشغولی باری از دوست تو بر خویش نپردازی به
 مطرب آهنگ بگردان چه کنی ساز حجاز گر تو جز زمزمه عشق نیاغازی به
 چونکه محبوب بهاء کرد صعود از عالم گر تو بر سر بهاء کار خود اندازی به



خواهی ز دوستی بهاء گر تو دم زنی باید که پشت پا به وجود و عدم زنی
 در بارگاه قدس حقیقت اگر رسی در شاهراه نیستی اول قدم زنی
 چون خاک شو که از تو بروید گل مراد تا بر سر از شقایق رحمت علم زنی
 تا چند در ترازوی وسواس عقل دون سنجی تو عشق را و دم از بیش و کم زنی
 گر ره بری به مکتب دیوانگان عشق یک باره بر صحیفه دانش قلم زنی
 ساقی شراب انس در ایام گل بیار تا کی دم از حکایت کاووس و جم زنی

سفک دماء حرام بود از چه شد حلال زاهد به تو که طیر سفید حرم زنی
 کاری بساز عمر گرانمایه در گذشت زان بیشتر که دست ندامت به هم زنی
 ای دل بیا ز سر بهاء اذن کن طلب دست طلب به دامن اهل کرم زنی



بدین لطافت و اخلاق و حسن زیبائی سزد که رخنه تو در دین خلق بنمائی
 چنان نبرده ز سر عشق و عقل و هوش مرا که در ضمیر من آید خیال دانائی
 اگر ز عشق تو عالم چو من هلاک شوند کجاست در خور آنک التفات فرمائی
 هزار جان به ارادت به پای تو ریزم که دست خویش به خون چه من بیالائی
 مگر تو مردم چشمی که از برابر چشم چو میروی رود از چشمهام بینائی
 به شخص غائبی از چشم در برابر دل چه آفتاب که از آبگینه پیدائی
 چراغ دیده به راهت نهاده ام همه شب که چون نسیم صبا از درم تو باز آئی
 منم که از تو بجز تو نمی توانم خواست اگر چه هر کسی از تو کند تمنائی
 به وصف حسن تو مانند سوسن آزاد زبان ناطقه را نیست حد گویائی
 ز زلف و خال سخن گفتم و خطا باشد چه مشک روسیهم گر تو عفو نمائی
 چه حد آنکه ز من لاف بندگی بهاء که بندگی در اوست فوق مولائی



بدان دو سنبل مشکین و حُسن دلداری هزار دل به نگاهی تو در کمند آری
 اگر به هر سر مویم دو صد زبان باشد که قاصر است به وصف تو هر زبان باری
 دلی نمانده که صیدش نکرده ای صدبار تو بی نظیر ندانم چه در نظر داری
 ز یاد من نروی یک زمان و یک ساعت بود که در همه عمرم تو یاد من آری
 ببرده ای تو به آن چشم های خواب آلود قرار دین و دل خلق وقت بیداری
 به دوستی و وفاء و محبتی که تراست بود که رسم نفاق از زمانه برداری
 چه حالت است ندانم ز عشق روی تو من نه خواب دانم و نه مستی و نه هشیاری
 به صید خاطر ما زلفت آمد و سهل است که رستگاری محض است این گرفتاری
 به چشم خلق اگر تو گلی و من خارم ندیده اند گلی چون تو و چو من خاری

به غیر عشق تو گر جان بود دهم بر باد چرا که راحت عالم بود سبک‌باری
 به مهر روی بهاء این غزل سرودم من گرش قبول نماید ز لطف بشماری



گر دلم را تو بسوزانی و گر ریش کنی مهر تو کم نشود گر تو ازین بیش کنی
 عجب از چشم سیاهت که ز مژگان دراز نوش دارو دهدت گر طلب نیش کنی
 دانم این زلف و رخ از چه نمائی بر خلق حذر از چشم حسودان کج اندیش کنی
 یک نظر هر که تو را دید چه شاه و چه گدا به نگاهی چو منش بی دل و درویش کنی
 خالی از عشق تو عضویم نمی‌باشد اگر در سراپای وجودم همه تفتیش کنی
 گرچه پروانه بسوزانیم ای شمع ظهور هر چه بر ما کنی البتّه تو بر خویش کنی
 خار گل گردد هر نیش شود نوش ای دل در ره عشق خطر نیست چه تشویش کنی
 رستگاری چو به زنا سر زلف بهاء بستم ای دل اگر ترک همه کیش کنی
 گر در آتش روی ای دل به تولای بهاء نیستی عاشق اگر خوف ز گرمیش کنی



نیست از من اثری جز دل وزو جز شرری نار عشق تو فتاد است به هر خشک و تری
 بود از آتش رخسار تو در هر طرفی وادی طوری و موسائی و نار شجری
 گرفتد پرتوی از روی تو در عالم قدس سوزد اما نه چنانش که بماند اثری
 ساقی عشق تو را باده صافیست بجام هر که را کرد کرم نیستش از خود خبری
 نیست شیئی که در او عشق تو تأثیر نکرد آتش عشق تو ظاهر شده از هر حجری
 طائر افئده کلّ الوهات عماء به هوای سر کوی تو زند بال و پری
 جمله انفاس بقا ریخته ای مظهر ذات زیر اقدام تو چون خاک به هر رهگذری
 دیده اهل سموات به رویت شده مات اندر این آئینه حیران هر ذی بصری
 تیر مژگان تو کرده است چنان صید قلوب که نمانده است به عالم دل صاحب نظری
 جمله جان‌ها به جهان در طلب لعل لب تشنه چون خضر روان گشته به هر بحروبری
 سیف ابروت نه خود خون من بیدل ریخت زنده نگذاشته یک عاشق بی پا و سری
 گلشن حسن تو از حدّ و حصا بیرونست بلبل روح بود نعره زنان هر سحری

گشته سرگشته به هر کوه و بیابان چو صبا از فراق رخ تو عاشق خونین جگری
 بحر و بر پُرشده از لؤلؤ مکنونه تو صدفی کو که بود قابل اخذ گهری
 در ظهورت همه ذرات جهان آئینه شد تو ز هر آئینه ای شمس بهاء جلوه گری



هزار گونه خطر گر بود به هر گامی به راه عشق بود سهل غیر ناکامی
 طمع به دانه خال تو برد مرغ دلم خبر نداشت که این دانه را بود دامی
 عجب نباشد اگر اهل دل بپرهیزند به هر طرف که تو با دام زلف بخرامی
 چو آفتاب به هر جا که روکنی همه خلق نظر کنند به رویت ز هر در و بامی
 هزار دور فلک زد و چون تو روحانی ندیده دیده امکان به هیچ ایامی
 حقیر باشد اگر صد هزار جان بدهم به قاصدی که بیارد ز دوست پیغامی
 بیایا که به جان آمدم ز رفتن تو که نیست بی تو دل آرام در دل آرامی
 محال عقل بود جمع گردد این باهم قرار عاشقی و مستی و نکونامی
 به چشم های تو جانا که با رضایت عشق نمی خرم دو جهان را به مغز بادامی
 اگر به کام نهنگیم با رضایت دوست فضیلت است که اهل بهاء بود کامی
 مقدس است جمال بهاء ز هر وصفی منزّه است ز توصیف عارف و عامی



در زرخدان تو چاهی است چه چاه عجبی
 یوسف دل کشد از حسرتش آه عجبی
 تاج شاهان همه از لعل و دُر است و شه من
 بر سر از مشک سیه هشته کلاه عجبی
 دیدم ای روح روان در همه خوبان چه تو نیست
 سرو قد غنچه دهان چشم سیاه عجبی
 مهر و مه از رخ و ابروی تو جانا خجلند
 کآفتاب عجبی داری و ماه عجبی

همره تست به هر جا که خرامی دل خلق
 چون سپاه عجیبی و تو چه شاه عَجَبی
 روید آتش چه گل از خاک تو ای وادی عشق
 پرورد آب و هوای تو گیاه عجیبی
 دین و دنیا سر و جان گر به رهت من ندهم
 هست در مذهب عشاق گناه عجیبی
 حذر ای دل که به ناز آن شه خوبان آمد
 با صف آرائی مژگان سیاه عجیبی
 هر که دیدت به خداوندیت ای وجه بهاء
 دارد اقرار که محبوب و آله عجیبی



تو گر ز جور شکستی دلی ز مهر بستی
 نه دل بود که تو او نبستی و نشکستی
 هزار فتنه نشست و دو صد قیامت خاست
 ز هر دیار گذشتی به هر مقام نشست
 ز هر کمندی و بندی بجستی ای دل و اکنون
 به زلف یار اسیری ز دام عشق نجستی
 گمان نمی‌کنم اکنون که در بهشت بروید
 مثال تو قد سروی به راستی و درستی
 فسون چشم سیاهت عنان عقل ز دستم
 ربود و کرد خلاصم ز هوشیاری و مستی
 حدیث حسن تو هر جا شنیده‌ایم وز هر کس
 کنند وصف تو اما نه آنچنان که تو هستی
 به شاهی و به گدائی نظر نمی‌کنند عاشق
 که عشق را نبود کار هر بلندی و پستی

هزار سختی و سُستی کشیدم از شب هجران

دمید صبح وصال و نماند سختی و سُستی

ترا چنان بپرستیم ما که سرّ بهائی

پرستش تو حقیقت بود خدای پرستی



تا دین و دل سپردیم در عشق چون تو یاری

غم گرد ما نگردهد با چون تو غمگساری

هر سو گذر نمائی بینی در انتظارت

با چشم تر نشسته چون من امیدواری

رحمی به ما ضعیفان بنما که حال ما را

داند کسی که عمری باشد در انتظاری

برخاستی و برخاست هر سو دو صد قیامت

بنشین و باز بنشان از خاطری غباری

تا شهره شد در آفاق حسنت به دلبربائی

نگذاشت اهل دل را در دست اختیاری

بردم گمان بهاری با باغ و گل در اوّل

دیدم کنون بهشتی نه باغ و نه بهاری

در باغ اگر خرامی فریاد و ناله خیزد

از عندلیب و مرغان هر سو ز شاخساری

ای دل بکوش در عشق هر چند می توانی

یا گل بری به دامن یا جان دهی به خاری

سرّ بهاء نظر کن بر حال من ز رحمت

من تشنه و تو در لب آب حیات داری

ای ساذج حقیقت بی شبه و بی مثالی با حسن تو نباشد خورشید را کمالی

خورشید آسمان را باشد زوال و نبود ای آفتاب عزّت هرگز تو را زوالی

از دامن جلالت کوتاه دست ادراک
 در بوستان جنت چون روی او گلی نیست
 هرگز ندیده چشمی چون زلف و عارض تو
 زلف تو دیده در باغ آشفته گشته سنبل
 از قطره لب تو هر نقطه گشته ظاهر
 چون در ازل سرشتند با عشق تو گل من
 ای خضر آب حیوان از خامه بهاء جوی
 بر درگه بلندت پشت فلک هلالی
 باشد رواگر ای دل چون بلبان بنالی
 تاییده آفتابی مابین دو لیالی
 نرگس ز چشم مستت شد مست و لابلالی
 آن نقطه در حقیقت بحر است پر لثالی
 زان تا ابد نجویم از عشقت انفصالی
 ظلمات را نباشد هرگز چنین زلالی



گوشه چشمی به ناز تا که تو وا کرده ای
 تا تو برافکنده ای زلف پریشان به رخ
 گر بشود منصعق موسی عمران رواست
 سر ز گریبان تو تا زده شمس هدی
 آتش رخسار تو تا به گلستان فتاد
 دینی و عقبی اگر نیست مرا گو مباش
 آنچه ز ما دیده ای در خور احسان نبود
 صید تو گر نیستم از چه گرفتی مرا
 ای دل اگر بنده ای بنده سر آله
 فتنه کی تازه ای تازه به پا کرده ای
 شام ابد را به ما صبح لقا کرده ای
 نار حقیقت تو باز کشف غطاء کرده ای
 کرده ای خفاش را کور بجا کرده ای
 بلبل شوریده را نغمه سرا کرده ای
 جنت دیدار خود قسمت ما کرده ای
 هر چه خطا دیده ای فضل و عطا کرده ای
 عاشق اگر کشتنی است از چه رها کرده ای
 بندگی او تو بر امر بهاء کرده ای



خالی ز عشق تو نبود هیچ سینه ای
 ظاهر ز هر دلی شده مهر جمال تو
 تنها نه دل ز عشق تو فریاد می زند
 دریا شد از فراق تو عالم ز اشک من
 هر گلرخی قرینه ای هستش در این چمن
 خونم بریز ای بفدایت دو چشم من
 معروف خاص و عام شدم من ز عشق تو
 در هر خرابه ای تو نهادی دینه ای
 چون قرص آفتاب ز هر آبگینه ای
 حسنت فکنده ولوله در هر مدینه ای
 باید دوباره نوح بسازد سفینه ای
 جز گلغذار ما که ندارد قرینه ای
 تا فتنه زمانه نچیده زمینه ای
 چون مفلسی که در کفش افتد خزینه ای

ای مرغ شب به غیر تجلی ز آفتاب آخر چه دیده‌ای تو که با او به کینه‌ای
هرگه شوی کمینه گدای در بهاء سلطان ز بندگان تو باشد کمینه‌ای



بر آفتاب سلسله از مشک هشته‌ای جان‌ها به رشته بستی و دل‌ها برشته‌ای
هرگه که چون نسیم تو آئی روم ز هوش آیم چه من به هوش تو از من گذشته‌ای
مثلت نبود در همه آفاق گشته‌ایم گشتی تو هم دریغ که با ما نگشته‌ای
چون روی تو ندیده کسی جز در آئینه نه خور نه آدمی نه ملک نه فرشته‌ای
روی نیاز تا به قیامت نهند خلق بر خاک شمه تو که از ناز گشته‌ای
هر دم دهد به خون جگر آب باغبان هر لاله و گلی که در این باغ کشته‌ای
روز ازل که دفتر عالم نوشته شد گویا به سهو نام مرا درنوشته‌ای
آغاز نار عشق شد انجام هم به عشق گویا ز عشق طینت ما را سرشته‌ای
تا آوری به سلسله ذرات را بهاء بر آفتاب سلسله از مشک هشته‌ای



گر بخرامی تو با چنین قد و قامت هر قدمی می‌کنی هزار قیامت
گر برود جان و مال و دنی و عقبی در ره عشقت، سر تو باد سلامت
خون من و عالمی بریز و میندیش کس نکشد در قیامت از تو غرامت
تا بشود روشن از جمال تو عمریست کرده دلم در سواد دیده اقامت
تا نشود خاک زیر پات سر من کار من و دل تأسف است و ندامت
دعوی عشقت کنند مردم و پیدااست درد دل از ناله، سوختن ز علامت
بس نکنم من ز عشق و روی نتابم گر همه عالم مرا کنند ملامت
گر بزنی ور برانیم ز در خویش هرچه کنی تو عنایت است و کرامت
سر بهاء درگه عطاء به ضعیفان ثوب رسالت کند عطاء و امامت



بیا که مردم هشیار عاقل و مستند نظر به روی تو چشم از جهانیان بستند
سزد که از سر دنیا و آخرت خیزند به بزم انس کسانی که با تو بنشستند

جماعتی بر شمع رخت چو پروانه بسوخت حاصل عمر وز خویشان رستند
 چه نیک بخت کسانی که رشته الفت ز جان خویش بریدند و با تو پیوستند
 در این چمن به حقیقت اگر شود ظاهر هزار سرو بقاء پیش قامت پستند
 بس اینکه قافله سالار عشق را نظری است به بازمانده کسانی که نیمه ره هستند
 چه باده ریخت ندانم به جام ما ساقی که از ترشح او کائنات سرمستند
 بهاء پرست شوند اهل شرق و غرب الحمد
 ز دست این علمای عنود دون جستند



ترجیع بند

ای رخت آفتاب مشرق ذات در هوای تو شمس‌ها ذرات
 طائف اندر سرات سرّ ظهور عاکف اندر فینات^(۱) اسم و صفات
 محو، معلوم لعل موهومت مه جبینان خلف هر شُبحات
 تازی از زلف تست چنگ صبا زان نوازده به نای‌ها نغمات
 جان طوبی‌قدان خلد سرشت چون روان می‌شوی، رود ز قفات
 در کف قدرتت به یکتائیت ذاکر افلاک و نجم و ارض و حصات^(۲)
 از عدم تا وجود را پر کرد بحر جودت ز لؤلؤ آیات
 صد هزاران چو خضر را بخشید ظلمت خامه تو آب حیات
 می‌زند هر دم این مغنی عشق از جمیع جهات و غیر جهات
 عاشقان مژده ستر غیب درید
 یار هرگز ندیده گشت پدید

ای شهنشاه ملک غیب و شهود ساجد درگه تو هر مسجود
 گُحل بینش نموده بهر شرف خاک پای تو جوهر مقصود
 صرف توحید و جوهر تفرید گشته در بند زلف تو محدود

از بدیع عنایت مولود	ساذج لم یلد و لم یولد
نقطه بدع کی شدی موجود	گر نبودی ز عکس حال لب
هفت دریا نسازدش مخمود	نار عشقت بهر دلی که بود
هر خلیلی در آتش نمرود	رفته از شوق گلشن وصلت
هر طرف صد هزار چون داود	گشته مبهوت یک تغنی تو
باز این نغمه و ترانه سرود	عندلیب وفا ز گلشن روح

عاشقان مژده ستر غیب درید

یار هرگز ندیده گشت پدید

وی به عین عیان نهانی باز	ای ز تعریف ماسوی ممتاز
می نمائی به صد هزار طراز	هر نظر در کمال یکتائی
سود بر درگه تو روی نیاز	بی نیاز از دو کون شد هرکس
آفتاب بقاء بسوز و گداز	پیش شمع رخت چو پروانه
کرده ظاهر دو صد جهان اعجاز	هر نگه سحر چشم جادیت
به هوای تو می کند پرواز	طایر روح مات و دل داده
گشته خود کفر کیش و ایمان باز	هر دلی خیط جان به زلف تو بست
ز حقیقت نه بیندت به مجاز	کور چشمی که جز به دیده عشق
آید از نوبه گوشم این آواز	هر دم از کل شیئی از هر سو

عاشقان مژده ستر غیب درید

یار هرگز ندیده گشت پدید

خسروان لقاء تو را بنده	ای به اقلیم حسن پاینده
شب و روز آسمان گردنده	در طواف حریم اقدس تست
از گریبان توست تابنده	شمس توحید در همه ادوار
دارد از یک تبسمی زنده	لب جان بخش تو هزار مسیح
کز جمالت شده است شرمنده	ز آن فتاد آفتاب بر پایت
نزد عشاق نار سوزنده	بی لقای تو هست باغ بهشت

زلف تو سلسله دو عالم را
نقطه‌ای از کتاب طلعت تست
زین شکرطویان هند لقاء
کرده گرد رخت پراکنده
دفتر قبل و سفر آینده
شهد هر دم به نطق بخشیده

عاشقان مژده ستر غیب درید

یار هرگز ندیده گشت پدید

ای به بوی تو جان عیسی حیّ
ز اشتیاق لقات جان دادن
هوشیاری نباشدش هرگز
از تو هرکس که جز تو را طلبد
کل اشیاء بنفسه خود شاهد
یک نظر هر که روی خوب تو دید
بر دیوانگان سودائیت
تیغ ابروت هر که را که کشد
قلم از راه معذرت هر دم
وی به کویت نبرده موسی پی
نوبهاری است کون ندارد دی
هر که نوشد ز جام عشقت می
او به مقصود کی رسد هی هی
جز تو هر جوهر و عرض لاشیّ
به دو عالم نظر ندارد وی
هیچ خوشتر ز بند زلفت نی
به حیات دگر نگاهش کی
لوح را زین بیان نماید طیّ

عاشقان مژده ستر غیب درید

یار هرگز ندیده گشت پدید



محمد معروف به نعیم سدهی اصفهانی

متخلص به نعیم

چيست از خلق آدمی مقصود غير عرفان طلعت معبود
 ذات غیب مینع لایدرک چون مقدس بود ز غیب و شهود
 عارف ذات او کسی نشود که ره معرفت بود مسدود
 پس به هر دور مظهري ز بشر بهر عرفان خود کند موجود
 که بود جامع جمیع صفات ساجدش گر بخوانی و مسجود
 عارف اوست عارف بالله معرفت ممکن است در مشهود
 حضرتش عین حضرت داور طلعتش وجه طلعت مقصود
 او لقاءالله است در قرآن به لقاء خدا همه موعود

بجز این ره به حق نباشد راه

من اطاعه فقد اطاع الله



سرّ حق از کتاب می بینم با چراغ آفتاب می بینم
 وجه حق بی نقاب نتوان دید آفتاب اندر آب می بینم
 آفتاب ظهور را تابان چشم عالم بخواب می بینم
 صاحب محو و صاحب اثبات نزدش امّ الکتاب می بینم
 متنعم جماعتی به نعیم قومی اندر عذاب می بینم
 یکی اندر یمین یکی به شمال یوم یوم الحساب می بینم
 حضرت روح را پس از یحیی شهر را بعد باب می بینم
 بانگ حق را در آسمان و زمین با همه در خطاب می بینم

که بها جلّ ذکره الاعظم

پرده برداشت از جمال قدم



باز اشراق کرد آیت نور
 زد ز مشکوٰۃ ابھیہ شعاع
 شد سموات و ارض وادی طور
 جلوه گر شد چو کوکب درّی
 نور مصباح در زجاج ظهور
 گرچه نه شرقی است و نه غربی
 شجر از وادی مقدّس طور
 در سینه زیتها یکاد یضیی
 آمده شرق و غرب از او معمور
 نفع دوّم دمیده شد در صور
 گر نبودی طلوع بعد طلوع
 از چه فرمود نور بعد از نور
 نور حق از کجا شود مستور
 سوف یهدی بنوره العالم
 روز روز است اگر نبیند کور
 حق بود حق اگر نداند کس

قل الی نوره سیهدهم
 ویدالله فوق ایدهم



گشت حق ظاهر از تو ای ایران
 نیاز کن نیاز بر همه عالم
 کنز مخفی عیان شد از ویران
 شاد شو شاد کنز تو شد پیدا
 فخر کن فخر بر همه کیهان
 وجد کن وجد کنز تو شد ظاهر
 مالک الملک عالم امکان
 ظاهر و فاش و آشکار و عیان
 شجر طور موسی عمران
 ناز کن فخر کن که از تو شده است
 رمز انجیل و معنی قرآن
 سرّ توراۃ و مضمّرات زبور
 دوست میدارمت که پیغمبر
 حیف از ایرانیان که نشیندند
 گفت حبّ الوطن من الایمان
 این حدیث از امام متّقیان

ان اطعم لطلع المشرق
 لسلکتهم بمنهج الصادق



مژده آمد بهار بار دگر
 ایلیا آمد و برای مسیح
 شد جهان لاله زار بار دگر
 کرد جان را نثار بار دگر
 گشت برپا به جرم حق جوئی
 بند و زنجیر و دار بار دگر

پی دعوت حواریان گشتند
ببرفشانند خاک استغناء
گشت هر باجگیر و ماهی گیر
شد یکی کشته دیگری مسجون
پسر امروز راز می گوید
از پدر آشکار بار دگر

که مسیحا ز آسمان آمد

ملکوت پدر عیان آمد



شاه ابھی اراده چون فرمود
چون من الله یبدؤن بودند
ظاهر و فاش ان ما دونی
عَلِمَ اَنِّی اَنَا اللّٰهَش
سنة التسع آن مغیث بیان
مدعی گفت مستغاث نشد
چون نشد وعده بیان تکمیل
در بیان ذات حضرت اعلی

که منم بنده او شهنشاه است

حجّتش اننی انا الله است



مطلع ذات کبریاست بهاء
نیک اگر بنگری به کل کتب
آنچه ذکر لقاست در قرآن
معنی آیت و اشـرقت ال
سرّ طه حقیقت یسن
از یقوم لرّبهم شد فاش
مظهر آیت لقاست بهاء
مقصد کل انبیاست بهاء
ز ابتدا تا به انتهاست بهاء
ارض من نور ربّه است بهاء
نور والشمس والضّحی است بهاء
مرجع کل ماسویست بهاء

الغرض بعد ستة ایام علی العرش استوی است بهاء
 اسم اعظم که اولین اسم است در دعا سحر بهاست بهاء
 کاوّلش اسم طلعت ابھی است
 و آخرش نام حضرت اعلیٰ است



در جهان آیت جلال و جمال به ظهور بهاء گرفت کمال
 سرّ مستورِ انفس و آفاق یک به یک بر جهان نمود جمال
 راز پنهان جمله اشیا آمد و آید ان تک مثقال
 باش تا در افق تتق بندد بدر تابان که اینک است هلال
 یوم تُبلی السرائر است امروز از تک بحر تا رؤس جبال
 مس و کات است ناقل اخبار هم زغال است حامل الاثقال
 یوم یوم تبدل الارض است ماضی و حال بین و استقبال
 جای پیسوز لاله خودسوز شده بلور یادگار سفال

طوت الارض دارت الاخبار

و جَرَت^(۱) فی البحار فُلك النّار



ابیاتی چند از قصیده نونیه

قسم به روی تو ای مقتدای کلّ امم قسم به موی تو ای پیشوای کلّ قرون
 قسم به اصل تو یعنی به حضرت مطلق قسم به حق تو یعنی حقیقت بیچون
 قسم به وجه تو یعنی به وجهه المشرق قسم به سرّ تو یعنی بسرّه المخزون
 به خاکپای تو یعنی به کیمیای مراد به گرد راه تو یعنی به توتیای عیون
 به موطأ قدم تو به موطن والتین به سجده گاه خلائق به زیت والزیتون
 که بی ثنای توام مطمئن نگردد دل سر فراغ به بالین نمی نهد مدیون

۱- در نسخه دیگر «و جَرَت فی المیاه فُلك النّار» است.

ولی نعیم کجا مدح تو تواند کرد نیازموده نهاده است پای در جیحون
مطیع امر تو از کید نفس باد ایمن اسیر بند تو از شید دهر باد مصون



بسم البهی الابهی

ها هله بشری بلقاء بهاء عرش مبهّا ز بهاء بهاء
چرخ معلّا ز علاء بهاء شمس مجلاّ ز جلاء بهاء

بُشری بشری لقوم البهّاء

طوبی طوبی لاهل اللّقاء

ها هله آن کاشف اسرار غیب غیب منیع است بلاشکّ و ریب

ریب مکن ریب که ریبت عیب عیب نه گر خواجه موسی شعیب

یا ملاء الابن لقد جاء اب

بالفرس النور اذا قد ركب

آمده آن بیجهت اندر جهات جامع اسماء و جمیع صفات

مالک آباء و ملک امّهات پرده برانداخته از وجه ذات

قد رفّع اللّهُ فی الافاق صیت

هذا یحیی و هذا یمیت

غیر بها نیست جهان را مغیث آنکه غیاثت بهر مستغیث

گوی بدان محتجبان خبیث از زبر طیر بقا این حدیث

استمع ای منتظره فی الغیاث

غنه هذا ز من المستعاث

غوطه وری چند ببحر لجاج رفع کن از عین دلت اعوجاج

ساز مسلسل تو مصفاّ زجاج عذب فراتست نه ملح اجاج

قلتُ لکم کافیة فی الحجج

من قرع الباب و لجّ و لجّ

آمده آن فدیہ کن صد ذبیح آمده آن زنده کن صد مسیح
 آمده آن نطق ده صد فصیح آمده آن املح کلّ ملیح
 قد رقت فی صفحات النّصح
 من قلم الأبدعُ هذا اصح
 آن گل تنزیه برآمد به شاخ آن شه تقدیس برآمد به کاخ
 جان زقیامش شده در اصطراخ تنگی صحرای جهان شد فراخ
 صورٌ فی الاطرف اذاً قد نفخ
 روحٌ فی الاجساد اذاً فد رسخ
 ای تو به یک جلوۀ وجه و حید وی تو به یک جذبۀ ذات فرید
 ارض بدیع آری و خلق جدید خسرو عالی کنی ادنی عیید
 اشهد بالله و من فی البلاد
 انت اذاً قاهر و فوق العباد
 مُلک و مَلک را ملکوت ملاذ فُلک فَلَک را جبروت معاذ
 یافته امرت به روانها نفاذ عارف کویت به جوانهای شاذ
 فی کنف الرّحمة انّی الوذ
 من نزع الفتنة انّی اعوذ
 طلعت اعلیٰ ز سموات نور جلوه گر آمد بقميص ظهور
 باز بدین نفخه سرافیل صور زد که الی اللّٰه تصیر الامور
 قد نصبت رایت ربّ البصیر
 نعم المولیٰ و نعم النصیر
 بلبل فردوس بود نغمه ساز لحن بدیعش شده کشاف راز
 لحن وی از وی بشناسید باز نی بنوهای عراق و حجاز
 اقسام بالله و ربّ العزیز
 لیس علیکم اثر من تمیز
 شعشه طلعت شمس الشّمس هیمنه قدرت ربّ النفوس

در همه اقطار فرو کوفت کوس شد مُتزلزل عجم و روم و روس
 اشْرقتِ الشمس بانوار شمس
 وَاظْهَرَتِ الْيَوْمَ بِآثَارِ الْأَمْسِ
 زاهد و رهبان و مجوس و کشیش از شه ابهی همه دارند کیش
 رحمت حَقُّست ز اندازه بیش آب ز یک چشمه خورد گرگ و میش
 قد ستر الحین تمام النّقوش
 قد حشر الیوم جمیع الوُحوش
 آمده من ینظره الله بنصّ نصّ بیان خاص بود بل اخصّ
 معترض نصّ مبین قد نقص یوم لقاء است کما فی القصص
 یا ملاء النّقطه هل من محیص
 قد طلع الرّب بهذا القمیص
 طاعت من یبعثه الله فرض فرض بود بر همه اهل ارض
 ارض خدا آمده با طول و عرض عرض امانت نتوان داد عرض
 جوهرکم مسترّ بالعرض
 انفسکم مُحتجبّ بالغرض
 مژده که برچید بهاء آن بساط آمد و گسترده بساط نشاط
 چید بساطی بدو صد انبساط امر محیط آمد و عالم محاط
 اظهره الله بفضل بسیط
 اکرمه الله بقدس محیط
 جهل بود معنی ناز شواظ یعنی بود ستر شداد غلاظ
 درک کن این نکته سعی لحاظ حفظ کن این سرّ بکمال حفاظ
 بالقلم الامر و لوح حفیظ
 انکم انتم بحجاب غلیظ
 ها هله آن وجهه غیب منیع جلوه گر آمد بقمیص بدیع
 مستوی عرش بدیع و رفیع متکی کرمه عزّ لمیع

ابتدع الخلق على الابتداع

واخترع الامر على الاختراع

نیّر آفاق برآورده تیغ خرق نموده همه احجاب میغ

لیک بود قسمت خفشان دریغ منکر شمسند به سعی بلیغ

فاستمعوا القول و هم فی الفراغ

لیس على المرسل الألبلاغ

شمس در اشراق ببرج شرف مقتبس از او قمر بی کلف

نور طلب انجمش از هر طرف ذره صفت در کنفش صف بصف

ارتفع العالم بالاعتراف

وانخفض الجاهل بالاعتساف

خرق کن این خرقة سالوس و زرق زرق بدریای فنا ساز خرق

غرقة چه ترسد ز بروقات برق برق چه آنرا که شد آبش بفرق

یا ملاء الوهم اذا قد صدق

لتـرکبنّ طبقاً عن طبق

ای بگهر پاکتر از روح پاک ذات تو اعلاست ز روحی فداک

باء تو برهم شکن باء باک هاء تو ساقط کن هاء هلاک

انت لِكُلِّ ملکوت ملیک

وحدک یا ربّ لک لاشریک

ای شده زیر قدمت مضمحلّ دفتر افلاک کطیّ السّجل

فرش غلامان درت عرش دل دل چه بُود دل که بُود مُشت گل

هلاها ربّی انا عبد ذلیل

انت بهیّ قِدمیّ جلیل

ها هله بشری که جمال غلام گشت عیان فی ظلل من غمام

یافت از او ملت قائم قوام کرد قیامت ز قیامش قیام

قد رعت الكلّ عظام رمیم

زلزلة السّاعة شیئی عظیم

مژده که محبوب همه عالمین مقصد و مقصود همه مرسلین
 منظر و منظور همه عارفین مطلب و مطلوب همه مقبلین
 قد کشف الوجه لاهل الیقین
 ازلفت الجنة للمتقین
 شاهد مشکین قلم مشک بو ساخته مشکوی جهان مشک مو
 از قلم ابداع مشکین او گشت نمودار هویات هو
 من عرف الحق علی فی علو
 من تبع النقش دنی فی دنو
 هلهله ها هلهله کن هلهله هرچه بجز او است ز دل کن یله
 تانشوی در ره او یک دله کی شود ایمن دلت از زلزله
 یا ملاء الارض دعوا الاله
 لانها ساجدة والهه
 زد چه منادی بظهورت صلا بر ملاء ارض و سماء بر ملا
 قاطبه را خواند بخوان ولا از تو است آمد و از ما بلا
 وجهک فی کل جهات جلا
 ذاتک عن کل صفات علا
 چون نبرد عقل بذات تو پی حد نعیم است ثنای تونی
 نطق وی و نعت تو هیات هی نیست تحیات خدا حد وی
 به ابتدانا و به ننتهی
 قد انتهی الله باسم البهی
 گفته شد این شعر در ایام ها در سنه دو بهی و یک بها
 روح الامین گفت که در انتهی خیر و بشارت ده به اهل بهاء
 ورخ الله بما فی اللهیت
 نصر من الله و فتح قریب



محمد مصوّر قزوینی متخلص به مصوّر

قصیده

صد مژده ها ای عاشقان کان نازنین یار آمده
 در دام زلفش هر زمان دلها گرفتار آمده
 آن آفتاب مستتر بنمود رخ شد مشتهر
 ای عاشقان منتظر هنگام دیدار آمده
 از گلستان لامکان گشته گلی اینک عیان
 کز رنگ و بوی و روی آن گلها همه خار آمده
 از بعث آن فرخنده گل محشور ارواح رسل
 جانها به کف بگرفته کل از بهر ایثار آمده
 صد شکر خلاق زمن شد جلوه گر بی ما و من
 ای مانده در ظلمات ظن آن شمس نوار آمده
 گشت از قیامش در جهان طرفه قیامتها عیان
 وز صور امرش هر زمان حشری پدیدار آمده
 بردار دیوار از میان ای تشنه آب روان
 آب روان بر خیز هان تا پشت دیوار آمده
 بحر کرم فوآر بین فُلکِ نَعَم سیار بین
 شمس قَدَمِ نَوّار بین ای روز تو تار آمده
 معرض که کرد انکار او واقف نبود از کار او
 از هرچه جز اقرار او اینک در انکار آمده
 لبها ازو در زمزمه عالم ازو در همهمه
 بر نقطه امرش همه طائف چو پرگار آمده

در نزد عشقش بارها جان باخته بسیارها
 عیسی به روی دارها یوسف به بازار آمده
 ای دل به بانگ پهلوی برگو به قوم موسوی
 در سدره نور معنوی اینک نمودار آمده
 عیسی پرستان را به لب باشد همی ذکر صلب
 با اینکه با صد نغمه اب از چرخ دوار آمده
 فرقانیان در گور تن تا چندتان باشد وطن
 بینید با وجه حسن آن حیّ دادار آمده
 آن داور ابهی لقب شاه عجم میر عرب
 از سطوت او مضطرب دل‌های بسیار آمده
 ارض و سما در دست او جبل بقا در شست او
 هرکس که گردد مست او البته هشیار آمده



محمد معروف به نبيل اكبر يا فاضل قائنى

قصيدة عربى

لاح شمس البها بقطب ضحيها
 مرّة لاح عن قميص على
 فقداها بجسمه و بنفسه
 علق كالروح فى الهواء بجسم
 لو نظرت البيان منك بعين
 ماترى غير ذكرها مذكوراً
 كلّ سطر تلوح منه سناها
 انجم الكون كلّها لمعات
 آية اللّيل والنّهار بملك
 كانت الانبياء منذ قرون
 كم مشت ارجل لنيل وصال
 كم فدت انفس لكى تجدوها
 كم عمت ابصر لبث فراق
 ان آثارها تدلّ عليها
 ثمر القدس كان غيب مصون
 فى قرون من الزمان خفت
 اوميت فى بطون دوحه قدس
 كل ما فى الوجود من ثمرات
 ظهرت فى الشهود بعد قرون
 طلع الشمس من قميص خفاها
 هابالواحكم تلوح عليكم
 يا يتامى الكلیم كم ضربت
 واهتدى كلّ مهتدى بهداها
 تلك اولى و هذه اخريها
 روح من فى الوجود كان فداها
 شبك بالرصاص ثم هواها
 سبحات الجلال لا تغشيها
 ما تجد غير نعتها و ثناها
 كلّ حرف تفوح منه شذاها
 اشرفت من ضيائها و سناها
 قد بدت فى ظهورها و خفاها
 يوعدون الامم بفوز لقائها
 كم رقت ايدى بباب رجاها
 كم بكت اعين لعل تراها
 كم جرت ادمع لطول نواها
 زراؤها بشكلها و سجاها
 فى شجر الانس من انيساها
 و ترجى ظهورها طوباها
 و تمنّت لقائها مأواها
 تلك كنوز خفيّة اوليها
 حدثت الارض و اخرجت اخراها
 مالالهود اهتوا ببهاها
 كم تنوحون من فقاد سناها
 ذلة الكفر فيكمو بأساها

كم شكوتهم من الفراق دهورا
 جاء راعيكمو و منقذكم
 جاء منجيكمو و معتقكم
 لا تقولوا الدليل ليس مراد
 هل تريد العطاش قط دليلا
 هل يكن جائما يريد ذليلا
 ام من الام هل يريد دليلا
 هل يريد الحزين قط دليلا
 هل من الشمس قد اراد دليلا
 دل عليها بها بغير دليل
 ان تريدون معجزات كلیم
 اغرق الكفر والجنود بقهر
 سكرت ابصارهم بما شهدوا
 نيل عذب البيان ينزل فيهم
 ويلكم يا يهودكم ظهرت
 ففريقا قتلتموا و فريقا
 ملاء الروح ادخلوا ملكوتا
 نزل الروح من سماء رفيع
 بشرهم مقدم القديم بمجد
 علق كلابن فى الورى فرموه
 ملاء الابن هذه ملكوت
 فى ظلل من غمام قدسى بهى
 اظهرالله فى اراضى قدسى
 عرف البيت ربه فتخضع
 اى شئى رايتموه بباب

ات السّاعة هذه مرسيتها
 من ايدى الورى و من ضراها
 من حدود جعلتمو هلكيها
 لذوى السّقم غير ان تشفاها
 من زلال المياه فى مجراها
 من طعام الخوان او نعمها
 طفل رضيع لاخذه ثديها
 من معزى لحبّه سلاها
 احد غير مستظيل ضياها
 كل ذات دليلا ايّاها
 ذا عصا الامر فى يد بيضاها
 فى خليج الضلال اذ هواها
 نعمة الله نعمة حسريها
 يشربون الاجاج من جريها
 بعد موسى مطالع لسماها
 ما قبلتم لبغيكم دعواها
 اظهرها الرب ثمّ سوّاها
 و تعزى الورى بقرب سقاها
 ثم نداء بنفسه و تباها
 ملّة الظلم من رصاص جفاها
 مجدها الابن فيكمو و بناها
 قد بدت جل مجدها و ثناها
 واستوى عرشه على عكاها
 قدس الله ارضه و آواها
 فوضعت على فناه جباها

ثم عبدتم له فصار آلهها
 كنتموا خير امة وسطيتها
 قد تذكر تموبها و لقاها
 ما نفعتم من النهى ذكرها
 فى نصوص الكتاب من شتاها
 و ملاك السماء حول حماها
 اشرفت الارض فى ضياء سناها
 من لقاء الرب و الا له تراها
 او بتصحيحكم تفسد معناها
 و تقولون هذه اوليها
 بالمضافات و احذفت اخريها
 محكمات من السماء او حيها
 بـخيالات انفس و اهويها
 و نباح الكلاب لاترقاها
 لاعلى ما تريد او تهواها
 و اتى اليوم عند كشف غطاها

صنم قد صنعتموه بايدى
 ملاً الذكر امة الفرقان
 فسريها نسيتموا اياما
 ذكركم من لسان صدق على
 قد وعدتم لقاء يوم عظيم
 يوم ياتى الا له فى ظلل
 ياتى الرب و الملائك صفا
 صفحات الكتاب قد ملئت
 اتقولون هذه شطط
 تحذفون المضاف من اول
 ليت شعري بحكمه وجدت
 هل بأرائكم تصير صحيحا
 لا و ربّ الكتاب ما نزلت
 بل كبدر تلوح فى فلك
 عن مراد الا له قد نزلت
 ظهر الوعد و القيامة قامت

زلزلت الارض و القبائل ناحت

وترى الناس كلهم صرعها



مریم

دختر ملک‌نساء خانم عمّه حضرت بهاء‌الله

غزل

من آن نیم که نظر از جمال دوست بیوشم
 میان دیک دهندار هزار مرتبه جوشم
 ادیب عقل ز عشق نگار میدهم پند
 نداند آنکه درین باب پند کس نیوشم
 تحمّل غم عشقم از آن سبب شده مشکل
 که دست بارگرانی نهاده است به دوشم
 به عقل و هوش بدم شهره زمانه زمانی
 چو چشم یار بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
 رقیب گویدم از بهرش اینقدر ز چه کوشی
 برای چون تو نگاری بگو چگونه نکوشم
 اگر که هیچ ندانم مرا بس آنکه درت را
 گدای خاک‌نشین و غلام حلقه‌بگوشم
 نمی‌دهم به دو عالم ز گیسوان تو موئی
 نه آن کسم که عزیزی به یک دو فلس فروشم
 همیشه ورد زبانم توئی و هر رگ مویم
 حدیث عشق تو گوید در آندمی که خموشم
 بده درین دوسه روزم ز وصل تو شه نگارا
 که چار روز دگر همدم طیور و وحوشم



غزل

به خداگر ز دل سوخته یک آه کنم در دل نه فلک و هفت زمین راه کنم
 در زمانه چو امینی و وفاداری نیست بایدم راز دل سوخته با چاه کنم
 با دلارام جهان چون دو دلند این عشاق کارها را نتوانم که به دلخواه کنم
 گر خلائق شنوند آنچه ز شه مأموریم صد گدا را دمی از دولت او شاه کنم
 دیو بر ملک سلیمان شده حاکم دارم عزم تا دستش ازین مرحله کوتاه کنم
 در پس پرده دل مهر جمالیست مرا کافر کز رخ او رو بسوی ماه کنم
 گر جهان پُرشود از لشکر شیطان همه را عدم صرف ز یک بانگ هوالله کنم
 باگدائی در دوست مرا ننگ آید که نظر جانب هر خسرو ذیجاه کنم
 منکه از حمله شیران نبود باکم کی حذر از همه گله روباه کنم
 کهربائی بود از دوست بدستم که بدان جذب صد کوه به یکدم چو پر گاه کنم

برگشا روزنی از دل سوی خود ای دلدار

تا تماشای تو زان ره گه و بیگاه کنم



مصطفی بیک بابان معروف به کردی سنندجی متخلص به کردی

ترجیع بند کردی سنندجی

بند اوّل

ای ز شیپور تو جهان پرشور	وز نوای تو عالمی مسرور
ای چو درّ در زمین تن پنهان	وی چو خور در سپهر جان مشهور
از خیال تو ملک دل آباد	از وصال تو شهر جان معمور
به هوای تو عاشقان دلشاد	به ولای تو دوستان مسرور
گم‌رهان طریق حیرت را	سایه‌ات نور نخل وادی طور
خاک راه کمینه بنده تو	جام جم چیست و افسر فغفور
نغمه‌ات رشگ لحن داودی	پاسخت حلّ مشکلات زبور
مهر از مشعل رخت روشن	ماه از نور جبهه‌ات پرنور
عکس روی تو نور چشمه مهر	خاک کوی تو کحل دیده حور
مظهر پرتو جمال تواند	آنچه در کائنات کرده ظهور
حافظ و ناصر و قدیر و خبیر	قادر و ساتر و صبور و شکور
جز ثنایت نگوید الاّ لال	جز جمالت نجوید الاّ کور
ایخوش آن دم که در حریم وصال	یابم از بار خاص تو دستور
پای‌کوبان ز شوق و دست‌افشان	فاش گویم به نغمه طنبور

انت شمس‌الهدی و نورالحق

اظهرالحق یا ظهورالحق

بند دوّم

خیز جانا نوای دیگر زن	خـرمـنـم را شـرـار آذر زن
رفع سودای فاسد غم را	به رگ جان ز غمزه نشتر زن

یک عصائی به نفس اژدر زن
خواه شمشیر و خواه خنجر زن
خیمه از ممکنات برتر زن
تا سر برج لامکان پر زن
نقش مهرش به مهر جان برزن
بر درش رخ چو سکه بر زر زن
قامت حلقه ساز و بر در زن
پشت پائی به قصر قیصر زن
داغ غم بر دل سکندر زن
دست رو بر سریر سنجر زن
سنگ درگاه دوست بر سر زن
گزلک حک بچار دفتر زن
وز سر دار این ندا بر زن

موسی آسا به رغم سحاران
ضربت از تو تن از تو جان از تو
تو شه تخت ما عرفناکی
شاهباز نشیمن قدسی
ای که داری هوای دلبر ما
کیمیای سعادت ار خواهی
دست کوتاه کن ز دقالباب
گر در آن آستانه ره یابی
ور نهدت به جبهه داغ قبول
سر به پای سگان کویش نه
از سر افکن خیال افسرو زر
قلم ردّ به پنج مصحف کش
همچو منصور شو نگون بر دار

انت شمس الهدی و نورالحق

اظهرالحق یا ظهورالحق

بند سوم

عشق او بر کمال می بینم
مظهر لایزال می بینم
ذره ای زان جمال می بینم
بی کسوف و زوال می بینم
خسرو با جلال می بینم
همه عیسی خصال می بینم
جا به صفّ نعال می بینم
همه رمز و مثال می بینم
عاری از قیل و قال می بینم

وقت قرب و وصال می بینم
آنچه در کائنات کرده ظهور
آنچه در کارگاه نقش صور
پرتو مهر طلعت جانان
با ندیمان به خلوت شیرین
رازداران خاصّ آن خلوت
صف ارواح را در آن منزل
پاسخ و حرف اهل آن مجلس
درس و بحث و بیان آن مکتب

حل اشکال و رمز آن استاد
طوطی نطق را در آن محفل
طائر وهم را در آن وادی
بختی عقل را در آن هامون
تشنه را زیر پای خضر نبی
در رکاب محمدی خود را
قطع این راه جز بلطف دلیل
قدسیان بر فراز علین

انت شمس الهدی و نورالحق

اظهرالحق یا ظهورالحق

بند چهارم

باز ز آئینه عکس پیدا شد
باز آن پرده دار پرده نشین
باز آن شمع بزم خلوت غیب
جلوه گر شد به صورت وامق
گه به دنبال ناقه چون مجنون
باز از نوشخند شیرینش
ارنی گوی طور شوق آمد
همچو روح القدس پیام از غیب
گاه بر صورت خلیل آمد
شش جهت چار مام و یک جوهر
مدتی در رکاب بنده خویش
گاه چون شمع و گاه پروانه
ساقی بزم و میر مجلس گشت

شاهد معنوی هویدا شد
چهره بنمود و عقل شیدا شد
مجلس افروز و محفل آرا شد
برقع افکند و عین عذرا شد
گه بمحمل نشست و لیلا شد
عالمی پر ز شور و غوغا شد
پرتو انداز نخل سینا شد
داد و آنکه به شکل عیسی شد
گاه در جسم لات و عزا شد
سه موالید و هفت آبا شد
قنبری کرد و باز مولی شد
گاه خورشید و گاه حربا شد
باز چون باده سوی مینا شد

طوطی نطقم از خموشی رست
 بر سر شاخ سدره از دم روح
 باز شکر شکست و گویا شد
 این سخن بر زبانم القا شد
 انت شمس الهدی و نورالحق
 اظهرالحق یا ظهورالحق

بند پنجم

این گدایان که شاه را ننگند
 چون خزینه نهان به ویرانه
 شـهـریاران عرش اورنگند
 همچو گوهر نهفته در سنگند
 خلوتی پشت کاخ شاهد ماست
 همه آهووشان شیراوژن
 طائر وهم و مسرع افکار
 دل زکف دادگان شوریده
 از لب و لعل و گیسوی مشکین
 جان و دل را ز پرتو نظری
 غافل از خویش و بیهش از مستی
 هم در اقلیم دل چو سلطانند
 با دد و انس و جن به صدق و صفا
 انبیاخو و در مدارس عشق
 گوش سوی سروش و کف بر کف
 از سرافیل عشق در یکدم
 مطربان خموش نغمه سرای
 با دیو نفس در جنگند
 لیک با دیو نفس در جنگند
 کشف کشاف و فرّ فرهنگند
 نای بر نای و چنگ بر چنگند
 تا دم صور واپسین دنگند
 با خروشی چنین درآهنگند

انت شمس الهدی و نورالحق

اظهرالحق یا ظهورالحق

بند ششم

وقت عشق است و صبح عیسی پی
 وز خراباتیان مست طلب
 خیز جانا بیار بربرط و نی
 جام جمشید و تخت و افسر کی

نخوری بر ز نخل آزادی
 ندهندت به بزم مستان جای
 نکنی طوف محمل لیلی
 پی کن اسب خیال رجعت را
 پی ما گمرهان اگر گیری
 ای پسر تاکی از پدر گوئی
 مستی خواب و بیخودی تا چند
 بشنو این پند من به سمع قبول
 شد بساط عطاش چون مبسوط
 ای خوشا وقت آنکه حاصل کرد
 چند نقش نهان به دل دارم
 خواهم این قصه بر سر بازار

انت شمس الهدی و نورالحق

اظهرالحق یا ظهورالحق

بند هفتم (که ناتمام است و بقیه به دست نیامده)

ما پناه جهان پرسپهیم
 بی کلاهان بوریا مسند
 گرچه خورشید چرخ توحیدیم
 دیده بر بسته از لقای دو کون
 چشم بر بسته از نعیم و حجیم
 راه گم کرده رهروان رهیم
 زیور تخت و زینت کلیم
 ذره مهر مظهر الهیم
 به ره دوست طالب نگیم
 فارغ از هر ثواب و هر گنیم

...

...

انت شمس الهدی و نورالحق

اظهرالحق یا ظهورالحق



مهدی بروجنی معروف به شارق بروجنی متخلص به شارق

قسمتی از مخمس مسمط

ای بت فردوس چهر سرو قیامت قیام
 دلبر حورا خدم شاهد غلمان غلام
 عهد شبستان گذشت خیز و به بستان حرام
 به روح و ریحان بریز راح محبت به جام
 که روح واجب گرفت به جسم امکان قرار
 درید مقراض صبح پرده دیجور شام
 ای مه خلوت نشین ز پرده بیرون حرام
 شمس ز مغرب دمید کرد قیامت قیام
 چنگ شعف زن به چنگ راح طرب کن به جام
 دیده دل باز کن چند کشی انتظار
 دیده دل باز کن کامد یوم النشور
 به خلق آمد فراز یبعث من فی القبور
 هله نمودار شد سر سرافیل و صور
 هرچه عظام رمیم زنده شد از خاک گور
 هذا یوم القیام هذا یوم القرار
 به مرکز حق نشست مدیر این دایره
 به خوان نعمت نشاند جهانیان یکسره
 خورد ز پستان گرگ شیر محبت بره
 خفت به یک آشیان شاهین با قُبره
 خورد ز یک آبشار شیر ژیان با شکار

ای مه اقلیم دل ای خور افلاک جان
 جان نه اگر خاک تست خاک ورا در دهان
 دل نه اگر جای تست باد سیه خانمان
 غیر تو امروز کیست به ملک جان قهرمان
 غیر تو الیوم کیست به شهر دل شهریار
 فوز تو فوز عظیم فیض تو فیض عمیم
 حبل تو حبل المتین عهد تو عهد قویم
 شخص تو شخص فرید ذات تو ذات قدیم
 بغض تو نار جحیم حبّ تو باغ نعیم
 روی تو خرّم بهشت خوی تو خرّم بهار
 توئی که آن سان تورااست بحر عنایت عمیق
 که فُلكُ نه طاق چرخ بود به موجش غریق
 خلق تو خلق جدید عهد تو عهد عتیق
 وصل تو نعم المراد ذکر تو نعم الرفیق
 قُرب تو دارالنعیم بُعد تو دارالبوار
 دل به غمت هرکه داد از غم دل شاد شد
 بستهات از بند و قید رسته و آزاد شد
 جهان ز الطاف تو خرّم و آباد شد
 هرآنچه بیداد و جور عدل شد و داد شد
 قهر بدل شد به مهر نور عیان شد ز نار
 رایت وحدت چو خود تا که به خاور زدی
 به خاور و باختر رایت داور زدی
 یگانگی را علم به چرخ اخضر زدی
 تا که دم ای شاه جان ز صلح اکبر زدی
 خم پی تعظیم تُست پشت صغار و کبار

ای شب یلدا غلام زلف سیاه تو را
 خور شده هندوی بام روی چو ماه تو را
 وی همه آفاق تنگ حشمت و جاه تو را
 حاجتم از فضل تست که خاک راه تو را
 کشد به چشم امید شارق امیدوار



غزل

در چمن همچون قدت سروی چمان باشد نباشد
 یا چو رخسارت گلی در بوستان باشد نباشد
 سبزه بر آب بقا همچون خطت روید نروید
 آب حیوان چون لب لعلت روان باشد نباشد
 چون جبینت اختری از خاوران تابد نتابد
 یا چو رخسارت مهی در آسمان باشد نباشد
 کس بتی همچون تو در چین و ختا یابد نیابد
 یا چو خالت هندوی هندوستان باشد نباشد
 مر تو را چون عشق من نقشی یقین بندد نبندد
 مر مرا چون وصل تو در دل گمان باشد نباشد
 هیچ طوطی را به گفتاری چنین بینی نبینی
 هیچ طاوسی به رفتاری چنان باشد نباشد
 همچو شارق عاشقی ثابت قدم داری نداری
 چون تو کس را دلبری نامهربان باشد نباشد



قسمتی از مخمس بهاریه

آن دادخواه غیب آن داور شهود از غیب لایری بی پرده رخ نمود
 آراست از عدم صد عالم وجود خواند اهل ارض را زیر لوای جود
 زان فقر و مسکنت زان عجز و انکسار

زد هر کش از رجا بر ذیل جود دست برخاست از جهان در کوی جان نشست
 جز او زهر چه بود او چشم دل ببست گشت از مدام او هر هوشیار مست
 گشت از کلام او هر مست هوشیار

امرش به ملک تن تخم و داد کشت مهرش به لوح دل خط وفا نوشت
 شهد صلاح و صلح با آب و گل سرشت اقطاع خاک را آراست چون بهشت
 رخسار ملک را پیراست چون بهار

از جلوه بهاش عالم بهاگرفت از وجه باصفاش گیتی صفاگرفت
 دل زایت و فاش رسم وفاگرفت تا مهر جانفزش در سینه جاگرفت
 رفت از تنم شکیب رفت از دلم قرار

ای پادشاه غیب ای خسرو شهود ای حامد و حمید ای واحد و ودود
 دل از تو با تو گفت جان همچنان شنود کی آنچنان که هست بتوان ترا ستود
 داننده گر سپهر خواننده روزگار

تو صائب امین تو صاحب امان تو با طراز فیض آراستی جهان
 تو کرده ای ز جود تجدید کن فکان کافی بتوست جسم وافی بتوست جان
 قائم بتوست کور دائم بتوست کار

گر باصفاست جان هان از صفای تست گر در بلاست دل شاد از رضای تست
 گر پُر بُکاست چشم دور از لقای تست دور از لقای تو فرد از سرای تست
 روزم ز هجر شام شامم ز غصه تار

من گرچه شارقم حربای این خورم با آفتاب او از ذره کمترم
 مهتر چو در دلم شورت چو در سرم خورشید و ماه را با ذره نشمرم
 تا رقصت ز عشق در کوی ذره وار

مهدی صُغادی معروف به تاشی صُغادی آباده‌ای متخلّص به تاشی

آنکه او یکتا و فرد و وُتر و بی‌همتاستی
خالق هر ممکن است و علّت اولاستی
ذات پاکش لاحد و نام و صفاتش بیحد است
شاهد و مشهود او در جملهٔ اسماستی
تا نفخت فیه من روحی بخواندم از نبی
خود بدانستم که ما از او و او از ماستی
آنچه بینی از نفوس و از عقول و از عرض
قدرتش در کل اشیا ظاهر و پیداستی
هرچه اندر ماسوی پیدا نشان صنع اوست
بی‌قیاس و ریب و شک او خالق اشیاستی
ذات او را کس نمی‌داند به غیر از ذات او
ظاهر است و باطن است اولی هم اُخراستی
خوب می‌داند هر آنکس اهل عرفان است و حال
ذات او در عالمی از عالم معناستی
مظهر او را بهر دوری شناسد مرد حق
زانکه ذات حق عیان در ذات آن مولاستی
امر او امر حق است و حکم و او حکم حق است
فعل او فعل خداوند جهان‌آراستی
قرب و بعد حق یقین‌می‌دان بهشت و دوزخ است
نسخهٔ آیات او میزان پابرجاستی

او به هر دوری به یک طوری ندائی می‌کند
 تا کدامین گوش شنوا یا که ناشنواستی
 امتحان خلق خود خالق به هر حشری کند
 نی همین این امتحان در محشر عظامستی
 گفت قائم من مبشّر بر ظهور اعظم
 آنکه در اسما مسمّی بر بهاء‌الله‌ستی
 امر او ظاهر شود قبل از ظهور امر من
 یوم او یوم لقاءالله در انشاستی
 هم بهاء‌الله فرموده است بر خلق جهان
 سوی من آید هر آن کس طالب عقباستی
 روی من آئینه است و آزمایش می‌کند
 تا که را رخسار زیبا یا که نازیباستی
 ما خلقت الجنّ والانس از نبی رو بازخوان
 از عبادت جملگی را بندها برپاستی
 چاره‌ای غیر از عبودیت نباشد بنده را
 بنده درگاه او بر خواجگان آقاستی
 ما نمی‌جوئیم سودائی بجز سودای او
 هر کسی اندر جهان طالب به یک سوداستی
 می‌کند ادراک این مطلب روان هشیار
 نه کسی کو سینه‌اش آکنده از بغضاستی
 روشن است این نکته سنجیده در نزد کسی
 کز تَجَهّد در سبیل جاهدوا فیناستی



مهدی معروف به روحانی شهر بابکی کرمانی متخلص به روحانی

مخمس

ای دم تو نفخهٔ احیای من وز دم تو دمدمه در نای من
 شیفتهٔ تو دل شیدای من تا شدی از لطف تو مولای من
 بر همه شد فرض تولای من

واسطهٔ خلقت آدم توئی معنی اسماء مکرّم توئی
 جوهر جان جان مجسم توئی باده توئی جام توئی جم توئی
 جز تو نیند دل بینای من

کعبهٔ من خاک سرکوی تست قبلهٔ من طاق دو ابروی تست
 سجهٔ من حلقهٔ گیسوی تست روی و لب و قامت دلجوی تست
 جنت من کوثر و طوبای من

بندهٔ آنم که ز جان بگذرد از همهٔ کون و مکان بگذرد
 بهر بها از دو جهان بگذرد هرچه بجز اوست از آن بگذرد
 دم زند از شاهد یکتای من

تا ید قدرت گل من را سرشت در دل من تخم وفای تو کشت
 نیست مرا حسرت حور و بهشت جز تو ندارم طمع خوب و زشت
 نیست به غیر از تو تمنای من

در دل من غیر تو دلدار نیست جز تو درین دایره دیار نیست
 هر دل ازین راز خبردار نیست لایق این گوهر شهوار نیست
 هر که نشد غرقهٔ دریای من

کشور عگا شده تا جای تو رشگ برد عرش ز عگای تو
 همّتی ای من شده رسوای تو تا مگر از همّت والای تو
 بر سرکوی تو رسد پای من

بنده تو گشتم و مولی شدم پیش تو لا گشتم و الا شدم
 قطره صفت و اصل دریا شدم چونکه منزّه ز من و ما شدم

عین تو شد جمله من و مای من

گرچه به میدان تو دیر آمدم دیر به دام تو اسیر آمدم
 عاشقت از صدق ضمیر آمدم تا ز بهای تو منیر آمدم

طعنه به خورشید زند رای من

ای ملاء ارض و سما بنگرید گشته عیان کنز خفا بنگرید
 وجه خدا را ز بها بنگرید در خُم او خمر بقا بنگرید

بی خبر آئید ز صهبای من

کاش که از تیغ تو بسمل شوم بسمل تو گردم و مقبل شوم
 مقبل تو گردم و قابل شوم قابل تو گردم و واصل شوم

نور تو تابد ز سراپای من

طینت انسان اگر از خاک شد طینت روحانی از افلاک شد
 ناظر تو از نظر پاک شد گفت چو در عشق تو چالاک شد

بخ بخ ازین همت والای من



نظام فراهانی

متخلص به نظام ملقب به نظام السادات و نظام الشعراء

ترجیع بند

یوم میعاد مظهرالاسماست	عید میلاد طلعت ابھی است
یوم رب یوم وعد یوم لقاست	مژده ای عاشقان شاه قدم
تالی قدر و ثانی اسر است	مه سعد محرم است و بقدر
وین دو بر خلق علت عظمی است	دو ظهوری که خلق موعودند
نفخه اولی و نفخه الاخر است	در کتب این دو نفخه معلوم
دهر ازین هر دو نفخه پرآواست	هر دو در این مه آشکار آمد
یوم میعاد نقطه اولی است	فاش گویم که اول این ماه
عید مولود طلعت ابها است	دوم این مه سعادتزا
که زبانها به مدحتش گویاست	حبذا مولد خداوندی

طلعت اقدس جمال قدم

شد عیان جل ذکره الأعظم

صار یوم اللقاء و جاء الرب	ملاء الابن جاء وجه الأب
جاء من كان في الوجود سبب	جاء والله جامع الأشتات
جاء والله ناصر المذهب	جاء والله حاشر الأممه
کز ملاقات اب بؤدس مطلب	پدر آسمانی عیسی
بود از ابر هیکلش مرکب	آمد از آسمان امر عیان
به فلک می رود ز شور و شغب	بانگ سافور نعره تبریک
که به مجد کبیر آمد اب	هللویا کنید یا ابناء
گوش دارید و نشنوید عجب	چشم دارید و ننگرید عبث
با دف و چنگ و نی به وجد و طرب	باز گوئیم با نشاط و سرور

طلعت اقدس جمال قدم

شد عیان جل ذکره الأعظم

آنچه پنهان بُد آشکار آمد
 شاه ابهی به بزم بار آمد
 بهمه و مهر انکدار آمد
 جالس عرش اقتدار آمد
 نقد انجیل را عیار آمد
 با علامات افتخار آمد
 روح بر ابر تن سوار آید
 ماه و خورشید ارض تار آمد
 آشکارا و بر قرار آمد
 شعر ترجیع من شعار آمد

طلعت اقدس جمال قدم

شد عیان جلّ ذکره الاعظم

پرده افکند و شد عیان به صفات
 از صفا در زجاجه و مشکوة
 نور حق جلوه کرد در مرآت
 آمد آن محیی عظام افات
 آمد آن خالق حیات و ممات
 آمد آن عارف جمیع لغات
 شد عیان از علامت آیات
 آشکارا ز جمله ذرات
 آمد آن اصل مشعر و عرفات
 آمد آن رهنمای راه نجات
 بود مضمّر صفات آب حیات
 رسد این نغمه در جمیع جهات

طلعت اقدس جمال قدم

شد عیان جلّ ذکره الاعظم

مژده ای عاشقان که یار آمد
 یار هرگز ندیده ظاهر شد
 آفتاب وجود کرد طلوع
 فعلى العرش استوى الرحمن
 مژده ای امت مسیح که حال
 پدر ابن از آسمان جلال
 گفתי آید سوار ابر آری
 هم نجوم سپهر ساقط گشت
 صوت سافور نعره تبریک
 جای تسبیح و ذکر خاصان را

شه کون و مکان ز طلعت ذات
 نور الله نور جلوه نمود
 بصدوری تعلق از عظمت
 آمد آن مالک حقیقی کل
 آمد آن صانع زمین و زمان
 آمد آن علت وجود و عدم
 ذات غیب منیع لایدرک
 نعره یا بهاء ابهی گشت
 آمد آن عین کعبه و زمزم
 آمد آن مقتدای دین و دول
 آمد آن خسروی که در قلمش
 آمد و تا صوامع ملکوت

تا به کی محتجب ز ربّ رحیم
 شده ظاهر خدای ابراهیم
 که مکلم به طور شد به کلیم
 جالس آمد به کرسی تکریم
 از لب روحبخش و فیض عمیم
 سحر اوهام حزب شرک به بیم
 هم بود محیی عظام رمیم
 خوش ز ایقان و اقدسش تعلیم
 آن خداوند واجب التکریم

هان و هان ای کلیمیان قدیم
 مژده کاینک به هیکل تقدیس
 ظاهر از مشرق ظهور شد آن
 حق مطلق به کرمل و ساعیر
 ید بیضایش آشکار و پدید
 قلمش اثری که باشد ازو
 هم بود معطی حیات و ممات
 علم ماکان و ما یکون گیرید
 آن شاهنشاه لازم الاتباع

طلعت اقدس جمال قدم

شد عیان جلّ ذکره الاعظم

وی مهین داور دیار وجود
 شده بر خلق قبله گاه سجود
 صابی و گبرو ارمنی و یهود
 همه را بر درت جبین و حدود
 مقصد قلب و کعبه مقصود
 کلمات چو لوء لوء منضود
 در سواد مداد تو موجود
 به تو شد عابد و بما معبود
 هر ستایش به درگهش مطرود
 حامل عهد و پیشوای جنود
 این دو مصرع به طالع مولود

ای خداوندگار غیب و شهود
 ای که محراب طاق ابرویت
 مسلم و بت پرست و عیسائی
 همه را بر اطاعتت تصدیق
 همه را درگه تو از دل و جان
 حرز جان زیب گوش هر قومی است
 حیوان حیات و چشمه خضر
 بنده بنده توایم که او
 آنکه جز بندگی حضرت توست
 کافل امر و مرکز میثاق
 آنکه خواند به نطق گوهر بار

طلعت اقدس جمال قدم

شد عیان جلّ ذکره الاعظم



نوشیروان قاسم آبادی معروف به نوش قاسم آبادی یزدی متخلص به نوش

عشق جانان آتشی افروخت اندر جان مرا
نیست جز آب زلال وصل او درمان مرا
دل بسان موی آتش دیده می پیچد به هم
یاد او هر دم کند مانند نی نالان مرا
در ره عشقش به دور شمع روی انورش
نیست چون پروانه غیر از سوختن سامان مرا
تن درافکندم به بحر عشق و طوفان غمش
موج سان دارد همی در هر طرف غلطان مرا
غرق شد کشتی صبرم در محیط عشق دوست
نیست جز نوح وصالش هیچ کشتیان مرا
همّت خضری نباید تا درین ظلمات وهم
رهنما گردد بسوی چشمه حیوان مرا
شد بهار و جلوه گر شد نوگل رخسار یار
خوش بود گر جایگه بخشند در بستان مرا
در گلستان جمالش هر زمان آموختند
بلبل آسا صد هزاران نغمه و الحان مرا
نوش می گوید حیات جاودان یابم اگر
خاکبوسی درش روزی شود امکان مرا



گل خنده زنان آمد در صحن گلستانها بلبل نزند امروز چون نغمه و الحانها
یک شمع فروزان شد آفاق منور کرد در شعله درافتادند پروانه مزاجانها

معشوق بقا امروز بی پرده عیان گردید با وصل مبدل شد آن محنت هجران‌ها
 با رشته یکرنگی شیرازه دل‌ها کرد مجموعه الفت گشت اوراق پریشان‌ها
 سلطان جمال او تا لشکر حسن آراست یکباره مسخر کرد اقلیم دل و جان‌ها
 بگرفت چنان حسنش عالم که نمی‌بینم جز باده شوق او در ساغر مستان‌ها
 با یاد لب لعلش هرگاه سخن گویم جاری شود از نطقم بس چشمه حیوان‌ها
 این طرفه که گردیدند در مدرسه عشقش سرحلقه دانایان اطفال دبستان‌ها

از وصف جمال دوست ای نوش عجب نبود

کز شعر تو را سازند پیرایه دیوان‌ها



ای فروغ جان ز انوار بها ای سرور دل ز دیدار بها
 زنده ماند تا ابد هر دل که یافت فیضی از معنی گفتار بها
 از رموز نکته‌ها آگاه شد هر که شد واقف ز اسرار بها
 مایه جان و روان بر کف نهاد مقبلی کاو شد خریدار بها
 یافت آزادی ز قید این جهان هر که جانش شد گرفتار بها
 مستی جاوید می‌بخشد مدام ساغر میثاق سرشار بها
 مشرق‌الانوار شد جان جهان از فروغ شمس رخسار بها
 گشته جان پاکبازان جهان اندرین دوران هوادار بها

نوش کن زی غصن اعظم روی جان

تا چو گل خندی به گلزار بها



از حسن یار می‌بینم بس شورش و فتن‌ها

مشکین کمند زلفش و بر جان و دل رسن‌ها

ویحک چه پهلوانست آن گل‌بدن که بینم

در حلقه کمندش بسیار پیل تن‌ها

لیلی‌وش است و دل‌ها مجنون دشت عشقش
 شیرین لب است و دارد بسیار کوه‌کن‌ها
 از وصل او میسر دل را هزار عسرت
 از هجر او مهیّا جان را بسی محن‌ها
 چون زی چمن خرامد از شرم عارض او
 خوی می‌رود خرامان از چهر یاسمن‌ها
 سرو چمن چه خوانم بالای او که بینم
 حیران قامت او در باغ ناروان‌ها
 از خجالت جمالش در گلستان امکان
 گل سر به دامن خار بنهاده در چمن‌ها
 دارد سپاه حسنش آفاق را مسخر
 هر کشوری که بینم باشد ازو سخن‌ها
 در راه عشق رانی نوشا مگر ندانی
 کاین ره به پیشت آرد دریای موج‌زن‌ها



ای تشنه لب اینک به رهت چشمه آبست
 این چهره یار است که بیرون ز نقاب است
 ساقی به قدح ریخت می حبّ بهاء را
 عالم همگی مست از این باده ناب است
 آفاق پر از ولوله و شور و فغان است
 ندیشی از آن کاین چه ندا و چه خطاب است
 دوران شده سرمست و خراب قدح عشق
 آباد شد آن دل که ازین باده خراب است
 گر هست دلت در هوس منزل مقصود
 بشتاب تو امروز که هنگام شتاب است

شد صبح و هنوز است تو را تکیه به بالین
 ای وای تو را دیده اقبال به خواب است
 هرگز تو جمال خوش دلدار نبینی
 تا چشم تو را پرده اوهام حجاب است
 این موج سرابست که داری تو بر او روی
 تا چند چنین میل دلت سوی سراب است
 گویند که در حشر حساب همه جویند
 ای نوش تو دریاب که این یوم حساب است



ذات غیب اندر جهان آمد پدید پادشاه ملک جان آمد پدید
 شد مکان و لامکان در یک مقام لامکان اندر مکان آمد پدید
 طلعت غیب قدم شد آشکار کاشف سرّ نهران آمد پدید
 رمز اسرار حقیقت بی حجاب در میان مردمان آمد پدید
 منعدم شد ظلمت شام فراق روز وصل دلستان آمد پدید
 فیضها از مظهر ذات بهاء بر زمین و آسمان آمد پدید
 در ضلالت عالمی گمراه بود رهنمای گمراهان آمد پدید
 آنچه می بینی دلا بازیچه نیست نقدها را امتحان آمد پدید
 نوش باید گشت از خود بی نشان
 کان جمال بی نشان آمد پدید



جهان را نوبهار آمد همه عالم گلستان شد
 به بستان گل به بار آمد چمنها بلبستان شد
 گل روی بها خندید و طیر جان مشتاقان
 به صحن گلشن عشقش ندیم شور و افغان شد

شرار عشق آن دلبر شرر افکنده در دل‌ها
 ز نار عشق چون مجمر پر آتش قلب امکان شد
 نیفروزی چرا چون شمع ازین نار جهان افروز
 که جان عالمی سوزان ازین نار فروزان شد
 ز حسن یار روشن شد جهان جان مشتاقان
 منور دیده دانش از آن خورشید رخشان شد
 ز ظلمت روح اسکندر برون آید اگر داند
 که اندر روشنائی چشمه حیوان نمایان شد
 هر آنکس دست زد بر دامن آن موجد امکان
 برست از قید این عالم مقیم عالم جان شد
 طلوع شمس رخسارش نمود اشراق در دل‌ها
 از آن سطح جهان روشن ز نور قلب پاکان شد
 بسوی دوست می خواند همی دل‌های مشتاقان
 کلام‌نوش از آن از فیض بخشی آب حیوان شد



شور حسن عشاق را دیوانه کرد جوش می آفاق را خمخانه کرد
 شد ظهور ذات ابهی در جهان از ضلالت خلق را بیگانه کرد
 روح زردستش ثنا گوید از آن کاو جهان را جمله آتش‌خانه کرد
 شمعی از نار محبت برفروخت جان و دل‌ها را همه پروانه کرد
 ساقی فضلش به بزم می کشان خوش شرابی در دل پیمان‌ه کرد
 بیخودی‌های شراب عشق او عاشقان را با فنا همخانه کرد
 ای خوش آن عاشق که جان دل‌نثار در سبیل عشق آن جانانه کرد
 بلبل جان باگل رخسار او در چمن صد ناله مستانه کرد
 گفتگوی عشق آن محبوب جان نوش را در عاشقی افسانه کرد



ای بها جان فدای نامت باد / خسروان جهان غلامت باد
 گردن عالمی به درگاهت / خم پی دادن سلامت باد
 روزی اهل عالم امکان / همه از نعمتِ تمامت باد
 ساحت قلب عالم و آدم / روشن از معنی کلامت باد
 جام شوق فتاده درگردش / عالمی جمله مست جامت باد
 آنچه بارد به کشته امکان / همه از ریزش غمات باد
 شد جهان پُر ندا ز پیغامت / گوش دلها پر از پیامت باد
 ای بها جان عاشقان درت / فائز از فیض لطف عامت باد
 نوش مست می بهاء گشتی / مستی جام او مدامت باد



ذات غیب اندر جهان شد آشکار / معنی سرّ نماند آشکار
 آنکه بودش جان و دل در انتظار / ناگهان چون نور جان شد آشکار
 وه چه خوش اندر پی شام فراق / روز وصل دلستان شد آشکار
 نوگل عشرت شگفت و در چمن / شور بانگ بلبان شد آشکار
 طلعت غیب بهاء محبوب کلّ / اندرین آخر زمان شد آشکار
 فیض عیش سرمدی از نام او / بر زمین و آسمان شد آشکار
 چشمه حیوان فضل و رحمتش / در مکان و لامکان شد آشکار
 قلمز بی منتهای رحمتش / از برای بندگان شد آشکار
 نوش خامش شو که وصف آن جمال / برتر از ذکر و بیان شد آشکار



می دهد فیض نسیم از نفس یار خبر / سنبل آرد ز سرگیسوی دلدار خبر
 جلوه دیده لیلی است که در چشم غزال / میدهد بر دل مجنون دلافگار خبر
 حسن یوسف به بهای ثمن هر کس نخرد / دارد از قیمت آن حسن خریدار خبر
 نیست چشمی که بود قابل دیدن ورنه / از رخ گل دهدت ناوک هر خار خبر
 معنی عشق ز پروانه طلب نه ز خفاش / نیست آن را که نگردید گرفتار خبر

غنچه‌ها در چمن از شوق تو خندان گشتند چون صبا از تو رسانید به گلزار خیر
 مونس سوختگان ناله شبگیر بود از غم عشق دهد آه شرربار خیر
 دل بی عشق به اسرار حقیقت نرسد جان عاشق دهد از معنی اسرار خیر
 می دهد عمر ابد معنی گفتار تو نوش ز آب حیوان دهد این شعر شکر بار خیر



از جوش بهار است به گلزار امروز بشکفته و خندان گل بی خار امروز
 باز این چه شراب است که جان عالم شد مست ازین ساغر سرشار امروز
 ای عاشق اگر طالب وصلی بشتاب معشوق بود بر سر اقرار امروز
 دریاب زلیخا صفت اسرار جمال کآن یوسف مصری است به بازار امروز
 شد شمس بها از افق غیب عیان زان جان جهان گشت پرانوار امروز
 خوش گشت به بزم عشقبازان جهان بی پرده عیان جمال دلدار امروز
 گر ظلمت وهم دیده ات تیره نساخت از هم بگشا در پی دیدار امروز
 گر بخت تو بیدار بود درزن چنگ بر دامن این دولت بیدار امروز
 تا بو که شود کام جهانی شیرین ای نوش بگو شعر شکر بار امروز



گر بود کهن دوران امروز جوان شد باز
 گلزار جهان اینک فارغ ز خزان شد باز
 از فیض بهار امروز خندید گلی در باغ
 کز شوق رخس بلبل افسانه زنان شد باز
 از زمزمه مرغان گلزار به جوش آمد
 از ناله بلبل ها گل جامه دران شد باز
 شمسی که نهان می بود در مغرب غیب امروز
 شد طالع و بر امکان انوارشان شد باز
 معشوق بقا گر بود در پرده نهان لیکن
 در محفل مشتاقان بی پرده عیان شد باز

خورشید جمال او آفاق فروزان کرد
 صهبای وصال او در ساغر جان شد باز
 از فیض بهارانش گلزار شد این عالم
 از چشمه حیوانش سیراب جهان شد باز
 زین آب زلال امروز هرکس که نشد سیراب
 تا حشر در این وادی العطش‌زنان شد باز
 زن چنگ امید ای نوش بر دامن این محبوب
 چون نعمت وصلش عام بر اهل زمان شد باز



صبح روشن‌گشت و در خواب‌پریشانی هنوز
 شد نمایان صدق و اندر راه بطلانی هنوز
 روزگار انتظار وصل یار آمد بسر
 بی‌سبب در قید محنت‌های هجرانی هنوز
 پرتو شمس بها آفاق را پر نور کرد
 مانده در ظلمت اوهام ظلمانی هنوز
 چون سکندر چند در ظلمات نفس خویشتن
 در تلاش چشمه‌سار آب حیوانی هنوز
 چشم جان را باز کن تا سرّ جان بینی عیان
 از چه چون حیرانیان با چشم حیرانی هنوز
 دیده تحقیق بگشا تا بینی روی دوست
 روز وصل آمد چرا در هجر نالانی هنوز
 مکتب عالم ز علم عشق درس آموز شد
 طرفه می‌بینم که درس جهل می‌خوانی هنوز
 چون بهشتی نفس جای می‌شود اندر بهشت
 در جحیم نفس خود جویای رضوانی هنوز

ز آب دانش ساغر کون و مکان سرشار شد

نوش عبث لب‌تشنه در وادی حرمانی هنوز



وصف عشرت ز من ای یار وفادار می‌پرس

لذت خواب به این دیده خونبار می‌پرس

پیش آنکس که گرفتار سرزلف تو نیست

قصه مدت هجران و شب تار می‌پرس

خستگان غم عشق تو ز رنج آزادند

حال رنجوری عشاق گرفتار می‌پرس

نیست ما را خبر از سر ز پریشان‌حالی

خبر از ما ز پریشانی دستار می‌پرس

غیر بیخودشدگان راه به مقصد نبرند

جز بآن قوم ره کوچۀ دلدار می‌پرس

شوق دیدار تو مدهوش کند عاشق را

عاشقان را خبر از لذت دیدار می‌پرس

جان بی‌عشق به اسرار حقیقت نرسد

جز به دل باختگان معنی اسرار می‌پرس

معنی حسن گل از بلبل دل‌داده بجو

طیر شب را خبر از جلوۀ انوار می‌پرس

نوش از آنکس که ندارد خبر از تلخی عشق

وصف شیرینی اشعار شکر بار می‌پرس



نیست غیر از جلوۀ جانم هوس نیست غیر از حسن جانانم هوس

نیست غیر از راحت وصل بهاء در پی سختی هجرانم هوس

با تماشای گلستان رخس نیست در باغ و گلستانم هوس

می‌نباشد جز پریشان خاطری اندر آن زلف پریشانم هوس
 نار حبش شعله‌ور شد زان مرا نیست غیر از نار سوزانم هوس
 همچو شمع اندر شرار عشق او نیست غیر از چشم گریانم هوس
 همچو گل در گلستان وصل او هست دایم روی خندانم هوس
 بلبل آسا با گل رخسار او نیست جز گلبانگ الحانم هوس
 نوش گوید هست در عشقش مرا
 همدمی با عشقبازانم هوس



از نسیم نوبهاران گلستان آمد به جوش
 خون به مغز عندلیب ناتوان آمد به جوش
 ساقی افکنده است در ساغر مئی کز عکس آن
 همچو می خون در عروق می‌کشان آمد به جوش
 پر شراب شوق شد خمخانه دل‌ها تمام
 چون دل می‌خانه قلب عاشقان آمد به جوش
 طلعت محبوب امکان جلوه کرد اندر جهان
 از هوای وصل او جان و روان آمد به جوش
 حسنش اینک عکس در آئینه عالم فکند
 آنکه از شوقش زمین و آسمان آمد به جوش
 دیده بگشا در حریم جان دلا تا بنگری
 جلوه حسنی کز آن جان جهان آمد به جوش
 تا که این سرو روان قامت به گلشن راست کرد
 صحن بستان از هجوم قمریان آمد به جوش
 تا گل روی بها در گلشن امکان شکفت
 کلشن از شور و فغان بلبلان آمد به جوش

نطق نوش خسته تا در وصف او شد نکته‌سنج

شاهد معنی ز تصویر بیان آمد بجوش



بها است اینکه افتاد عالم اندر چنبر عشقش

بها است اینکه دل‌ها زنده شد از ساغر عشقش

همه عالم گلستان شد ز گلزار جمال او

خلیل آسا جهان افتاد اندر آذر عشقش

شرار آتش حسنش چنان زد شعله در دل‌ها

که سوزد آتش زردشت‌سان در مجمر عشقش

ز گرمی محبت سینه‌ها شد همچو آتشگاه

جهان چون مهر برزین شد ز تاب اخگر عشقش

بود سرمست و سرخوش در بساط میکشان دائم

بنوشد آنکه جامی از می جان‌پرور عشقش

چنین تا شورش محشر نگردهد تشنه‌لب هرگز

اگر لب تشنه‌ای لب ترکند از کوثر عشقش

فروغ جاودان بخشد به آفاق دل و جان‌ها

شود خورشید جان طالع اگر در خاور عشقش

ننوشد خضر دل آبی مگر در چشمه شوقش

نراند نوح جان کشتی مگر در معبر عشقش

چو خضر ای‌نوش اگرآنی برون از ظلمت موهوم

کنی چون خضر دایم زندگی در کشور عشقش



ای بها بی حسن جانسوز تو دل‌ها را چه حظ

بی جمال عالم‌افروز تو جان‌ها را چه حظ

از نسیم نوبهارت می شود خرم جهان
 بی نسیم نوبهارت کوه صحرا را چه حظ
 بی گل روی تو و بی قامت دلجوی تو
 بلبلان و قمریان نغمه آرا را چه حظ
 حسن یوسف کر نبخشد در دل زندان فروغ
 نیمه شب در گوشه زندان زلیخا را چه حظ
 نقش شیرین گر نبودی جلوه گر در خاره سنگ
 با ستون بیستون فرهاد شیدا را چه حظ
 گر نمی بودی حیات جاودان در راه عشق
 زین حیات پنج روزی اهل دنیا را چه حظ
 بی بیان عشق عاشق را نیاید دل به شور
 بی شراب شوق مست باده پیما را چه حظ
 جز به ذکر روح بخش مرکز میثاق تو
 جان عارف را چه ذوق و قلب دانا را چه حظ
 از کلام آبدار شعله بار شعر نوش
 بی گرفتاران عشق روی ابهی را چه حظ



عشق جانان آتشی افروخت بر جانم چو شمع
 زان سرشک از دیده می ریزد به دامانم چو شمع
 آتشی بر جان من افتاد و من پروانه وار
 از هوای آن شرر پیوسته سوزانم چو شمع
 تا فتام در شرار آتش عشق بهاء
 با شرار آه خود دست و گریبانم چو شمع
 بر سمند برق سیر عشق چون گشتم سوار
 در صف مستان بی دل گرم جولانم چو شمع

آتش حبّ بها تا بر دلم شد شعله‌ور
 اشک گرم از شوق می‌بارد ز مژگانم چو شمع
 برق عشق عالم‌افروزش چو بر جانم گرفت
 از سرای هستی خود دامن افشانم چو شمع
 تا شدم سرمست از پیمانهٔ پیمان او
 تا کنون شب زنده‌دار بزم مستانم چو شمع
 بر سر ذوق وصالش در شرار بیخودی
 هر زمان بال و پر عشرت برافشانم چو شمع
 نوش می‌گوید مرا با روی خندان کار نیست
 از شرار هجر جانان اشکبارانم چو شمع



غنچه خندان شد چو آن سرو چمن آمد به باغ
 ژاله گریان شد چو آن گل پیرهن آمد به باغ
 با خیال حسن جانان در پی دیدار گل
 عندلیب ناتوان با صد سخن آمد به باغ
 لاله دارد داغ‌ها از فرط حیرت بر جگر
 تا که آن مه طلعت سیمین بدن آمد به باغ
 پاسمن از شرم سر بنهاده بر دامن خار
 آن پری چون با رخ رشک سمن آمد به باغ
 بلبل و طوطی به هم در نغمه اندر بوستان
 کآن مه گل‌پیکر شیرین دهن آمد به باغ
 عاشقان گشتند سرمست شراب شوق دوست
 کآن نگار نازنین سیم تن آمد به باغ
 بر سر منقار طوطی مهر خاموشی زدند
 کآن بت شیرین لب شکرشکن آمد به باغ

نرگس از حیرت نظر بگشوده کآن زیبا نگار
 با دوچشمی همچو آهوی ختن آمد به باغ
 نوش را دل در کمند افتاد تا آن شوخ چشم
 با دوگیسوهای چون مشکین رسن آمد به باغ



از حسن یار بی نشان بینم نشان از هر طرف
 انوار آن جان جهان بینم عیان از هر طرف
 بی پرده آن محبوب جان گردید ظاهر در جهان
 بگشا نظر بنگر عیان سرّ نهران از هر طرف
 از یاد آن روی نکو ناظر شدم بر چار سو
 دیدم متاع حسن او صد کاروان از هر طرف
 دل می کند وصلش طلب جان از غمش آمد به لب
 بیخود دوانم روز و شب چون بیهوشان از هر طرف
 غوغای عشقش در جهان افکنده بس شور و فغان
 سیل سرشک عاشقان بینم روان از هر طرف
 گیسوی آن سیمین بدن افکنده همچون پیل تن
 برگردن دلها رسن دارد کشان از هر طرف
 این طرفه ترکان دلستان با عارض چون گلستان
 برقع گشود و شد عیان صد گلستان از هر طرف
 تا شد به گیسویش دلم دیوانگی شد حاصلم
 زی کوه و صحرا مایلم دل دلکنان از هر طرف
 جانگشته مدهوش ز غمش لب مانده خاموش از غمش
 مجنون صفت نوش از غمش بیخود دوان از هر طرف



عیان شد آیت یزدان ز انوار بها اینک
 جهان شد مطلع احسان ز آثار بها اینک
 گل روی بها خندید و جان عاشق صادق
 چو بلبل می زند الحان به گلزار بها اینک
 جمال شاهد معنی نهان در پرده بد لیکن
 عیان شد معنی پنهان به گفتار بها اینک
 جمال همچو خورشیدش منور کرد عالم را
 از آن شد عالم امکان هوادار بها اینک
 بکن خرق حجاب ای دل که بینی بی نقاب ای دل
 نشان طلعت جانان ز دیدار بها اینک
 ز ظلمات هوی بگذر به آب زندگی پی بر
 بین آفاق را رخشان ز رخسار بها اینک
 نباشد بهره‌ای از عشق رویش تیره جانان را
 بود روشن‌دلان را جان گرفتار بها اینک
 نزیب هیچ ای جان تا دهی در راه آن جانان
 شو ای دل با هزاران جان خریدار بها اینک
 بیا ای نوش و از شوق جمال عالم آرایش
 دمام از طرب برخوان تو اشعار بها اینک



لعل می‌گونت شکرریز و به خاک چین زلفت مشک‌تر ریزد به خاک
 چون خرامی صد هزاران جان و دل پشت ای رشک قمر ریزد به خاک
 بلبل از شوق گل رخسار تو در گلستان تو پر ریزد به خاک
 بر سرگوی تو ای جان جهان صد هزاران جان و سر ریزد به خاک
 با غمت عاشق ز چشم خون‌فشان هر زمان خون جگر ریزد به خاک

بی‌رخت از ناله‌های آتشین عاشق بیدل شرر ریزد به خاک
 پیش گلزار رخت نبود عجب آبروی گل اگر ریزد به خاک
 عاشقان را سیم و زر در کار نیست دیده‌عاشق گهر ریزد به خاک
 نوش چون مدح لبت سازد بیان
 از نی کلکش شکر ریزد به خاک



نرگس از روی تو حیران سربرون آرد ز خاک
 لاله با داغت ز بستان سر برون آرد ز خاک
 از برای دیدن رخسارت ای رشک جنان
 یاسمن از شوق شادان سر برون آرد ز خاک
 بوی فیضی از وصال بر مشامش می‌رسد
 گل از آن با روی خندان سر برون آرد ز خاک
 نسترن اندر هوای طلعت زیبای تو
 با شعف اندر گلستان سر برون آرد ز خاک
 قامت چون سرو نازت گر چمد در بوستان
 در چمن سرو خرامان سر برون آرد ز خاک
 سنبل از زلفت پریشان ماند و از شوق خطت
 در گلستان شاخ ریحان سر برون آرد ز خاک
 بوی لعل جانفروزت گر سکندر بشنود
 از هوای آب حیوان سر برون آرد ز خاک
 هر که اندر خاک حسرت خفت در هجران یار
 این زمان از شوق جانان سر برون آرد ز خاک
 نام ابهائ را بخوان چون بگذری بر خاک نوش
 تا ز شوق او غزلخوان سر برون آرد ز خاک



نور شمس کمال می بینم پرتو ذوالجلال می بینم
 دیده بر هر طرف که بگشایم جلوۀ آن جمال می بینم
 نور هستی عالم ایجاد زان رخ بیهمال می بینم
 فعل ما عاشقان دوبینی نیست همه را یک مثال می بینم
 صورت قال را رها کردم نور معنی زحال می بینم
 از چه باید پی سراب روم من که آب زلال می بینم
 مختلف واعظان خودبین را در طریق ضلال می بینم
 همه با گفتگوی موهومات در خیال محال می بینم
 نوش بنشان کنون نهال سخن که چه خوش نونها می بینم



عالم ز بهار سبز و خندان بینم از روی بها جهان گلستان بینم
 در باغ جهان ز فیض ایام بهار سروقد دلدار خرامان بینم
 شد فصل بهار و در چمن مرغان را بانغمه و بانوا و الحان بینم
 فیض نفس عیسی مریم برخواست کز زنده دلان جهان چو رضوان بینم
 یا جهد محمدی عیان گشت که خلق اندر پی ترک نفس تازان بینم
 شد طلعت نوح جلوه گر این ایام کافتاده همه خلق به طوفان بینم
 افروخت دگر آتش رخسار خلیل اندر شرر اهل کین و طغیان بینم
 شد باز ظهور ید بیضای کلیم فرعون ستم را همه حیران بینم
 زد شعله دگر آتش زردشت ای نوش کاتشکده های دل فروزان بینم



گفتا مه من چیست به از گل به گلستان گفتم که بود عارضت ای خسرو خوبان
 گفتا ز چه مانده است به گل پای صنوبر گفتم که ز شرم قدت ای سرو خرامان
 گفتا که دو زلفین سیاهم به چه ماند گفتم که بود چون دل عشاق پریشان
 گفتا که دواي دل عشاق چه باشد گفتم دل عاشق بُوَدش لعل تو درمان
 گفتا که تو را بالب معشوق چکار است گفتم که سکندر طلبد چشمه حیوان

گفتا چه بود خاصیت بوسه شیرین
گفتا بگسل دست طلب از کمر یار
گفتا که بهار است بکش رخت به گلشن
گفتا ز چه ای نوش نه‌ای مایل عشرت
گفتم که بود داروی درد غم هجران
گفتم نکشم دست اگر بگسدم جان
گفتم که رخ یار مرا به ز گلستان
گفتم که چسان عیش کنم بی‌رخ جانان



گفتم ای چهرت روان افروز من
گفتم عشق‌اندوزی من از چه بود
گفتم این نور از کدامین اختر است
گفتم عید عاشقانت کی بود
گفتم آیا دلربایان کیستند
گفتم این خونریزش دل‌ها ز چیست
گفتم این غوغا کدامین شورش است
گفتم این نصرت ز اقبال که بود
گفتم از بهر چه نوش افغان کند
گفت ای شیدای عشق‌اندوز من
گفت از چهر روان‌افروز من
گفت هست از عارض چون روز من
گفت روز وصل چون نیروز من
گفت اینک چشم سحرآموز من
گفت هست از ناوک دل‌دوز من
گفت شور عشق عالم‌سوز من
گفت بود از اختر فیروز من
گفت از تاب غم جانسوز من



ای جهان را روی جان بر روی تو
طالبند اهل جهان تا بشنوند
ای بها جان‌های مشتاقان فتاد
عاشقان را قبله‌گاهی در جهان
روی تابد دل به هر سوئی که هست
می‌شود روشن ز نور معرفت
ای خوشا آن تشنه‌لب کاندرا جهان
وه چه نیک است حال آن جان‌کاو بود
زیبدا از دلجو بود اشعار نوش
ای همه دل‌ها مقیم کوی تو
بوئی از نفحات مشکین‌موی تو
در کمند حلقه گیسوی تو
نیست غیر از کعبه ابروی تو
با هزاران شوق پوید سوی تو
عارفان را جان ز گفتگوی تو
تر کند لب از زلال جوی تو
در فناء خود به جستجوی تو
چون بود مدح رخ دلجوی تو



جان به وجد آید ز شوق نام او دل به رقص آید ز ذوق جام او
 بر ندائی نیست گوش عاشقان جز ندای دلکش پیغام او
 چشم دل بر گلشنی نگشوده‌ایم جز به باغ عارض گلفام او
 گر کشد ابروش بر ما تیغ تیز سر نمی پیچیم از صمصام او
 مانه با دل‌مردگان هم‌ساغریم زنده عشقیم در ایام او
 خال لعلش دانه زلفش دام بود دل کبوتروار شد در دام او
 جامه اشعار ما خیاط طبع کی تواند دوخت بر اندام او
 غنچه امید کس در هم نماند از نسیم صبح لطف عام او
 بر درش ای نوش اگرگیری مقام می‌دهندت فیضی از انعام او



خسته عشقیم درمان نیست ما را آرزو
 جز وصالت هیچ ای جان نیست ما را آرزو
 همچو یوسف با غمت رفتیم در زندان عشق
 پای آزادی ز زندان نیست ما را آرزو
 با پریشانی و بی‌سامانی و بی‌طاقتی
 جز خیالت هیچ سامان نیست ما را آرزو
 زنده از عشق توایم ای جان در این ظلمات تن
 چون سکندر آب حیوان نیست ما را آرزو
 با غمت داننده اسرار پنهان گشته‌ایم
 معنی اسرار پنهان نیست ما را آرزو
 باغ رویت در دل ما گلشنی پیراسته است
 کز تماشای گلستان نیست ما را آرزو
 همچو مجنون دل هوای کوه و صحرا می‌کند
 خیمه و خرگاه و ایوان نیست ما را آرزو

آنچه غیر از ساغر و پیمانهٔ پیمان تست
 در جهان با هیچ پیمان نیست ما را آرزو
 تا سخنگو با خیالت ای بها گشتم چو نوش
 زینت مدح سخندان نیست ما را آرزو



هرچه می بینم نشان چهرهٔ خندان اوست
 هر که می بینم بدام طرهٔ پیمان اوست
 جان روشن دائماً چون خضر در ظلمات جسم
 بیخود اندر جستجوی چشمه حیوان اوست
 آنکش از موج خطرها چون حباب اندیشه نیست
 می شود حاصل یقین کز خانه بردوشان اوست
 چون زلیخا هست آزاد از قیود ننگ و نام
 یوسف گمگشته دل تا که در زندان اوست
 گشته سرها در ره او هر طرف غلطان چو گوی
 جان و دلها در خم گیسوی چون چوگان اوست
 بلبلان را نغمه‌ها باشد ز شوق گل ولی
 بلبل ما نغمه آرا بر گل بستان اوست
 این همه خون جگر کز دیدهٔ ما می چکد
 از تراوشگاه زخم ناوک مژگان اوست
 مرغ جان در گلشن عشقش به آهنگ بدیع
 در تغنی از هوای غنچهٔ خندان اوست
 نوش تا شد غرقه اندر بحر بی پایان عشق
 چون صدف لب تشنهٔ یک قطره نیسان اوست



ترجیع پنجم از ترجیع نُه‌بند

روی عالم‌هاست بر سوی بهاء سوی عالم‌هاست بر روی بهاء
 هوش و جان طالبان روی دوست گشته اینک ساکن کوی بهاء
 ساجدان را قبله‌گاهی در جهان نیست جز محراب ابروی بهاء
 عالمی را کرده مخمور و خراب نرگس مخمور جادوی بهاء
 جان عاشق کی شود کامل عیار گر نسنجد در ترازوی بهاء
 ره نیابد در حریم وصل جان تا نیابد ره به مشکوی بهاء
 جان به وجد آید چو آید در مشام نَفحه‌ای از عنبرین موی بهاء
 می‌شود دل فارغ از قید جهان گر فتد در بندگیسوی بهاء
 همچو قمری نوش می‌خواند به باغ از هوای قدّ دلجوی بهاء
 کای بهاء ای شاه ملک جان بهاء
 مقتدای عالم امکان بهاء



ترجیع دّوم از ترجیع نوزده‌بند

چونکه با دیده‌نهان دیدم زان رخ بی‌نشان نشان دیدم
 در گذشتم چو از حَضیض وجود خویش را در جهان جان دیدم
 طایر هوش را به گلشن جان نغمه‌آرا و نغمه‌خوان دیدم
 چون بها کرد جلوه در عالم خاک برتر ز آسمان دیدم
 از بها گشت چشم جان روشن وز بها روی دلستان دیدم
 گل رویش شکفت چون در باغ بلبلانش ترانه‌خوان دیدم
 سرو قدّش چو در چمن برخاست باغ پرشور قمریان دیدم
 آنکه می‌خواستم همان آمد آنچه می‌یافتم همان دیدم
 اهل دل را به وادی طلبش در پی یک‌دگر دوان دیدم
 از غمش کاتشی خودی سوز است شرر افتاده در جهان دیدم

پرده‌سوز و شررفشان دیدم
 کاندرا او عمر جاودان دیدم
 معنی آیت نهان دیدم
 خیل در خیل عاشقان دیدم
 فوج در فوج داده جان دیدم
 همه آفاق در فغان دیدم
 همه با شوق جانفشان دیدم
 روشن از نور او جهان دیدم
 محفل و بزم قدسیان دیدم

در حریم دل آتش مهرش
 چشمه زنگیست لعل لبش
 آشکار از بیان جانبخشش
 در تماشای گلشن حسنش
 در صف عاشقان رخسارش
 از شهیدان خنجر عشقش
 جان‌ناران آستانش را
 نیّر عهد او چو کرد اشراق
 دوش پرشور و شوق این ترجیع

که بها هست مقصد امکان

نیست در ملک دل جز او سلطان



ترجیع چهارم از ترجیع نوزده‌بند

گل به هر شاخسار می‌بینم
 خنده‌زن هر کنار می‌بینم
 جان و دل پرشرار می‌بینم
 مشعل شعله‌بار می‌بینم
 صبح وصل نگار می‌بینم
 شمع‌سان اشکبار می‌بینم
 در جهان آشکار می‌بینم
 وصل او پایدار می‌بینم
 حال کامل عیار می‌بینم
 جمله بی‌اختیار می‌بینم
 سربه‌کف پای دار می‌بینم
 در چمن داغدار می‌بینم

جوشش نوبهار می‌بینم
 غنچه گلشن امید جهان
 شعله زد عشق و خلق عالم را
 شمع دل را ز نار عشق نگار
 ظلمت شام هجر آخر شد
 ز آتش عشق چشم قلب جهان
 ذات لم یولد از سراق غیب
 دل ز قید فراق شد آزاد
 زر مغشوش کون و امکان را
 جلوه‌گر شد بهاء و جان جهان
 همه عالم ز شوق دیدارش
 لاله از آتش رخسار دایم

چشم نرگس ز باده شوقش
 جان بکف بر درش جهان یکسر
 همه جانها ز بهر ایثارش
 خلق را بندگی درگاهش
 ای بها در پی نثار رهِت
 دل مستان باده عشقت
 دایم اندر خمار می بینم
 از برای نثار می بینم
 همچو مشتی غبار می بینم
 سبب افتخار می بینم
 جان حقیر و نزار می بینم
 زین سخن بی قرار می بینم

که بهاء هست مقصد امکان

نیست در ملک دل جز او سلطان



ترجیع پانزدهم از ترجیع نوزده بند

ای بهاء شاه ملک جانی تو
 هم تو در ملک جان شهنشاهی
 سروران را تو سروری بخشی
 در کتبخانه سرائر قلب
 خوب رویان جنت جان را
 هم درین ظلمت جهان تراب
 این جهانست صرف صورت و صوت
 ملک جانها بود به فرمانت
 با چنان سلطنت شدی مسجون
 هم تو غیبی و هم تو شهودی
 بر زمین ساکنی و در عرشی
 سالها بود جان پی جانان
 در غمت بی نشان شدم ای دوست
 مطلع جود منبع فضلی
 فیض بخش تن و روانی تو
 هم ز رحمت نگاهبانی تو
 خسرو جمله خسروانی تو
 نکته سنجی و رازدانی تو
 دلربائی و دلستانی تو
 چشمه خضری و عیانی تو
 معنی صورت جهانی تو
 اندران ملک حکمرانی تو
 بسکه بر خلق مهربانی تو
 هم عیانی و هم نهانی تو
 هم زمین و هم آسمانی تو
 آنچه می جست دل همانی تو
 چونکه خود یار بی نشانی تو
 مظهر ذات غیبدانی تو

زنده شد آنکه در غمت جان داد ای بها عمر جاویدانی تو
 هم ز نار محبت ای محبوب شرر اندر جهان فشانی تو
 چنگ بر دامن بها ای نوش زن که بسیار ناتوانی تو
 از لب چشمه سار احسانش نوش کن آب زندگانی تو
 تا ز عشق رخس به این ترجیع کنی از شوق بذله خوانی تو
 که بها هست مقصد امکان
 نیست در ملک دل جز او سلطان



رباعیات

عشاق تو سر بر دم شمشیر نهد بر گردن دل زلف تو زنجیر نهد
 تا حشر گرفتار بود نوش ار دل در حلقه آن زلف گره گیر نهد



تا حسن ترا جلوه در آفاق افتاد ز عشق تو شرر بر دل عشاق افتاد
 ابروی تو چند آنکه بصورت جفت است بر دیده دل معنی آن طاق افتاد



ای بر سر کوی تو عبادتگه نوش ای قبله ابروی تو طاعتگه نوش
 هرگز به طربگاه گلستانی نیست جز در چمن روی تو نزهتگه نوش



بلبل کند از شوق گلستان تو رقص گل می کند از هوای بستان تو رقص
 در آتش عشق تو کباب دل ما هر دم کند از شوق نمکدان تو رقص



با یاد رخ تو گشته جانها محظوظ با شوق جمال تو روانها محظوظ
 از باده پیمانۀ وصلت ای دوست گردیده تمام می کشانها محظوظ



و ثوق الله بلبل معانی

متخلص به بلبل

جام بقا

آمد بها آمد بها آن مظهر ذات خدا

ظاهر از او سرّ خفا مفتوح شد باب لقا

بشری لنا بشری لنا

آمد نگار نازنین آن نازنین دلنشین

آن رحمة للعالمین آن ساقی جام بقا

بشری لنا بشری لنا

محبوب جان ظاهر شده از او جهان ظاهر شده

اسرار حق باهر شده بر دردها آمد دوا

بشری لنا بشری لنا

هنگام شوق است و شعف دوران عزّاست و شرف

جام بقا آمد به کف از آن شراب جانفزا

بشری لنا بشری لنا

ساقی بده جام بها مطرب بخوان نام بها

بر سفره عام بها حاضر غنی و بینوا

بشری لنا بشری لنا

ایام رستاخیز بین عالم طرب انگیز بین

جام بقا لبریز بین خواهی لقا چشمی گشا

بشری لنا بشری لنا

آمد ز پیک خوشخبر مژده که آمد منتظر

بغداد باشد مفتخر وز عاشقان آید ندا

بشری لنا بشری لنا

ای عاشقان ای عارفان آمد نگار بی نشان

محبوب غایب شد عیان مقصود جان نور هدی

بشری لنا بشری لنا

ما عاشقان روی او دلدادگان خوی او

آشفته چون گیسوی او با راز عشقش آشنا

بشری لنا بشری لنا

شد عالمی مشتاق وی دلداده میثاق وی

خوشخوی از اخلاق وی مفتون وجه کبریا

بشری لنا بشری لنا

شمس بها رخشان نگر نور خدا تابان نگر

پیمانه پیمان نگر اسرار پنهان برملا

بشری لنا بشری لنا

این عید رضوان است این جشن جانان است این

این بزم یزدان است این وصل یار باوفا

بشری لنا بشری لنا

نار جمالش شعله‌ور انوار عشقش پرده‌در

بر عاشقان دارد نظر نامش بود عقده‌گشا

بشری لنا بشری لنا

ابرار در شوق و طرب دلبر عیان دل در طلب

او ملهم ذوق و ادب او غایت قصوای ما

بشری لنا بشری لنا

او خارج از وهم و گمان وصفش نیاید در بیان

آسایش روح و روان آگاه بر اسرار ما

بشری لنا بشری لنا

بلبل اسیر کوی او زنده به بوی موی او

روی دل وی سوی او همواره اندر این ندا

بشری لنا بشری لنا



میلاذ جمال ابھی و طلعت اعلی

اول و دوّم محرم شد قلب عشاق شاد و خرم شد
گشت جشن سرور و شور بیا بزم شوق و فرح فراهم شد
یوم میلاذ طلعت ابھی قرب مولود باب اعظم شد
از عنایات لانهایه دوست بنگر کاین دو عید توأم شد
هر یک از این دو شمس نورانی نوربخش جهان مظلّم شد
امر حق منع ساخت جنگ و جدل سبب صلح اهل عالم شد
نظم‌ها سربسر پریشان گشت عالم از نظم حق منظم شد
گشت شور و نشاط و شوق فزون حزن و تشویش و رنج و غم کم شد
آنکه معدوم بود شد موجود و آنکه محروم بود محرم شد
در چمنزار صلح حضرت دوست گرگ باگوسفند منضم شد
ارض دل‌ها ز ابر رحمت دوست خرم و شاد و فارغ از غم شد
تا پدیدار گشت طلعت گل قلب بلبل به عشق ملهم شد



دو بحر فیض

در اوّل و دوم محرم گردید دو بحر فیض توأم
آن یک به جمال ربّ اعلی وین یک ز جلال اسم اعظم
آن داد بشارتی به عشاق وین داد سعادتی به عالم
آن بود ز هر مقدّس اقدس وین هست ز هر معلّم اعلم
آن داد به عاشقان بشارت وین کرد اساس عشق محکم

ذرات ز ماه تا به ماهی

دادند به نور حق گواهی

رخسار حق آشکار گردید هـنگام جلوس یار گردید
 سرهای مقدّس شهیدان اندر قدمش نثار گردید
 تا طرّه عنبرین برافشانند عالم همه مشکبار گردید
 عاشق به هوای وصل محبوب پر جذب و کامکار گردید
 در عشق چو کوه پرشکوهی پاینده و استوار گردید
 ذرات ز ماه تا به ماهی

دادند به نور حق گواهی

عشاق به وصل یار واصل گردید سرور و جذب حاصل
 پیچیده به هم بساط ظلمت انوار بها فتاد بر دل
 آفاق مریض گشت و او را آئین بها شفای عاجل
 پیچیده شد آسمان ادیان شد اورشلم قدس نازل
 گردید مرام ظلم معدوم تا کرد جلوس شاه عادل
 ذرات ز ماه تا به ماهی

دادند به نور حق گواهی

ماه آمد و آفتاب آمد یعنی که بها و باب آمد
 ساقی به بساط عشق یاران با ساغر پر شراب آمد
 معشوق به جلوه سوی عشاق بی پرده و بی نقاب آمد
 در روح فتوح گشت ظاهر در جان و دل انجذاب آمد
 عاشق به سرور و وجد پیوست سالک بهره صواب آمد
 ذرات ز ماه تا به ماهی

دادند به نور حق گواهی

احکام بها که جاودانی است دریاب که آب زندگانی است
 مهر است و محبت است و الفت صلح است و سلام و مهربانی است
 عدل است و اخوت است و انصاف جان باختن است و جانفشانی است
 دل داده آن جمال روشن صابر به بلای ناگهانی است

راضی به رضای حق تعالی تسلیم قضای آسمانی است
 در نعت جمال یار محبوب این نغمه ز بلبل معانی است
 ذرات ز ماه تا به ماهی
 دادند به نور حق گواهی



میلاذ جمال قدم

عید میلاذ جمال قدم است موسم فضل و زمان کرم است
 مجلس عیش و سروری برپاست وقت شادی است نه هنگام غم است
 آنکه از باد او جام گرفت قلب وی آینه جام جم است
 گرچه امروز جهان از همه سو غرقه در رنج و بلا و ستم است
 آید آنروز که گویند همه عالم از نظم بها منتظم است
 ای احببای بها شاد شوید ساغر عیش و طرب دمبدم است
 آنکه شد مجری احکام بها همه جا محترم و محترم است
 امر او مایه آسایش خلق ضامن وحدت کلّ امم است
 بلبل این نغمه سرود از سر شوق
 عید میلاذ جمال قدم است



میلاذ باب اعظم

عید میلاذ طلعت اعلی است جشن مولود نقطه اولی است
 قائم آخر الزمان آمد که ملقب به بام علم خدا است
 کودکی شد عیان ز عالم غیب کز قیامش قیامتی برپا است
 گرچه خود شارع است و مظهر وحی هم مبشر به طلعت ابهی است
 ساقیا ساغری عنایت کن که دل اندر هوای خمر بقاست
 مطربا ساز دیگری بنواز زان نوائی که راحت دلهاست
 هجر درد است و وصل درمان است دل پر درد بیقرار دوا است

از جدال و نزاع و جنگ مگوی چه که این دور دور صلح و صفاست
 بلبل گلبن معانی را
 در سیل وصال شوق فداست



یوم البهاء

یوم البهاست امروز جان باصفاست امروز
 وقت وفاست امروز دل پرولاست امروز
 یوم البهاست امروز
 هنگام شادمانی است پیغام آسمانی است
 صهباء جاودانی است جام لقاست امروز
 یوم البهاست امروز
 ساقی بیار جامی شیرین نمای کامی
 قاصد بگو پیامی شوری بپاست امروز
 یوم البهاست امروز
 فرمود یار زیبا محبوب پاک یکتا
 مژده بر اهل ابهی عید شماست امروز
 یوم البهاست امروز
 شمس بها عیان شد ارواح شادمان شد
 عالم ز نو جوان شد گاه نداست امروز
 یوم البهاست امروز
 فصل بهار باشد وصل نگار باشد
 فرخنده یار باشد روز خداست امروز
 یوم البهاست امروز

ای عاشقان مشتاق دلدادگان میثاق

یکسر قلوب عشاق از غم رهاست امروز

یوم البهاست امروز

ما عاکفان کویش ما عاشقان رویش

آشفتگان مویش دل بی‌ریاست امروز

یوم البهاست امروز

ای بلبل معانی بنمای نغمه‌خوانی

برپا چنانکه دانی شور و نواست امروز

یوم البهاست امروز



هوشمند فتح اعظم

بیا که نیست جز تو مرا دلبر دیگر

بیا که نیست مرا جز تو دلبر دیگر به غیر روی توام نیست منظر دیگر
 به کوی عشق تو هر کس پناه یافت نیافت مقام امن و سلامت به کشور دیگر
 به لوح سینه سپارم حدیث مهر و وفا که این لطیفه نگنجد به دفتر دیگر
 چو آفتاب اُمیدت دمد به طالع بخت سیه دلی است اگر جویم اختر دیگر
 بیان عشق ترا از آن دهان شورانگیز حلاوتی است به از تُنگ شکر دیگر
 هزار شکر جمال تو گشت مقدورم به روزگار نخواهم مقدر دیگر
 ز گنج عشق بها هر که یافت دولت فقر
 به نقد جان نخرد هیچ گوهر دیگر



خیل فدا

از جلوۀ روی تو جهان در وله افتاد زان موی پریشان همه جا ولوله افتاد
 با پیک وفا مژده دیدار تو آمد خلقی به نشاط آمد و در هلهله افتاد
 افروخت به یک برق نگه خرمن جان را چون اخگر سوزنده که در مشعله افتاد
 در بند تو با پای خود آیند عزیزان حاجت نه به قید و رسن و سلسله افتاد
 تا کعبه مقصود توئی، عاشق سرمست در هر قدم از کوی تو در هر وله افتاد
 بر آتش خود داغ دلم دید و چنین گفت این داغ که افتاد به دل باطله افتاد
 در وادی عشق از سر بازی نتوان رفت جان باخته باید که در این مرحله افتاد
 برخیز که آهنگ رحیل است و دلارام
 با خیل فدا همره این قافله افتاد

(سپتامبر ۱۹۸۰)



موی آشفته سحرگه به سر شانه کشید

موی آشفته سحرگه به سر شانه کشید باز زنجیر به پای دل دیوانه کشید
 ساقی عشق که در میکده آن شور ندید قطره‌ای از خُم دُردِ تو به پیمانہ کشید
 دانهٔ حُسن تو و شوق من و دام بلا مرغ دل آنچه کشید از سر آن دانه کشید
 خرّم آن عاشق سرمست که در کوی نگار محتسب دید و به جان نعرهٔ مستانه کشید
 دل سودازده را بین که به پاداش جنون خط بطلان همه بر عاقل و فرزانه کشید
 غرقه بحر وفائیم از امواج چه باک بحر بی موج کجا گوهر یکدانه کشید
 منزل عافیت و خانهٔ معشوق جداست
 رخت باید که از آن خانه به این خانه کشید



یونس افروخته
معروف به دکتر یونس خان افروخته قزوینی
متخلص به افروخته

ترتیل بهائی

طلوع کرد در این دور آفتاب ظهور غروب می‌نکند دیگر از مرود دهور
صدای حمد و ثنایش بلندگشته چنان که از کران به کران نغمه‌اش نموده عبور
شکست لشکرظلمت همی بتابش خویش نمود راه هدایت همی به پرتو نور
طلوع کرده کنون صبح بخت میلی‌نال^(۱) درآمد از افق آفتاب یوم نشور
یکی بشارت بهجت‌اثر به گیتی ده که مالک ملکوت آمده به ملک ظهور
گذشت موسم‌ظنّ و قیاس و محنت و رنج رسید وقت یقین و گه نشاط و سرور
بگو به اهل جهان کافتاب عالم جان کنون که سرزده از ماورای کوه ظهور
هر آنکه در ملکوتش قدم نهاد گردد دلش بصلح و صفا مملو از سرور و حبور
بین که آمد و با اهل ارض ساکن شد کسی که بود از انظار طالبان مستور
عنایتش هه آفاق را کنون بگرفت چه از گیاه و ریاحین چه از وحوش و طیور
سزد به نام تو سلطان کشور ملکوت همی بخوانیم این شکر نعمت موفور
که آفتاب جمالت چنان طلوع نمود
که تا ابد نپذیرد به نور خویش فتور



فهرست منابع

- ۱ - تذکره شعرای قرن اوّل بهائی تألیف نعمت‌الله ذکائی بیضائی
جلد اوّل: نشر دوم ۲۰۱۳ - ۱۶۹ بدیع مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت
دهلی نو هندوستان.
- جلد دوم: مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۳ بدیع.
- جلد سوم: مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۶ بدیع.
- جلد چهارم مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۹ بدیع.
- ۲ - دیوان نوش تألیف نوشیروان قاسم آبادی یزدی
چاپ بمبی هندوستان غره جمادی الاول سنه ۱۳۴۰ هـ مطابق غره
جانوری ۱۹۲۲ میلادی.
- ۳ - حدیقه ثناء دیوان اشعار مصباح تألیف عزیزالله مصباح
مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۲ بدیع.
- ۴ - دیوان اشعار میرزا محمدناطق تألیف میرزا محمدناطق اردستانی
مؤسسه ملی مطبوعات امری سنه ۱۲۴ بدیع.
- ۵ - دیوان عندلیب تألیف میرزا علی اشرف لاهیجانی
مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۲۶ بدیع.
- ۶ - غزلیات استاد محمدعلی سلمانی تألیف سلمانی اصفهانی
چاپ سوم مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت دهلی نو هندوستان ۱۹۹۵ میلادی.
- ۷ - گلبن معانی اثر طبع وثوق‌الله بلبل معانی
چاپ اوّل مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت اپریل ۱۹۹۰ میلادی.
- ۸ - در انتظار نیم‌باران مجموعه اشعار هوشمند فتح اعظم
چاپ اوّل از انتشارات ورقا آگست ۱۹۸۵ میلادی.
- ۹ - گلزار عشق تألیف بهاء‌الدین محمد عبدی
لجنه ملی نشر آثار امری به لسان فارسی و عربی
لانگه‌این آلمان غربی ۱۴۵ بدیع ۱۹۸۹ میلادی.
- ۱۰ - طایر قدسی که در پرواز همتائی نداشت مجموعه اشعار هوشنگ روحانی (سرکش)
چاپ اوّل مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت دهلی نو هندوستان ۱۵۲ بدیع ۱۹۹۶ میلادی.
- ۱۱ - خورشید در سیاه‌چال مجموعه اشعار فخرالدین هوشنگ روحانی

- چاپ مؤسسه ملی مطبوعات امری سال ۱۳۱ بدیع.
- ۱۲ - جنات النعیم اشعار جناب نعیم و شرح آن تألیف جناب اشراق خاوری مؤسسه ملی مطبوعات امری ۱۳۰ بدیع.
- ۱۳ - کلیات نعیم تألیف آقا میرزا نعیم اصفهانی چاپ بمبئی شهر النور سنه ۸۴ بیانی ۲۴ جون ۱۹۲۷ ۲۴ ذیحجه ۱۳۴۵ هـ ق.

اسامی شعراء با ذکر مأخذ

- ۱ - ابوالحسن میرزا معروف به حیرت طهرانی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۲ - احمد انصاری معروف به تسکین آباده‌ای (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۳ - احمد علی نیریزی متخلص به فانی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۴ - اختر شیرازی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۵ - اردشیر خدابخش بهجت ایرانی معروف به بهجت بمبئی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۶ - امّ السلمه، قره‌العین، طاهره متخلص به طاهره (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۷ - امّ السلمه معروف به روحانیّه بشرویه (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۸ - باقر قزوینی معروف به مسعود قزوینی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۹ - برهان خلص اردستانی
- ۱۰ - بهاء‌الدین محمد عبدی (گلزار عشق)
- ۱۱ - بهیه صفائی آباده‌ای معروف به بهیه آباده‌ای (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۱۲ - ثنا (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۱۳ - جعفر معروف به خازن بختیاری (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۱۴ - حسن طالقانی متخلص به ادیب ملقب به ادیب العلماء (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۱۵ - خیاطه (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۱۶ - سلیمان معروف به حاجی سلیمان خان شهید (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۱۷ - سیّد ابوالحسن معروف به شهاب (شیخ الاسلام نیریزی) (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۱۸ - سیّد اسدالله معروف به حیرت قمی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۱۹ - سیّد اسماعیل معروف به سینا سدهی اصفهانی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۲۰ - سیّد شکرالله خان روحانی متخلص آزادی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۲۱ - سیّد علی روحانی رفسنجانی معروف به ایطاء رفسنجانی (تذکره شعراء جلد ۲)

- ۲۲ - سیّد غلامرضاخان روحانی معروف به روحانی طهرانی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۲۳ - سیّد محمود معروف به نیر سدهی اصفهانی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۲۴ - سیّد نعمت‌الله ورتا معروف به ورتا طهرانی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۲۵ - شاهزاده خانم شمس جهان معروف به فتنه قاجار (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۲۶ - شهربانو خانم معروف به حمامه کرمانی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۲۷ - صبوری اراکی متخلص به صبوری (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۲۸ - عباس خان طاهری معروف به طاهری رفسنجانی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۲۹ - عباس علی بینش معروف به بینش عماد آبادی شیرازی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۳۰ - عبدالحسین معروف به نذاف اصفهانی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۳۱ - عزیزالله مصباح متخلص به مصباح (حدیقه ثنا دیوان اشعار مصباح)
- ۳۲ - عصمت خانم متخلص معروف به طائرہ خانم طهرانی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۳۳ - عطاالله آباده‌ای معروف به عطاء آباده‌ای (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۳۴ - علی اشرف لاهیجانی متخلص به عندلیب (دیوان عندلیب)
- ۳۵ - علی اکبر رفسنجانی معروف به روحانی رفسنجانی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۳۶ - علی اکبر معروف به سیار استخری (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۳۷ - علی اکبر یزدی معروف به بنّا یزدی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۳۸ - علی محمد معروف به ادیب بیضائی کاشانی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۳۹ - علی محمد یزدی معروف به ورقاء شهید یزدی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۴۰ - علی ممتازی معروف به رونق فاضل یزدی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۴۱ - فاطمه معروف به درویش رفسنجانی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۴۲ - فخرالدین هوشنگ روحانی متخلص به سرکش (طایر قدسی که در پرواز هم‌تائی نداشت، خورشید در سیاه چال مجموعه اشعار)
- ۴۳ - فرج‌الله فنائیان معروف به جنون سنگسری (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۴۴ - کاظم معروف به زارع نصر آبادی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۴۵ - لیلا خانم معروف به لیلا رشتی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۴۶ - ماشاءالله کاشانی معروف به لقائی کاشانی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۴۷ - محمدابراهیم معروف به حکیم یا فاضل شیرازی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۴۸ - محمدابراهیم مسگر کاشانی معروف به منصور کاشانی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۴۹ - محمد اردستانی معروف به ناطق اردستانی کاشانی (دیوان اشعار میرزا محمد ناطق اردستانی)

- ۵۰ - محمدباقر رشتی معروف به بصّار رشتی (تذکره شعراء جلد ۱)
- ۵۱ - محمدتقی شیرازی معروف به شوریده فصیح‌الملک شیرازی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۵۲ - محمدحسن معروف به روشن جهرمی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۵۳ - محمدحسین محمدآبادی معروف به طائر محمدآبادی یزدی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۵۴ - محمدرضا معروف به انوار محمدآبادی یزدی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۵۵ - محمد زرنندی معروف به نبیل زرنندی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۵۶ - محمدعلی سنگسری معروف به خموشی سنگسری (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۵۷ - محمدعلی معروف به استاد محمدعلی سلمانی (غزلیات سلمانی)
- ۵۸ - محمد معروف به نعیم سدهی اصفهانی (جنّات نعیم)
- ۵۹ - محمد مصوّر قزوینی معروف به مصوّر قزوینی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۶۰ - محمد معروف به نبیل اکبر یا فاضل قائنی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۶۱ - مریم دختر ملک نساء خانم (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۶۲ - مصطفی بیگ بابان معروف به کردی سنندجی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۶۳ - مهدی بروجنی معروف به شارق بروجنی (تذکره شعراء جلد ۲)
- ۶۴ - مهدی صُغادی معروف به تاشی صُغادی آواده‌ای (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۶۵ - مهدی معروف به روحانی شهر بابکی کرمانی (تذکره شعراء جلد ۴)
- ۶۶ - نظام فراهانی (تذکره شعراء جلد ۳)
- ۶۷ - نوشیروان قاسم آبادی معروف به نوش قاسم آبادی یزدی (دیوان نوش)
- ۶۸ - وثوق‌الله بلبل معانی متخلّص به بلبل (گلبن معانی)
- ۶۹ - هوشمند فتح اعظم (در انتظار نم‌نم باران)
- ۷۰ - یونس افروخته معروف به دکتر یونس خان افروخته قزوینی (تذکره شعراء جلد ۱)

Bahá'u'lláh

An Anthology of Bahá'í Poetry

Bahá'u'lláh

An Anthology of Bahá'í Poetry



Mir'at Publications
miratpublications@gmail.com
www.miratpublications.com